دانلود
کتاب

ما شروعش می کنیم

نویسنده : کالین هوور


هر پایانی
آغازی دارد
کالین هوور
شروعش با تو
ادامه‌ی با هم بودنش می‌کنیم
ترجمه‌ی فروزنده دولت‌یاری

ما شروعش من کنیم

خواننده محترم؛

این کتاب دنباله کتاب «ما تمامش می‌کنیم!» است یعنی درست از جایی شروع می‌شود که کتاب اول به پایان رسید. برای کسب بهترین تجربه مطالعه، به شما پیشنهاد می‌کنیم این کتاب یعنی «ما شروعش می‌کنیم!» را به‌عنوان دومین کتاب از مجموعه دو کتابی مطالعه کنید.

پس از انتشار کتاب «ما تمامش می‌کنیم!» هرگز تصور نمی‌کردم یک روز بخواهم دنباله آن را بنویسم. و همچنین هرگز تصور نمی‌کردم آن کتاب تا آن حد، مورد توجه و استقبال فراوان مخاطبان قرار گیرد. از همه شما که تصور می‌کنید داستان لیلی به اندازه داستان مادرم به دیگران قدرت می‌دهد، سپاسگزارم.

پس از آنکه معرفی کتاب «ما تمامش می‌کنیم!» در تیک‌تاک شتاب گرفت، درخواست‌های فراوان مبنی بر ادامه داستان اتلس و لیلی دریافت کردم. و چگونه می‌توانم جامعه‌ای که زندگی مرا تغییر داده انکار کنم؟ این رمان برای تشکر از حمایت‌های بی‌دریغ شما نوشته شده است. و به همین دلیل، سعی داشتم تجربه‌ای بسیار سبک و روشن ارائه دهم.

لیلی و اتلس مستحقش بودند.

امیدوارم از سفر آنها لذت ببرید.

با عشق

کالین هوور

۱. اتلس[۱]

بر روی درِ پشتی رستوران بیب[۲] با اسپری قرمز نوشته بودند: «کث افت»، و از آنجا که این واژه از نظر املایی غلط نوشته شده بود، به یاد مادرم افتادم.

او همیشه وقفه بسیار کوتاهی بین هجاها ایجاد می‌کرد، گویی با دو واژه کاملاً مجزا سر و کار داریم. با هر بار با شنیدن آن خنده‌ام می‌گرفت، اما برای کودکی که همیشه مورد توهین‌های فراوان قرار می‌گرفت، یافتن شوخ طبعی در آن واقعاً سخت بود.

دارین زیر لب گفت: «کث... افت، حتماً کار یه بچه بوده چون همه بزرگترها می‌دونن چطوری باید این واژه رو بنویسند.»

«شاید اینطور نباشه!» و رنگ را لمس می‌کنم، به انگشتانم نمی‌چسبد. احتمالا این کار، دیشب و پس از تعطیل کردن رستوران انجام شده است.

او می‌پرسد: «یعنی می‌خوای بگی غلط املایی عمدی بوده؟ می‌خواستند تأکید کنند که خیلی کثافت هستی؟»

می‌گویم: «حالا چرا فکر می‌کنی هدف اصلی اونا من بودم؟ ممکنه اینو برای تو یا برَد[۳] نوشته باشند.»

دارین[۴] : «اما این رستوران توئه.» سپس ژاکتش را درآورد تا با کمک آن تکهای بزرگ از شیشه شکسته آویزان از قاب آن را بردارد. «شاید کارِ یه کارمند ناراضی بوده.»

«من کارمند ناراضی دارم؟» نمی‌توانم فکر کنم حتی یک نفر از کارکنانی که داشتم بتواند چنین کاری بکند. آخرین نفری که از پیش من رفت، پنج ماه پیش استعفاء داد. چون مدرک دانشگاهی خود را گرفته بود و می‌توانست شغل بهتری بیابد.

«یه نفر بود که ظرف‌ها رو می‌شست... قبل از استخدام برَد... کی بود؟ اسمش منو یاد ماده معدنی یا چیزی شبیه به اون می‌انداخت... یه اسم عجیب و غریب داشت.»

می‌گویم: «کوارتز! البته نام مستعار بود.» مدت‌ها بود که به آن جوان فکر نکرده بودم، اما بعید می‌دانستم که او نیز از من کینه به دل گرفته باشد. بلافاصله پس از افتتاح رستوران او را اخراج کردم، زیرا متوجه شدم ظرف‌ها را نمی‌شست، مگر اینکه پس‌مانده‌های غذا به وضوح بر روی آن قابل رویت می‌بود. اگر یک لیوان، بشقاب، کارد یا چنگال به ظاهر تمیز از روی میز به آشپزخانه برمی‌گشت، مستقیماً آن را روی

آبچکان بالای سینک قرار می‌داد.

اگر او را اخراج نمی‌کردم، بهانه کافی به بازرس وزارت بهداشت می‌دادم تا رستوران را تعطیل کند.

دارین می‌گوید: «باید با پلیس تماس بگیری، باید یه گزارش هم برای بیمه تهیه کنیم.»

قبل از اینکه مخالفت کنم، برَد پشت در ظاهر می‌شود، خرده‌شیشه‌ها زیر کفش‌هایش سر و صدای زیادی به راه انداختند. برَد به انبار رفته بود تا ببیند آیا دزدی هم شده است یا خیر.

او به آرامی ته‌ریش خود را می‌خاراند و می‌گوید: «نون‌های تست شده رو بردن.»

و سپس یک سکوت گیج‌کننده!

دارین می‌پرسد: «گفتی نون تست؟»

«آره، همه نون تست‌هایی که دیشب آماده کرده بودیم رو بردن، فکر نکنم چیز دیگه‌ای رو برده باشن.»

اصلاً آن چیزی نبود که انتظار داشتم از برَد بشنوم. اگر افرادی که وارد رستوران شدند و به جای سرقت وسایل با ارزش فقط نان‌ها را برده‌اند، پس احتمالاً فقط فشار گرسنگی دلیل این کارشان بوده است. این نوع فقر و ناامیدی را با همه وجودم می‌شناسم. «این مورد رو گزارش نمی‌دم.»

دارین به سمت من چرخید: «چرا گزارش نمی‌دی؟»

برَد: «هر کس این کار رو کرده باشه، دستگیر می‌شه.»

گفتم: «و مسئله مهم برای من همینه.»

یک جعبه خالی از سطل زباله برداشتم تا تکه‌های شیشه را درون آن بریزم. «خودم یه بار به یه رستوران دستبرد زدم، فقط یه ساندویچ بوقلمون دزدیدم.»

برَد و دارین هر دو به من خیره شده‌اند. دارین می‌پرسد: «مست بودی؟»

«نه! فقط گرسنه بودم، نمی‌خوام یه نفر به‌خاطر دزدی نون تست دستگیر بشه.»

دارین می‌گوید: «خب شاید اولش با دزدی غذا شروع کنه و بعدش برای بردن تجهیزات و لوازم به اینجا بیاد، اونوقت چی؟ ببینم، دوربین امنیتی هنوز خرابه؟»

او از ماه‌ها پیش به من تأکید کرده بود، هرچه سریعتر آن را تعمیر کنم. «سرم شلوغ بود.»

دارین جعبه پر از خرده شیشه را از من می‌گیرد تا الباقی شیشه‌ها را جمع کند «بهتره قبل از اینکه دوباره سر و کله‌شون پیدا بشه، دوربین امنیتی رو درست کنی... واااای، حتی ممکنه تصمیم بگیرند امشب به رستوران کوریگان[۵] دستبرد بزنند، چون رستوران بیب براشون هدف آسونی بوده.»

«دوربین امنیتی رستوران کوریگان کار می‌کنه، و شک دارم کسانی که به اینجا دستبرد زدند قصد خراب کردن اون یکی رستوران منو هم داشته باشند، هر کس که بوده فقط برای گرسنگی به اینجا دستبرد زده، این که یه حمله هدفمند نبوده.»

دارین: «به همین خیال باش.»

دهانم را باز می‌کنم تا پاسخ بدهم، اما صدای زنگ پیام دریافتی حرفم را قطع می‌کند. هرگز به یاد ندارم تابه‌حال به این سرعت گوشی تلفنم را پاسخ داده باشم. پس از آنکه متوجه شدم متن پیام از سوی لیلی ارسال نشده، اندکی ناامید می‌شوم.

امروز صبح مشغول انجام کارهای خودم بودم که با او برخورد کردم. پس از یک سال و نیم برای اولین بار با هم روبرو شدیم، اما او عجله داشت، چون برای رسیدن به محل کارش دیر کرده بود. از سوی دیگر، من نیز لحظاتی قبل پیام دارین مبنی بر اینکه مورد دستبرد قرار گرفتیم را دریافت کرده بودم. پس با عجله و به طرز ناخوشایندی از هم جدا شدیم، اما او به من قول داد به محض رسیدن به محل کارش به من پیام بدهد.

از آن زمان یک ساعت و نیم گذشته، اما هنوز خبری از او نشده است. یک ساعت و نیم زمان زیادی نیست، اما من نمی‌توانم ناله‌های قلبم را نادیده بگیرم که سعی دارد مرا متقاعد کند، لیلی[۶] نسبت به تمام حرف‌های رد و بدل شده طی مدت پنج دقیقه گفتگو در پیاده‌رو تردید دارد.

من در مورد آنچه گفتم تردید ندارم، اما شاید در همان لحظه گرفتار شده باشم... به

هرحال او را دیدم که چقدر خوشحال به‌نظر می‌رسید و فهمیدم که دیگر متأهل نیست. هر واژه‌ای که بر زبان آورده بودم، دقیقاً براساس منظور واقعی خودم بوده است.

اکنون برای آن آماده هستم، بیشتر از هر زمان دیگر.

شماره او را در تلفن همراهم جستجو می‌کنم. طی یک سال و نیم گذشته بارها و بارها خواسته بودم به او پیام بدهم. بعد از آخرین صحبتمان، تصمیم‌گیری را به خودش واگذار کردم. به هرحال، او کارهای زیادی داشت و به هیچ وجه مایل نبودم زندگی او را پیچیده‌تر کنم.

با این حال، او اکنون مجرد است و به نظر می‌رسد که بالأخره آماده است تا به هر آنچه بین ما گذشته، شانس دوباره‌ای بدهد. از سوی دیگر، او یک ساعت و نیم فرصت داشت تا درباره گفتگویمان فکر کند و یک ساعت و نیم کافی بود تا پشیمان شود. برای من، هر دقیقه که بدون دریافت پیام بگذرد، همچون یک روز طولانی و مشقت‌بار است.

شماره تماس او هنوز هم تحت عنوان لیلی کین‌کید[۷] در دفترچه تلفن گوشی همراهم ذخیره شده است، فوراً اطلاعات تماس او را ویرایش می‌کنم و نام خانوادگی او را دوباره به بلوم[۸] تغییر می‌دهم.

احساس کردم دارین سرش را بالا آورده و از بالای شانه‌ام به صفحه تلفن همراهم خیره شده است. «شماره لیلی خودمونه؟»

برَد سرش را با سرعت بالا می‌آورد و می‌پرسد: «به لیلی پیام می‌ده؟»

با تعجب می‌پرسم: «لیلی خودمون؟؟!! شماها فقط یه بار لیلی رو دیدین!»

دارین می‌پرسد: «هنوز متأهله؟»

سرم را به نشانه نفی تکان می‌دهم.

او می‌گوید: «خوش به حالش، باردار بود، درسته؟ بالأخره بچه چی شد؟ دختر یا پسر؟»

نمی‌خواهم درباره لیلی صحبت کنم، زیرا هنوز موضوعی برای بحث وجود ندارد.

نمی‌خواهم به این مسئله بیش از حد شاخ و برگ بدهم. «دختر... و این آخرین پرسشی بود که پاسخ می‌دم.» سپس به برَد خیره شدم «تئو[۹]

امروز میاد؟»

«امروز پنجشنبه است، باید بیاد.»

وارد رستوران می‌شوم، اگر بخواهم درباره لیلی با کسی صحبت کنم، قطعاً این فرد تئو خواهد بود.

اگرچه حدود دو ساعت از برخورد تصادفی من با آتلس گذشته است، اما دستانم هنوز می‌لرزند. دقیقاً نمی‌دانم این لرزش به‌خاطر دستپاچگی است یا ضعف کردن، چون از صبح چیزی نخورده‌ام. از آن زمان تاکنون حتی پنج ثانیه هم آرامش نداشتم که بتوانم آنچه امروز صبح اتفاق افتاد را پردازش کنم، چه رسد به اینکه بتوانم صبحانه‌ای که با خود آورده بودم را بخورم.

آیا واقعاً همان اتفاق روی داده بود؟ آیا پرسش‌هایی که از اتلس پرسیده بودم به قدری ناخوشایند بودند که باید تا یک سال آینده همچنان در عذاب بمانم؟

البته، احساس نکردم که او دستپاچه یا ناراحت شده باشد؛ برعکس، به‌نظر می‌آمد که از دیدن من بسیار خوشحال شده است. به محض اینکه مرا در آغوش گرفت، احساس کردم بخشی از وجودم که از مدت‌ها پیش خفته بود، ناگهان بیدار شده است.

بالأخره خودم را به توالت رساندم تا اندکی آرام شوم. با نگاهی به آینه احساس کردم دلم می‌خواهد گریه کنم. لباسم کثیف و پر از لک است، تعداد زیادی لکه‌های ریز هویج روی لباسم به چشم می‌خورند. لاک ناخن‌هایم نیز نصفه و نیمه هستند، چون حدوداً از ماه ژانویه تاکنون آنها را درست نکردم.

البته می‌دانم که اتلس نیز هرگز خواهان کمال نبوده و حتی انتظار دیدن ظاهری بدون نقص را ندارد. بارها و بارها یک برخورد ناگهانی و اتفاقی را با اتلس در ذهنم ساخته و پرداخته کرده بودم، اما در هیچ یک از آنها تصور نمی‌کردم در یک صبح پرتلاطم با او برخورد کنم، آن هم درست نیم ساعت بعد از آنکه یک کودک یازده ماهه هر آنچه خورده را روی من بالا آورده باشد.

او ظاهر خوبی داشت، بوی خوبی هم می‌داد.

و احتمالا بوی شیر ترشیده می‌دهم چون خودم به دخترم شیر می‌دهم.

هنوز نمی‌دانم برخورد تصادفی ما ممکن است چه معنایی داشته باشد، اما به هرحال، امروز صبح برای تنظیم اسناد راننده تحویل اجناس، به زمان بیشتری نیاز داشتم، دو برابر همیشه! در نتیجه، وبسایت را برای دریافت سفارشات جدید بررسی نکردم. برای آخرین بار به خودم در آینه نگاه می‌کنم، اما تنها چیزی که می‌بینم یک مادر مجرد درمانده، خسته و پرمشغله است.

از توالت خارج می‌شوم و به سمت میز کارم می‌روم. یک سفارش جدید را از چاپکر می‌گیرم و مشغول تنظیم کارتی برای آن می‌شوم. هرگز تا این حد به موضوعات حواس پرت‌کن نیاز نداشتم، بنابراین خوشحالم که یک صبح پرمشغله داریم.

سفارش یک دسته گل رز برای شخصی به نام گرتا[۱۰] از طرف جاناتان[۱۱] ، در این پیام آمده است: «بابت شب گذشته متأسفم. می‌تونی منو ببخشی»؟

غرولند می‌کنم، دسته گل‌های معذرت‌خواهی را دوست ندارم، آنها در گروه بدترین مواردی قرار دارند که معمولا تهیه آنها را به من واگذار می‌کنند. همیشه ذهن من درگیر علت اصلی عذرخواهی می‌شود و با وسواسی خاص به این مسئله فکر می‌کنم. آیا این آقا قرار ملاقاتشان را فراموش کرده است؟ یا شاید دیر به خانه آمده و با هم دعوا کردند؟

آقا خانم را کتک زده است؟

گاهی اوقات می‌خواهم شماره پناهگاه خشونت خانگی محلی را روی کارت‌ها بنویسم، اما به خودم یادآوری می‌کنم که هر عذرخواهی الزاماً پس از یک رویداد وحشتناک و تلخ انجام نمی‌شود. یعنی همه آنها مثل عذرخواهی‌هایی نیستند که من پس از مواجهه با آن رفتارهای نفرت انگیز دریافت کرده بودم. شاید جاناتان نامزد گرتا باشد و سعی دارد او را خوشحال کند، و یا شاید جاناتان شوهر گرتا است که فقط اندکی در شوخ‌طبعی زیاده‌روی کرده است.

مهم نبود گل‌ها به چه دلیل ارسال می‌شوند، من فقط آرزو می‌کردم که دلیل خوبی برای این کار وجود داشته باشد. کارت را داخل پاکت می‌گذارم و داخل دسته گل رز می‌چسبانم. دسته گل را روی قفسه تحویل قرار می‌دهم تا سفارش بعدی را از چاپکر بردارم که صدای زنگ دریافت پیام را می‌شنوم.

آن چنان با شتاب به دنبال گوشی می‌روم که گویی این متن در شرف نابودی است و فقط سه ثانیه فرصت دارم تا آن را بخوانم. وقتی به صفحه نمایش نگاه می‌کنم، ناامیدی وجودم را فرا می‌گیرد، چون به جای پیامی از سوی اتلس، با پیام رایل[۱۲] مواجه می‌شوم.

«آیا او می‌تواند سیب‌زمینی سرخ کرده بخورد»؟

به سرعت پاسخ را ارسال می‌کنم: «نرم باشه!»

گوشی تلفن همراه را روی پیشخوان پرتاب می‌کنم، صدای تَق بلندی به گوش می‌رسد. دوست ندارم که دخترم بیش از حد سیب‌زمینی سرخ کرده بخورد. به رحال او یک یا دو روز در هفته با رایل است و من چاره‌ای جز پذیرش این موضوع ندارم. به همین دلیل سعی می‌کنم وقتی با من است غذاهایی به او بدهم که ارزش غذایی بیشتری دارند.

چقدر خوب بود که مدتی بدون فکر کردن به رایل سپری شد، اما پیام به من یادآوری کرد که او هنوز وجود دارد. و تا زمانی‌که او هست، احتمال ازسرگیری هیچ نوع رابطه‌ای، حتی دوستی... بین من و اتلس وجود ندارد. اگر شروع به دیدن اتلس کنم، رایل چه طور با این موضوع برخورد می‌کند؟ اگر به هر دلیلی آن دو باهم رودررو شوند و مدتی در کنار هم باشند، رایل چگونه رفتار می‌کند؟

شاید افکار بیهوده در سر می‌پرورانم.

به گوشی تلفن همراهم خیره شدم و فکر می‌کنم به اتلس چه بگویم. به او گفته بودم بعد از باز کردن فروشگاه برایش پیام خواهم داد. اما مشتریان حتی قبل از اینکه فروشگاه را باز کنم، منتظر بودند و صبح شلوغی داشتم. و اکنون نیز رایل پیام داد و یک بار دیگر به‌خاطر آوردم که رایل نیز در سناریو من وجود دارد، به همین دلیل در ارسال پیام به اتلس تردید دارم.

در ورودی باز می‌شود، و بالأخره کارمندم لوسی[۱۳] وارد می‌گردد. همیشه به‌نظر می‌رسد که او کاملا مرتب و منظم است، حتی زمانی‌که حالش خوب نباشد.

«صبح بخیر لوسی!»

موهایش را از روی صورتش کنار می‌زند، آه می‌کشد و کیفش را روی پیشخوان می‌گذارد. «واقعاً صبح خوبیه؟»

معمولا صبح‌ها رفتار لوسی چندان دوستانه نیست، به همین دلیل، من یا کارمند دیگرم به نام سِرِنا[۱۴] باید دست کم تا ساعت یازده به همه کارها از جمله ثبت سفارش رسیدگی کنیم، و این درحالیست که لوسی می‌تواند در پشت فروشگاه هماهنگی‌های لازم را انجام دهد. او پس از نوشیدن یک تا پنج فنجان قهوه برخورد بهتری با مشتریان دارد.

«تازه متوجه شدم که کارت‌های جشن‌مون به‌موقع حاضر نمی‌شن، یعنی همه چی به هم ریخته، الان هم دیگه وقت نداریم کارت سفارش بدیم... عروسی کمتر از یه ماه

دیگه برگزار می‌شه.»

اشتباهات زیادی در خصوص برگزاری این جشن عروسی روی داده بودند، تقریباً تصمیم گرفته بودم به او پیشنهاد دهم از خیر این جشن بگذرد، اما من خوشبینم و امیدوارم او هم چنین طرز فکری داشته باشد.

به او پیشنهاد می‌کنم: «کارت‌های عروسی خونگی هم خیلی شیک هستن.»

لوسی چشمانش را می‌چرخاند: «از کاردستی متنفرم، حتی دیگه این جشن عروسی رو هم نمی‌خوام، انگار مدت زمان برنامه‌ریزی برای این جشن طولانی‌تر از دوران نامزدیمون شده.» کاملا درست می‌گویی «شاید اصلاً جشن رو بی‌خیال بشیم و فقط دوتایی بریم وگاس، تو هم با عشقت فرار کردی، درسته؟ از این کار پشیمان شدی؟»

دقیقاً نمی‌دانم اول از همه باید به کدامیک از مواردی که عنوان کرده بود، پاسخ دهم: «چطور می‌تونی از کاردستی متنفر باشی؟ وقتی داری توی یه کلفروشی کار می‌کنی! و درضمن، من در حال حاضر طلاق گرفتم و بله از آن کارم هم پشیمانم.» دسته کوچکی از سفارش‌ها که هنوز به آنها رسیدگی نکردم را به او می‌دهم، و اعتراف می‌کنم: «اما خیلی باحال و جالب بود.»

لوسی به پشت فروشگاه می‌رود تا به سایر سفارشات رسیدگی کند، دوباره به اتلس فکر می‌کنم. و رایل. و پس از مبارزه نهایی بین خیر و شر احساس می‌کنم که هر دو آنها در ذهن من یکی هستند چون یک نوع احساس را ایجاد می‌کنند.

نمی‌دانم چگونه انتظار دارم این افکار سرانجامی داشته باشند. وقتی من و اتلس با هم مواجه شدیم، گویی سایر موارد... از جمله رایل... به کلی محو شدند. اما اکنون یک بار دیگر رایل شروع به نفوذ به افکارم کرده است، البته نه به روشی مشابه با قبل که همه ذهنم را اشغال می‌کرد، بلکه این بار به‌نظر می‌رسد که سد راه شده است. مدتی است که بخش عاشقانه زندگی من در مسیری مستقیم و بدون دست‌انداز با پیچ‌های تند قرار دارد. دلیلش هم این است که حدوداً از یک سال و نیم پیش تاکنون عملا هیچ رابطه عاشقانه‌ای وجود نداشته است، اما اکنون یک بار دیگر، احساس می‌کنم مسیر دارد پر پیچ و خم می‌شود و موانع سخت و صخره‌های بلند پدیدار می‌گردند.

آیا ارزشش را دارد؟ البته اتلس ارزشش را دارد.

اما آیا ما ارزشش را داریم؟ آیا به‌طور بالقوه به موقعیتی ارزشمند دست خواهیم

یافت که بتوان ادعا کرد ارزش تحمل استرس وارده بر سایر بخش‌های زندگی را دارد؟

مدتی طولانی است که این تعارض را احساس نکرده‌ام. بخشی از وجودم می‌گوید با آلیسا[۱۵] تماس بگیر و درباره مواجهه با اتلس به او بگو، اما نمی‌توانم. آلیسا می‌داند که هنوز رایل چه احساسی در مورد من دارد، او می‌داند که اگر من اتلس را در نظر بگیرم یا به او فکر کنم، چه حسی به او دست خواهد داد.

نمی‌توانم در این خصوص با مادرم صحبت کنم زیرا او مادرم است، هر چند این اواخر بیش از پیش به هم نزدیک شده‌ایم، اما هرگز نمی‌توانم آزادانه درباره زندگی و روابطم با او صحبت کنم. در واقع، فقط یک زن وجود دارد که به راحتی می‌توانم در مورد اتلس با او صحبت کنم.

«لوسی؟»

او درحالی‌که هدفون را از گوشش برمی‌دارد، از پشت فروشگاه ظاهر می‌شود: «منو صدا کردی؟»

«می‌شه جای من وایسی؟ باید برم دنبال یه کاری و حدود یه ساعت دیگه برمی‌گردم.»

او به سمت پشت پیشخوان حرکت می‌کند و من کیفم را برمی‌دارم. از زمانی‌که امرسون[۱۶] را دارم، زمان زیادی برای رسیدگی به کارهای خودم یا تنهایی برایم باقی نمانده است، بنابراین گهگاه در طول ساعات کاری، به سراغ حل مشکلات خودم می‌روم، به شرطی که یک نفر بتواند کارهای مرا در فروشگاه انجام دهد.

گاهی اوقات فقط دوست دارم یک گوشه بنشینم و در افکار خودم غرق شوم، و این کار در حضور فرزندم غیرممکن است، چون حتی وقتی او خواب باشد، باز هم در وضعیت انجام وظایف مادرانه قرار دارم. با توجه به جریان‌های مداوم کاری در محل کارم، به ندرت پیش می‌آید که بتوانم برای چند دقیقه پیاپی در آرامش به سر ببرم.

طبق تجربیاتم متوجه شدم که تنها بودن در اتومبیل همراه با گوش دادن به موسیقی و گاهی اوقات خوردن یک تکه دسر مثل چیزکیک آماده، همان چیزی است که برای مرتب کردن گره‌های مغزم لازم است.

اتومبیل را در جایی پارک کردم که نمایی واضح از بندر بوستون داشته باشم. صندلی را اندکی به سمت عقب تنظیم کردم، دفترچه یادداشت و خودکاری که با خودم آورده‌ام

را برداشتم. هنوز نمی‌دانم آیا این کار به اندازه خوردن دسر به من کمک می‌کند یا نه، اما لازم است افکارم را به همان روش سابق رها کنم. این روش قبلا برایم مفید بوده است تا بتوانم همه کارها را به طور مرتب و منظم طبقه‌بندی کنم. اما این بار فقط امیدوارم به من کمک کند تا از فروپاشی همه امور پیشگیری کنم.

الِن[۱۷] عزیز،

حدس بزن چه کسی برگشته است؟

من.

و اتلس.

هر دو با هم.

امروز صبح قصد داشتم به ملاقات رایل و اِمی[۱۸] بروم که با او برخورد کردم. دیدنش خیلی خوب بود، اما ملاقات با او یک بار دیگر به من نشان داد که هر یک از ما اکنون کجای زندگی ایستاده‌ایم، بنابراین این ملاقات نیز به طرز عجیبی پایان یافت. اتفاقی غیرمنتظره و اضطراری در رستورانش رخ داده بود، بنابراین عجله داشت که هر چه زودتر خود را به آنجا برساند. من هم عجله داشتم چون دیرتر از حد معمول فروشگاه را باز می‌کردم. به او قول دادم که حتما برایش پیام خواهم داد و از هم جدا شدیم.

می‌خواهم به او پیام بدهم، این کار را خواهم کرد، به ویژه که ملاقات با او به من یادآوری کرد چقدر برای احساسی که همیشه در کنار او داشتم، دلتنگم.

تا امروز صبح که فقط چند دقیقه با او بودم، نمی‌دانستم چقدر احساس تنهایی می‌کنم. اما از آنجاکه من و رایل طلاق گرفتیم... اوه، ای وای!

خدای من! درباره طلاقم به تو نگفته بودم.

خیلی وقت است که برایت نامه ننوشتم، پس اجازه بده توضیحاتی بدهم.

تصمیم گرفتم بلافاصله پس از تولد اِمی از رایل طلاق بگیرم، بنابراین دقیقاً پس از تولدش با رایل صحبت کردم تا برنامه طلاق را عملی کنیم. قصد نداشتم در زمان‌بندی برای این کار ظالمانه رفتار کنم، فقط در مورد انتخاب‌هایی که داشتم مطمئن نبودم تا

اینکه دخترم را در آغوش گرفتم و با تمام وجود فهمیدم هر کاری برای‌درهم‌شکستن چرخه سوءاستفاده لازم باشد، انجام خواهم داد.

بله، درخواست طلاق ناراحت‌کننده و آسیب‌رسان است؛ بله، من دلشکسته بودم. اما هرگز پشیمان نیستم. این انتخاب به من کمک کرد تا بدانم، گاهی اوقات سخت‌ترین تصمیماتی که یک فرد اتخاذ می‌کند، منجر به کسب بهترین نتایج می‌شوند.

نمی‌توانم دروغ بگویم و ادعا کنم برایش دلتنگ نمی‌شوم، چون بارها همین احساس را داشتم. برای آنچه قبلا بودیم و برای خانواده‌ای که می‌توانستیم برای امرسون بسازیم هم دلتنگ هستم. اگرچه گاهی اوقات تحت فشار و سنگینی این انتخاب قرار دارم، اما می‌دانم که تصمیم درستی گرفته‌ام. به هرحال کار آسانی نیست، چون هنوز باید با رایل تعامل داشته باشم. او هنوز تمام ویژگی‌های خوبی که من عاشقشان بودم را در خود دارد، اکنون که با او رابطه ندارم، به ندرت اتفاق می‌افتد که جنبه‌های منفی وجودش که در نهایت به ازدواجمان پایان داد را ببینم. شاید اصل ماجرا این است که اکنون سعی دارد بهترین رفتار خود را به نمایش بگذارد. هنگام طلاق هم می‌دانست باید سازگارتر و ملایم‌تر رفتار کند، چون خودش هم آگاه بود که می‌توانستم همه رفتارهایش را به مرکز رسیدگی به حوادث ناشی از خشونت خانگی گزارش کنم، حتی ممکن بود چیزهایی بیشتر از همسرش را از دست بدهد، بنابراین وقتی نوبت به تعیین حضانت فرزند رسید، همه کارها آرام‌تر از آنچه انتظار داشتم به پایان رسیدند.

احتمالا علت امر این بود که من به نسبت او دعوای کمتری راه انداخته بودم. وقتی درخواست حضانت انحصاری را مطرح کردم، وکیلم همه جوانب را برایم شرح داد. اگر می‌خواستم به طور کامل مانع ملاقات رایل و امرسون شوم، لازم بود کثیف‌ترین رویدادها و موقعیت‌های زندگی‌مان را نیز در دادگاه مطرح کنم، که البته هیچ علاقه‌ای به این کار نداشتم. در نهایت، وکیلم گفت که حتی اگر خشونت خانگی را مطرح کنم، باز هم تاکنون سابقه نداشته که یک پدر مشتاق، موفق و بدون سوءسابقه که حاضر است حمایت مالی کاملی برای کودکش ارائه کند، از حقوق خود برای دیدن فرزندش محروم شود.

دو گزینه موجود را بررسی کردم، می‌توانستم اتهامات بیشتری مطرح کنم و همه مشکلاتم را در دادگاه مطرح کنم، اما با همه این احوال باز هم رای نهایی حضانت مشترک می‌شد. یا می‌توانستم بیرون از دادگاه تلاش کنم تا با هم به توافق برسیم، یک توافق خاص که هر دو ما از آن راضی باشیم و در عین حال رابطه مشترک والدین را حفظ کنیم.

تاجایی که می‌دانم، به این حالت مصالحه می‌گویند. البته از نظر من هیچ توافقی در

جهان وجود ندارد که باعث شود وقتی دخترم را نزد یک فرد بداخلاق و زودخشم می‌سپارم، احساس راحتی کنم. به هرحال، در مورد حضانت تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که بین بد و بدتر یکی را انتخاب کنم، و امیدوارم که اِمی هرگز آن روی پدرش را نبیند.

می‌خواهم اِمی با پدرش ارتباط برقرار کند. هرگز نخواستم او را از پدرش دور کنم. من فقط می‌خواهم مطمئن شوم که او سالم می‌ماند. به همین دلیل، به رایل التماس کردم که برای چند سال اول به همان ملاقات‌های یک روزه بسنده کند. البته هرگز با صراحت به او اعلام نکردم که علت امر عدم اعتماد من به او است و نمی‌توانم دخترم را به دستش بسپارم. در نتیجه، به دنبال یک بهانه بودم و شیردهی را عنوان کردم. هنوز هم او قبل از بردن اِمی با من تماس می‌گیرد، اما اطمینان دارم که می‌داند چرا هرگز نمی‌خواهم امی را یک روز کامل یا برای اقامت شبانه با او تنها بگذارم.

هیچ وقت از بدرفتاری‌ها و مسائل گذشته با هم حرفی نمی‌زنیم. اما در مورد اِمی یا مسائل کاری خودمان گفتگو می‌کنیم. حتی زمانی‌که هر دو در حضور دخترمان هستیم، برای حفظ ظاهر لبخند هم می‌زنیم. گاهی اوقات همه رفتارهایمان اجباری و ساختگی به‌نظر می‌رسند... دست کم از نظر من... اما این شرایط بهتر از آن است که رایل را به دادگاه می‌کشاندم و دعوی حقوقی را می‌باختم. تا زمانی‌که دخترم به سن هجده سالگی برسد، همین لبخندهای مصنوعی را ادامه خواهم داد، چون پس از آن ناچار نخواهم بود حضانت او را با پدرش تقسیم کنم و دخترم را به صورت بالقوه در معرض بدترین رفتارهای پدرش قرار دهم.

اگر تلاش‌هایش برای کنترل من یا معاشقه‌های ناخواسته و گاه به گاه او را در نظر نگیریم، تابه‌حال همه امور به خوبی پیش رفته‌اند. از آنجا که من پس از طلاق احساسات خود را بیان نکردم، او هنوز به تداوم روابطمان امیدوار است. در واقع، گاهی اوقات حرف‌هایی می‌زند که نشان می‌دهند هنوز هم ایده با هم بودن را به طور کامل کنار نگذاشته است. تصور من بر این است که بخش عمده همکاری و رفتار خوب رایل بر این مسئله استوار شده که اگر بتواند به اندازه کافی خوب باشد، در نهایت مرا به دست خواهد آورد. احتمالا او معتقد است که اگر به همین روش ادامه دهد، به مرور زمان نرم خواهم شد.

الن، اما زندگی مطابق میل او پیش نمی‌رود. در نهایت من به زندگی خودم ادامه خواهم داد و صادقانه بگویم که زندگی من در راستای رسیدن به اتلس است. برای قضاوت درباره اینکه این احتمال وجود دارد یا خیر، هنوز زود است اما با قاطعیت می‌دانم که هرگز به مسیر رایل برنمی‌گردم، و مهم نیست چقدر زمان سپری شود.

تقریباً یک سال از درخواست طلاق من از رایل، و تقریباً نوزده ماه از آخرین دعوا که در نهایت منجر به جدایی مان شد گذشته است؛ یعنی بیش از یک سال و نیم است که من مجردم.

یک سال و نیم جدایی مدت زیادی است و من می‌توانم به روابط احتمالی هم فکر کنم، و شاید اگر کسی غیر از اتلس بود، این برداشت عملی به نظر می‌رسید. اما اکنون چه باید بکنم؟ اگر به اتلس پیام دهم و او مرا به ناهار دعوت کند، چه؟ و سپس اگر ناهار فوق‌العاده‌ای باشد... که مطمئنم همینطور خواهد بود... و دعوت ناهار به یک دعوت دیگر برای شام منتهی شود، چه؟ و در نهایت، اگر دعوت به شام منجر به رسیدن به همان جایی شود که در جوانی ترک کرده بودیم، چه؟ آیا هر دو خوشحال خواهیم بود، دوباره عاشق می‌شویم و او بخش لاینفک زندگی من خواهد شد؟

می‌دانم به‌نظر می‌رسد جلوتر از زمان حرکت می‌کنم، اما ما در مورد اتلس صحبت می‌کنیم. مگر اینکه او شخصیتش عوض شده باشد! در هر حال من و تو می‌دانیم که دوست داشتن اتلس برای من چقدر آسان است. به همین دلیل، واقعاً مردد هستم و می‌ترسم که این اتفاق بیفتد.

و اگر ما باهم به نتیجه برسیم، رایل در مورد رابطه جدید من چه احساسی خواهد داشت؟ اِمرسون تقریباً یک ساله است و ما کل این یک سال را بدون ماجرای خاصی پشت سر گذاشته‌ایم. به اعتقاد من، این روند به این دلیل تداوم داشته است که به جریان خوبی در امور دست یافتیم و تاکنون هیچ رویدادی آن را قطع نکرده است. پس چرا باید احساس کنم که ذکر نام اتلس منجر به یک سونامی خواهد شد؟

رایل برایم آنقدر ارزشمند نیست که بخواهم درمورد این موقعیت خاص به او فکر کنم، اما می‌دانم که او به راحتی می‌تواند روابط دوستانه مرا به یک جهنم واقعی تبدیل کند. چرا رایل هنوز یک دیوار کامل در لایه‌های متعدد افکارم را اشغال کرده است؟ ظاهر و باطن همین است... گویی با وقوع رویدادهای شگفت‌انگیز و فروریختن دیوارها، بخش‌هایی از وجودم نمایان می‌شوند که هنوز بر اساس رایل و واکنش‌های احتمالی او اقدام به تصمیم‌گیری می‌کنند.

بیشتر از هر چیز دیگری از واکنش‌های او می‌ترسم. می‌خواهم امیدوار باشم که او حسادت نخواهد کرد، اما او حسود است. اگر رابطه من و اتلس شروع شود، رایل دست به هر اقدامی خواهد زد تا کار را برای همه دشوار کند. اگرچه می‌دانم طلاق انتخاب درستی بوده است، اما هنوز هم با پیامدهای آن انتخاب دست به گریبان هستم. و یکی از این پیامدها این است که رایل همیشه اتلس را عامل اصلی

فروپاشی ازدواج‌مان تلقی می‌کند.

به هرحال رایل پدر دختر من است. مهم نیست که از این به بعد، چه مردهایی در زندگی من رفت و آمد خواهند داشت. رایل تنها مرد ثابت حاضر در زندگی من است، و من نیز به‌خاطر آسودگی دخترم ناچارم همیشه او را آرام نگه دارم. و اگر اتلس کوریگان[۱۹] به زندگی من بازگردد، رایل هرگز ساکت نخواهد نشست.

ای‌کاش به من می‌گفتید، تصمیم درست کدامست. آیا برای جلوگیری از اختلال اجتناب‌ناپذیری که حضور اتلس در زندگی من ایجاد خواهد کرد، لازم است آنچه مرا خوشحال می‌کند را قربانی کنم؟

یا من همیشه باید سوراخی به شمایل اتلس در قلبم داشته باشم مگر اینکه به او اجازه دهم آن را پر کند؟

او منتظر دریافت پیام من است، اما فکر می‌کنم به زمان بیشتری نیاز دارم تا همه جوانب این موضوع را به درستی بررسی کنم. حتی نمی‌دانم به او چه بگویم. نمی‌دانم چه کنم.

اگر تصمیم قطعی گرفتم، به تو هم اطلاع خواهم داد.

لیلی

تئو می‌گوید: «بهش گفتی: بالأخره به ساحل رسیدیم؟... واقعاً همینو بهش گفتی؟ با صدای بلند؟»

با ناراحتی روی کاناپه جابجا می‌شوم. «وقتی کم سن و سال بودیم، چندین بار انیمیشن در جستجوی نمو رو با هم تماشا کردیم.»

تئو سرش را به حالت دراماتیک تکان می‌دهد: «خب پس، این یه نقل قول از یه انیمیشن بود! و حالا معلومه که مؤثر نبوده چون بیش از هشت ساعت از برخورد شما دو نفر با هم می‌گذره اما هنوز پیام نداده.»

«شاید سرش شلوغ بوده.»

تئو به سمت جلو خم می‌شود و می‌گوید: «یا شاید همه چی رو زیادی جدی گرفتی.» او دست‌هایش را به هم قلاب می‌کند، بین زانوهایش می‌گذارد و دوباره تمرکز می‌کند: «خب، بعد از اونکه این دیالوگ لوس رو گفتی، چه اتفاقی افتاد؟»

او واقعاً بی‌رحم است. توضیح دادم: «هیچی، چون هر دو باید با عجله می‌رفتیم سرِ کار... فقط ازش پرسیدم هنوز شماره منو داره یا نه که گفت شماره منو حفظه، و بعدش گفت خداحافظ....»

تئو حرفم را قطع می‌کند: «صبر کن ببینم... شماره تو رو حفظه؟»

«ظاهراً که این طوریه.»

نگاه او امیدوار به‌نظر می‌رسد: «خب، این شد یه چیزی... هیچ کس الکی شماره تلفن یه نفر دیگه رو حفظ نمی‌کنه.»

من هم همین نظر را داشتم، اما در عین حال معتقد بودم که شاید شماره مرا به دلایل دیگری حفظ کرده است. آن روز شماره خودم را برای تماس‌های اضطراری یادداشت کردم و در قاب گوشی او گذاشتم. احتمالا بخشی از وجودش نگران بود مبادا یک روز حقیقتاً به آن نیاز داشته باشد. بنابراین به دلایلی که ربطی به من نداشت آن را حفظ کرده بود.

«خب حالا چیکار کنم؟ بهش پیام بدم؟ بهش تلفن کنم؟ یا اینکه صبر کنم خودش

تماس بگیره؟»

تئو: «فقط هشت ساعت گذشته اتلس.... آروم باش.»

این توصیه همچون یک سیلی محکم به صورتم خورد: «دو دقیقه پیش یه جوری رفتار می‌کردی که انگار هشت ساعت بدون دریافت پیام مدت زمان طولانیه و حالا داری می‌گی، آروم باش؟»

تئو شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، سپس با لگد میز مرا دور می‌کند تا صندلی را بچرخاند: «من فقط دوازده سالمه، یعنی حتی تلفن ندارم... حالا اومدی اینجا از من درباره آداب پیام دادن نظر می‌خوای؟»

تعجب می‌کنم که او هنوز تلفن ندارد. به‌نظر نمی‌رسد که برَد پدری سختگیر باشد. «چرا گوشی نداری؟»

او با ناراحتی گفت: «پدرم می‌گه وقتی سیزده ساله شدم برام می‌خره، یعنی دو ماه دیگه»

شش ماه پیش، پس از آنکه برَد ترفیع گرفت، تئو چند روز در هفته بعد از مدرسه به رستوران می‌آید، تئو به من گفت که دوست دارد در آینده روان درمانگر شود، بنابراین به او اجازه دادم روی من تمرین کند. در ابتدا، گفتگوهایمان فقط به نفع او بودند، اما اخیراً احساس می‌کنم که برای من نیز سودمند هستند.

برَد به دنبال پسرش، به داخل دفتر کار من سر می‌کشد: «بیا بریم، اتلس خیلی کار داره.» سپس با دست به تئو اشاره می‌کند، بلند شو، اما تئو همچنان روی صندلی من نشسته و دور خودش می‌چرخد.

تئو: «اتلس گفت بیام اینجا، فعلا به مشاوره نیاز داره.»

برَد با اشاره به من و تئو می‌گوید: «اینو دیگه نمی‌تونم بفهمم... تو چه مشاوره‌ای از پسر من می‌گیری»؟ و سپس رو به تئو می‌گوید: «چطوره تو هم کارهات رو ول کنی و سر خودت رو با پیروزی در بازی ماین‌کرافت گرم کنی؟»

تئو می‌ایستد، دستانش را کشش می‌دهد و روی سرش می‌گذارد: «در واقع، مشاوره درباره دخترها... در ضمن بازی ماینکرافت برنده نداره، پدر! یه جور بازی ساخت و سازه.» تئو هنگام ترک دفتر کارم، از بالای شانه به من نگاه می‌کند. «فقط بهش پیام

بده.» لحن او به گونه‌ای است که این یک راهکار کاملا واضح و بدیهی است. و شاید هم باشد.

برَد او را به بیرون از اتاق راهنمایی می‌کند.

دوباره روی صندلی چرخان می‌نشینم و به صفحه گوشی تلفن همراهم خیره می‌شوم. شاید شماره را اشتباه حفظ کرده است.

اطلاعات تماس او را باز می‌کنم، شماره او را برای ارسال پیام انتخاب می‌کنم، اما تردید دارم. شاید حق با تئو بود و شاید قضیه امروز صبح را بیش از حد جدی تلقی کرده بودم. وقتی به‌طور تصادفی با هم برخورد کردیم، حرف خاصی بین ما رد و بدل نشد، اما آنچه گفتیم معنی و هدف داشت. شاید همین امر او را می‌ترساند.

یا... شاید من درست می‌گویم و او شماره مرا به اشتباه حفظ کرده بود.

انگشتانم روی صفحه کلید گوشی تلفن همراه می‌لغزند. می‌خواهم به او پیام بدهم، اما ابداً مایل نیستم به او فشار بیاورم. با این حال، من و او هر دو می‌دانیم که هرگز به او بدی نکرده‌ام.

سال‌های متمادی بهانه آورده بودم که چرا زندگی من آنقدر که باید و شاید خوب نبوده تا بتوانم او را نیز در کنار خودم داشته باشم، لیلی همیشه خوب و عاقل بود. او یک همراه خوب و مناسب بود. یعنی همیشه خوب و مناسب بود. و من این بار اجازه نمی‌دهم که او بدون فکر و تلاش به سمت من آید. بنابراین باید اطمینان حاصل کنم که او شماره را به‌طور صحیح حفظ کرده است.... با همین مورد شروع می‌کنم.

متن پیام: لیلی، واقعاً خوشحالم که امروز دیدمت.

سپس منتظر می‌مانم، باید مطمئن شوم که او نیز مایل هست به من پیام بدهد. با دیدن سه نقطه که روی صفحه گوشی من ظاهر می‌شود، نفسم را حبس می‌کنم و منتظر می‌مانم.

متن پیام لیلی: منم از دیدن تو خوشحال شدم.

به مدت طولانی به پاسخ او خیره شدم، و امیدوار بودم با متن دیگری همراه شود. اما اینطور نیست. همه پیامی که دریافت کردم، همین بود.

این فقط چند واژه بود، اما برای من مفهوم زیادی داشت.

احساس شکست می‌کنم، آه می‌کشم و گوشی را روی میز می‌اندازم.

از زمان تولد امرسون، من و رایل وضعیتی کاملا نامتعارف را تجربه کردیم. فکر نمی‌کنم بسیاری از زوج‌ها همزمان با امضای گواهی تولد نوزادشان، مدارک طلاق را نیز ثبت کنند.

از رایل ناامید بودم چون عامل اصلی پایان دادن به ازدواجمان بود، و به همان اندازه مایل نبودم مانع پیوند او با دخترمان شوم. تاجایی که می‌توانم با او همکاری می‌کنم، زیرا بسیار پرمشغله است. حتی گاهی اوقات دخترم را به محل کارش می‌برم تا در ساعت ناهار کنار هم باشند.

او کلید آپارتمان مرا از قبل تولد امرسون داشت، خودم آن را به وی داده بودم چون تنها زندگی می‌کردم و ممکن بود به‌طور ناگهانی درد زایمان شروع شود، در نتیجه او می‌بایست به راحتی وارد آپارتمانم شود تا بتواند به من کمک کند. با این حال، پس از تولد امرسون کلید را به من پس نداد، هر چند قصد داشتم از او بخواهم آن را به من برگرداند. رایل در موارد نادری که یک جراحی دیروقت در برنامه او گنجانده شود، از آن کلید برای ورود به آپارتمان من استفاده می‌کند و در نتیجه صبح وقت بیشتری برای گذراندن با امی بعد از رفتن من به سر کار دارد. به همین دلیل، درخواست پس گرفتن کلید را مطرح نکردم. اما اخیراً او از کلید برای بازگرداندن امی به خانه هم استفاده می‌کند.

درست قبل از اینکه فروشگاه را زودتر از حد معمول تعطیل کنم، به من پیام داد که اِمی خسته است، بنابراین او را به آپارتمان من می‌برد تا در تخت خودش بخواباند. تازگی‌ها او به دفعات بیشتری از کلید استفاده می‌کند، و من کم‌کم به این فکر افتادم که آیا اِمی تنها کسی است که رایل سعی می‌کند زمان بیشتری را با آن بگذراند!

بالأخره به آپارتمانم رسیدم، درِ ورودی باز و رایل در آشپزخانه است و با شنیدن صدای بسته شدن درِ ورودی به من نگاه می‌کند.

او درحالی‌که پاکت غذای تایلندی مورد علاقه مرا در دست دارد، می‌پرسد: «شام که نخوردی، درسته؟»

خوشم نمی‌آید از اینکه او هر روز بیش از پیش در این آپارتمان احساس راحتی می‌کند. اما امروز از نظر عاطفی به شدت تهی و خسته‌ام، بنابراین سرم را تکان می‌دهم و تصمیم می‌گیرم در زمان دیگری با این موضوع روبرو شوم. «نه شام نخوردم، ممنون.» کیفم را روی میز گذاشتم، از جلوی آشپزخانه رد شدم و به سمت

اتاق اِمی رفتم.

او هشدار می‌دهد: «فقط گذاشتمش توی تختش.»

همانجا جلوی در مکث می‌کنم و گوشم را به در می‌چسبانم. سکوت بر اتاق حاکم است، بنابراین از درِ اتاق اِمی فاصله می‌گیرم و بدون بیدار کردن او به آشپزخانه باز می‌گردم.

به دلیل پاسخ کوتاهم به اتلس حس بد و وحشتناکی دارم، اما این تعامل با رایل همه نگرانی‌های مرا تأیید می‌کند. چگونه می‌توانم رابطه جدیدی را با شخصی جدید شروع کنم در حالیکه شوهر سابقم هنوز برایم شام می‌آورد و کلید آپارتمانم را دارد؟

قبل از اینکه بتوانم حتی به دوستی مجدد با اتلس فکر کنم، لازم است مرزهای محکم و مشخص برای رایل تعیین کنم.

رایل یک بطری شراب قرمز از داخل قفسه رومیزی انتخاب می‌کند. «ناراحت می‌شی اگه اینو باز کنم؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم، با قاشق مشغول بازی کردن با غذای تایلندی داخل بشقاب هستم. «اصلاً ناراحت نمی‌شم، اما من شراب نمی‌خوام.»

رایل بطری را سر جایش می‌گذارد و به جای آن یک لیوان چای انتخاب می‌کند. بطری آب را از داخل یخچال برمی‌دارم و هر دو پشت میز می‌نشینیم.

از او می‌پرسم: «اِمی امروز چطور بود؟»

«یه کم بداخلاق بود، و منم کارهای زیادی داشتم که انجام بدم، فکر کنم از اینکه به‌طور مرتب می‌گذاشتمش توی صندلی اتومبیل و پیاده‌اش می‌کردم خسته شده بود، وقتی رفتیم خونه آلیسا[۲۰] بهتر شد.»

از او می‌پرسم: «روز بعدیت کی هست؟»

«نمی‌دونم، مطمئن نیستم. بعداً بهت می‌گم.» او دستش را جلو می‌آورد و با انگشت شستش گونه مرا پاک می‌کند. از این عمل یکه می‌خورم، اما او متوجه نمی‌شود و یا شاید تظاهر می‌کند که متوجه نشده است. واقعاً نمی‌دانم آیا متوجه شده است هر باری که دستش را به سمت من دراز می‌کند، نوعی واکنش منفی و ناخواسته از خودم

نشان می‌دهم یا خیر. از آنجا که رایل را به خوبی می‌شناسم، باید بگویم که احتمالا یکه خوردن‌هایم را به حساب جرقه ناگهانی می‌گذارد.

پس از به دنیا آمدن اِمی، هر از گاهی یک چنین جرقه‌هایی را بین خودمان احساس می‌کردم. هر بار که شیرین‌کاری‌ای می‌کرد، یا لطیفه‌ای بامزه تعریف می‌کرد، یا امی را در آغوش می‌گرفت و برایش آواز می‌خواند، احساس می‌کردم یک نوع اشتیاق دیرینه و آشنا برای او در وجودم می‌جوشد. اما نیروی دیگری هم در درونم بود که به نوعی به من تذکر می‌داد هر چه سریع‌تر خود را از این لحظه عجیب دور کنم. فقط یک خاطره بد کافی بود تا هر احساس زودگذری که به حضور او مربوط می‌شد، را سرکوب کنم.

راهی طولانی و پر از دست‌انداز را طی کرده بودم، اما بالأخره توانستم آن احساسات را از خودم دور کنم.

این حالت را به لیستی از همه دلایل انتخاب طلاق نسبت می‌دهم. هر بار پس از رفتن او به اتاق‌خوابم می‌روم تا یک بار دیگر همان لیست را بخوانم و نتیجه‌گیری کنم که طلاق بهترین راهکار برای زندگی من بوده است.

خب، شاید این راهکار کامل و دقیق اجرا نشده باشد، بنابراین هنوز هم می‌خواهم کلیدم را پس بگیرم.

می‌خواهم مقدار دیگری نودل به دهان بگذارم که یک صدای خفه از داخل کیفم در آن طرف میز می‌شنوم. چنگال را رها می‌کنم و فوراً به سراغ کیفم می‌روم چون ممکن است زودتر از من رایل کیفم را جستجو کند. البته احتمال اینکه بخواهد متن پیام مرا بخواند ضعیف است، در واقع، در شرایط فعلی این آخرین کاری است که ممکن است انجام دهد، چون فعلا هر کاری برای مؤدب بودن انجام می‌دهد. اما از طرف دیگر، ممکن است پیامی از اتلس ببیند و من برای طوفانی که او قطعاً به پا خواهد کرد، آمادگی ندارم.

پیام از طرف اتلس نیست، بلکه توسط مادرم ارسال شده است. او عکس‌های اِمی که اوایل این هفته گرفته را برایم ارسال می‌کند. گوشی را روی میز می‌گذارم و چنگال را برمی‌دارم، اما رایل به من خیره شده است.

می‌گویم: «مادرم بود.» حتی نمی‌دانم چرا این توضیح را به او دادم چون موظف به این کار نیستم، اما شاید علت امر آن باشد که از نحوه خیره شدن او به خودم متنفرم.

«امید داشتی کی باشه که یه دفعه به سمت تلفنت پریدی؟»

می‌گویم: «هیچ‌کس.» چند جرعه آب نوشیدم. هنوز به من خیره شده است، نمی‌دانم مهارت رایل در خواندن ذهن من چقدر است، اما به‌نظر می‌رسد می‌داند دروغ می‌گویم.

چنگالش را داخل نودل ها می‌چرخاند و درحالی‌که آرواره‌هایش را به هم می‌فشارد به بشقاب خیره شده است: «کسی وارد زندگیت شده؟» تا حدودی خشم در صدایش مشهود است.

می‌گویم: «به تو مربوط نیست، اما نه.»

«نمی گم که به من مربوطه، فقط می‌خواستم یه مکالمه معمولی داشته باشیم.»

پاسخی نمی‌دهم، زیرا دروغ می‌گوید. شوهری که به تازگی طلاق گرفته و از همسر سابقش می‌پرسد که آیا کسی به زندگی او وارد شده است یا نه، و ادعا می‌کند فقط یک گفتگوی معمولی است، دروغ می‌گوید.

او می‌گوید: «فکر کنم باید یه گفتگوی جدی‌تر درباره قرار ملاقات‌های جدید داشته باشیم، یعنی قبل از اینکه یه نفر دیگه رو به امرسون نزدیک کنیم باید این مسئله رو کاملا روشن کنیم، شاید لازم باشه یه سری قوانین جدید وضع کنیم.»

سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم. «منم فکر می‌کنم که باید یه سری قوانین جدید و حتی بیشتر وضع کنیم.»

او چشمانش را ریز می‌کند و به من خیره می‌شود: «مثلا چی؟»

«دسترسی تو به آپارتمان من!» لقمه داخل دهانم را فرو می‌دهم «باید کلیدم رو پس بدی.»

رایل قبل از آنکه پاسخ دهد، مدتی با شک و تردید به من خیره می‌شود، سپس دهانش را پاک می‌کند و می‌گوید: «یعنی حق ندارم دخترم رو توی تختش بخوابانم؟»

می‌گویم: «من اینو نگفتم.»

رایل: «لیلی، خودت می‌دونی برنامه کاری من چقدر به هم ریخته است... من حتی نمی‌تونم به اندازه‌ای که دلم می‌خواد دخترم رو ببینم.»

«من که نگفتم کمتر ببینش! من فقط کلید خودمو می‌خوام، چون برای حریم خصوصی خودم ارزش قائلم.»

چهره رایل به شدت در هم رفته و ناراحتی و عصبانیت در صورتش هویدا است. می‌دانستم که باعث ناراحتی او خواهم شد، اما آنچه می‌دیدم فراتر از حد تصور من بود. اما به نظرم این مسئله اصلا هیچ ارتباطی به شدت علاقه او برای دیدن اِمی نداشت. درهرحال، من هم نمی‌خواستم او به راحتی به آپارتمان من دسترسی داشته باشد. من به دلیلی کاملا موجه او را از خودم راندم و طلاق گرفتم.

شاید این تغییر بزرگی نباشد اما به هرحال باید روی دهد، وگرنه تا ابد در این روال ناسالم گیر خواهیم کرد.

رایل: «باشه پس من از این به بعد اونو به مدت یه شب پیش خودم نگه‌می‌دارم.» لحن صحبتش قاطع بود و سپس به من خیره شد تا واکنش‌هایم را بررسی کند. می‌دانم که او حس ناراحتی که به‌صورت ناگهانی در وجودم طغیان کرد را احساس می‌کند، حسی که به سرعت مرا در خودش غرق کرد.

اما صدایم را آرام نگه‌می‌دارم. «فکر نمی‌کنم برای این کار آمادگی داشته باشم.»

رایل چنگالش را با صدای بلند بر روی بشقاب می‌کوبد: «فکر کنم بهتره وضعیت حضانت رو هم تغییر بدیم.»

این واژگان مرا عصبانی می‌کنند، اما به هر ترتیب که شده مانع از سرریز شدن خشمم می‌شوم، برمی‌خیزم و بشقابم را برمی‌دارم. «جدی می‌گی رایل؟... من فقط کلید آپارتمان خودم رو می‌خوام و تو منو به دادگاه تهدید می‌کنی؟»

ما بر سر این تنظیمات حقوقی توافق کرده بودیم، اما او طوری رفتار می‌کند که گویی همه بندهای این توافق فقط به نفع من بوده است نه او! او می‌داند که می‌توانستم پس از تمام بلاهایی که بر سرم آورد، به راحتی او را به دادگاه بکشانم و حضانت را بگیرم. اما متأسفانه هیچ وقت از او شکایت نکرده بودم که دستگیر شود. او باید سپاسگزار باشد که من تا این حد سخاوتمند بودم.

وارد آشپزخانه شدم، بشقابم را روی پیشخوان گذاشتم، لبه‌های پیشخوان را محکم با

دست گرفتم و سرم را پایین انداختم. آروم باش لیلی! او فقط تحت تأثیر قرار گرفته!

صدای آه تأسف‌بار رایل را می‌شنوم، او به دنبال من وارد آشپزخانه می‌شود.
درحالی‌که بشقابم را آبکشی می‌کنم، به پیشخوان تکیه می‌دهد. «دست کم یه جدول زمانی که می‌تونی به من بدی؟» او با صدای پایین صحبت می‌کند «از کی می‌تونم یه شب کامل اونو پیش خودم نگهدارم؟»

باسنم را به پیشخوان تکیه می‌دهم و رو به او می‌ایستم: «هر وقت بتونه صحبت کنه.»

«چرا اون موقع؟»

متنفرم از اینکه مرا وادار می‌کند این مسئله را با صدای بلند توضیح دهم : «برای اینکه اگر اتفاقی براش افتاد بتونه به من بگه.»

وقتی معنای کامل حرفی که زده بودم را فهمید، سرش را تکان داد و لب پائینش را جوید. می‌توانم ناامیدی را در رگ‌های گردنش ببینم. دسته کلیدش را از جیبش بیرون آورد تا کلید آپارتمانم را از بین آنها جدا کند. سپس آن را روی پیشخوان می‌اندازد و می‌رود.

پس از آنکه کتش را برمی‌دارد، از در خارج می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد، همان احساس گناه آشنا بر روی قفسه سینه‌ام فشار می‌آورد. این احساس گناه همیشه پیامدهای تردیدهای من است، برای مثال، زمانی که فکر می‌کنم: بیش از حد به او سخت می‌گیرم؟ و یا اگر او واقعاً تغییر کرده باشد چه؟

پاسخ این پرسش‌ها را می‌دانم، اما گاهی اوقات با خواندن یادآوری‌ها حس بهتری دارم. به اتاقم می‌روم و لیست را از جعبه جواهراتم بیرون می‌آورم.

* او به تو سیلی زد چون تو خندیدی!

* تو را از یک پله به پایین هل داد!

* تو را گاز گرفت!

* سعی کرد خود را به تو تحمیل کند!

* به‌خاطر او زخمت را بخیه کردند!

* شوهرت بیش از یک بار به تو آسیب جسمی وارد کرده است. این اتفاق بارها و بارها افتاده است!

* تو این کار را به‌خاطر دخترت انجام دادی!

انگشتم را روی خالکوبی شانه‌ام می‌کشم و جای زخم‌های کوچکی که با دندان‌هایش ایجاد کرده بود را حس می‌کنم. اگر رایل در بهترین زمان رابطه توانست این بلاها را بر سرم بیاورد، در بدترین زمان رابطه چه می‌توانست بکند؟

لیست را تا می‌کنم و تا دفعه بعدی که ممکن است به یادآوری نیاز داشته باشم، آن را در جعبه جواهراتم می‌گذارم.

۵. اتلس

برَد درحالی‌که به گرافیتی خیره شده است می‌گوید: «این کار هدفمند بوده.»

کسی که دو شب پیش رستوران بیب را مورد حمله قرار داده، دیشب به دومین رستوران من هم حمله کرده است. دو پنجره رستوران کوریگان به شدت آسیب دیده‌اند، یک پیام دیگر با اسپری بر روی درِ پشتی نوشته شده است.

لعنت به تو اتلس!

آنها یک حرف «s» به انتهای نام من اضافه کردند تا پایان آن به‌صورت «ass» خوانده شود و سپس زیر آن را خط کشیدند. شاید اگر روز دیگری بود، من نیز به این زیرکی هنگام استفاده از حروف می‌خندیدم، اما امروز صبح خلق و خوی بدی دارم و حتی این طنز نیز برایم جالب نیست.

خرابکاری دیروز چندان مرا نگران نکرد، شاید به دلیل مواجهه تصادفی با لیلی بود که هنوز بسیار شاد و شنگول بودم. اما امروز صبح با این پیش‌فرض از خواب بیدار شدم که ظاهراً او سعی دارد از من دوری کند. به همین دلیل، نگرانی من از آسیب وارد شده به رستوران جدیدم اندکی بیشتر است.

«فیلم دوربین امنیتی رو بررسی می‌کنم.» امیدوار هستم در این فیلم‌ها سرنخ خوبی به‌دست آورم. هنوز نمی‌دانم لازم هست به پلیس مراجعه کنم یا نه. شاید فرد خرابکار را بشناسم، در این صورت می‌توانم قبل از توسل به پلیس یا شکایت رسمی با او مقابله کنم.

برَد به دنبال من وارد دفتر می‌شود. کامپیوتر را روشن و برنامه دوربین‌های امنیتی را باز می‌کنم. احتمالاً برَد ناامیدی مرا احساس کرده است، زیرا درحالی‌که مشغول بررسی فیلم‌ها هستم، سکوت کرده است.

برَد می‌گوید: «اونجا » و به گوشه سمت چپ پایین صفحه نمایش اشاره می‌کند. سرعت فیلم را آنقدر کم می‌کنم تا بتوانم یک پیکره را تشخیص دهم.

بر روی دکمه پخش فیلم کلیک می‌کنم. هر دو با تعجب به صفحه نمایش خیره می‌شویم. یک نفر روی پله‌های پشتی نشسته، کاملاً قوز کرده و بی‌حرکت است. حدود نیم دقیقه به صفحه نمایش خیره می‌شویم، سپس فیلم را به عقب می‌بریم. بر اساس ساعت نمایش داده شده کنار صفحه نمایش، آن فرد بیش از دو ساعت روی

پله‌ها نشسته است.... بدون پتو در یک شب ماه اکتبر در شهر بوستون!

برَد می‌گوید: «خرابکارها اینجا می‌خوابن؟ انگار نگران دستگیر شدن نیست، مگه نه؟»

فیلم را بیشتر به عقب برمی‌گردانم، یعنی زمانی که فرد را برای اولین بار نشان دهد. کمی بعد از ساعت یک بامداد است و او وارد کادر می‌شود. از آنجاکه هوا تاریک است، تشخیص ویژگی‌های چهره او دشوار است، اما به‌نظر می‌رسد جوان است، بهتر بگویم بیشتر شبیه یک نوجوان است تا یک بزرگسال.

برای چند دقیقه در اطراف پرسه می‌زند.... داخل سطل زباله را جستجو می‌کند، قفل درِ پشتی را بررسی می‌کند و در نهایت، اسپری رنگ را بیرون می‌آورد و آن پیام هوشمندانه را می‌نویسد.

سپس از قوطی اسپری رنگ برای شکستن پنجره‌ها استفاده می‌کند، اما پنجره‌های رستوران کوریگان سه جداره هستند، بنابراین در نهایت خسته می‌شود یا شاید از همان ابتدا به دنبال ایجاد یک حفره بوده است تا وارد رستوران شود. این همان کاری است که قبلاً نیز در رستوران بیب انجام داده است. آن وقت روی پله‌های پشتی دراز می‌کشد، گویی به خواب می‌رود.

درست قبل از طلوع خورشید، بیدار می‌شود، به اطراف نگاه می‌کند، و سپس کاملاً عادی و خونسرد از آنجا دور می‌شود، گویی آن همه خرابکاری شب قبل هرگز اتفاق نیفتاده است.

برَد می‌پرسد: «این یارو رو می‌شناسی؟»

«نه... تو چی؟»

«نه!»

در آن قسمت از تصویر که چهره شخص واضح‌تر است، بر روی گزینه توقف کلیک می‌کنم، اما کیفیت تصویر اصلاً خوب نیست، فقط مشخص است که اوشلوار جین و یک هودی مشکی پوشیده است، کلاه را طوری بر روی سرش محکم کرده که موهایش مشخص نباشد.

قادر به تشخیص چهره او نیستم، حتی اگر در جایی با او رو در رو شوم، امکان ندارد

وی را شناسایی کنم. این تصویر به اندازه کافی واضح نیست. عجیب آن است که او هرگز مستقیماً به دوربین نگاه نکرد. قطعاً این فیلم هیچ ارزشی برای پلیس ندارد.

با این وجود، فایل فیلم را به آدرس ایمیل خودم ارسال می‌کنم. دقیقاً در لحظه‌ای که بر روی گزینه ارسال کلیک می‌کنم، صدای زنگ دریافت پیام را می‌شنوم. به تلفنم نگاه می‌کنم که صفحه آن خاموش است. برَد یک پیام دریافت کرده است.

«دارین می‌گه توی رستوران بیب اتفاقی نیفتاده.» گوشی تلفن همراه را داخل جیبش می‌گذارد و به سمت در دفتر کار من می‌رود. «باید تمیزکاری رو شروع کنم.»

منتظر می‌مانم تا ارسال فایل به ایمیل من تکمیل شود، سپس یک بار دیگر فیلم را از ابتدا نگاه می‌کنم، احساس ترحم در وجودم بیشتر از عصبانیت است. با دیدن آن نوجوان به یاد شب‌های سردی افتادم که در آن خانه متروک گذرانده بودم، ماجرا مربوط به قبل از آن است که لیلی اتاقش را به‌عنوان یک پناهگاه در اختیارم بگذارد. حتی فکر کردن به آن دوران نیز باعث شد سرما را در استخوان‌هایم احساس کنم.

نمی‌دانم این خرابکار کیست، اما چون نام مرا به طور مشخص هدف قرار داده بود، ناراحت هستم. اما آنچه بیش از هر مورد دیگری مرا عصبی کرد، حالت راحت و خونسرد نوجوان خرابکار بود. او در نهایت آرامش به مدت دو ساعت همانجا خوابید، گویی به نوعی سعی داشت مرا به مبارزه بطلبد.

گوشی تلفن همراه من روی میز شروع به لرزیدن می‌کند. به سراغش می‌روم، تماس از یک شماره ناشناس است، معمولاً به این نوع تماس‌ها پاسخ نمی‌دهم، اما لیلی هنوز هم در پس‌زمینه ذهن من است، شاید او با تلفن محل کارش با من تماس گرفته باشد.

خدایا، چقدر رقت‌انگیز به‌نظر می‌رسم.

گوشی تلفن را برداشتم و به گوشم نزدیک کردم: «الو؟»

ابتدا فقط صدای یک آه از سوی دیگر خط می‌شنوم، یک خانم است، گویی از اینکه به تماس پاسخ داده‌ام احساس راحتی خیال کرده است: «اتلس؟»

من هم آه می‌کشم اما نه از روی راحتی خیال و خوشحالی چون این صدای لیلی نیست. مطمئن نیستم کیست، اما ظاهراً هر کس دیگر به غیر از لیلی برایم ناامیدکننده است.

به صندلی دفتر کارم تکیه می‌دهم: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

«منم.»

واقعاً نمی‌دام «منم» کیست. به دوست‌ها و نامزدهای سابق فکر می‌کنم که ممکن است با من تماس بگیرند، اما صدای هیچ‌یک شبیه به این خانم نیست. و در واقع، هیچ‌یک از آنها تصور نمی‌کردند که من باید بدانم آنها چه کسانی هستند، چون او به سادگی تنها گفت: «منم!»

«شما کی هستید؟»

او دوباره می‌گوید: «منم!» و بر این واژه تاکید دارد گویی قرار است تفاوت عمده ایجاد شود. «ساتون[۲۱] ، مادرت!»

بلافاصله گوشی را از گوشم جدا می‌کنم، یک بار دیگر به شماره نگاه می‌کنم. شاید یک نفر سر به سر من گذاشته است، مادرم چگونه شماره تلفن مرا پیدا کرده است؟ اصلاً شماره تلفن من به چه درد مادرم می‌خورد؟ سال‌ها از وقتی که به صراحت گفت هرگز مایل نیست مرا ببیند، گذشته است.

سکوت می‌کنم چون حرفی برای گفتن ندارم. کش و قوسی به خودم می‌دهم و به سمت جلو خم می‌شوم. منتظر می‌مانم تا بالأخره دلیل تلاش برای یافتن شماره تلفن و تماس با مرا بیان کند.

«من... خب،» مکث می‌کند. صدای تلویزیون را به وضوح در پس زمینه می‌شنوم، به‌نظر می‌رسد برنامه «قیمت مناسب» در حال پخش است. اکنون مادرم را در ساعت ده صبح، در حالی تصور می‌کنم که روی کاناپه لم داده، با یک دست لیوان آبجو را گرفته و سیگار روشن در دست دیگرش است. زمانی‌که با او زندگی می‌کردم، همه شب‌ها کار می‌کرد. پس از بازگشت به خانه غذا می‌خورد و بیدار می‌ماند تا برنامه «قیمت مناسب» را ساعت ده صبح تماشا کند و سپس به رختخواب می‌رفت.

صدایم در گلو خفه شده است: «چی می‌خوای؟»

او از ته حلقش صدایی درمی‌آورد، با اینکه سال‌ها از آن دوران گذاشته است، اما به راحتی این صدا را تشخیص دادم و می‌دانم که او عصبانی است. حتی می‌توانم خشم را در حالت بازدم او نیز تشخیص دهم، بنابراین واضح است که او مایل نبود با من تماس بگیرد، اما گویی فقط ناچار به این کار شده است. در واقع، او دستش را برای

عذرخواهی دراز نمی‌کند، بلکه اکنون آن را دراز کرده چون به شدت ناامید و پریشان است.

می‌پرسم: «داری می‌میری؟» این تنها موردی است که ممکن است مرا از پایان دادن به این تماس بازدارد.

«من دارم می‌میرم؟» او پرسش مرا با خنده تکرار می‌کند گویی من یک احمقِ غیرمنطقی هستم یا شاید همان کث... افت هستم! «نه، نمی‌میرم، کاملا خوبم.»

«پول می‌خوای؟»

«کسی هست که پول نخواد؟»

ذره ذره اضطرابی که او عادت داشت در من ایجاد کند را در همان چند ثانیه تماس تلفنی به خودش بازگرداندم. بلافاصله تماس را قطع می‌کنم، چون حرفی برای گفتن به او ندارم. سپس شماره او را مسدود می‌کنم، حتی از اینکه به او فرصت صحبت کردن دادم نیز پشیمانم. باید به محض اینکه خودش را معرفی کرد، تماس را قطع می‌کردم.

به سمت میزم خم می‌شوم، سرم را بین دستانم می‌گیرم، معده‌ام به واسطه رویداد غیرمنتظره چند دقیقه قبل به شدت درد گرفته است.

صادقانه بگویم از واکنش تند خودم متعجب هستم. همیشه انتظار داشتم روزی این اتفاق بیفتد، اما تصور می‌کردم برایم مهم نباشد، یعنی فکر می‌کردم برای بازگشت او به زندگی خودم هیچ اهمیتی قائل نباشم، همانطور که برای او مهم نبود به چه حالتی مرا از زندگی خودش بیرون کرد. در آن زمان نسبت به بسیاری از مسائل بی تفاوت شده بودم.

اکنون حقیقتاً زندگیم را دوست دارم و به آنچه انجام داده‌ام افتخار می‌کنم. مطلقاً به کسی از گذشته فرصت نخواهم داد وارد زندگی من شده و این آرامش را بر هم بزند.

دستانم را روی صورتم می‌کشم تا شاید چند دقیقه آخر را به زور از ذهنم پاک کنم، سپس صندلی را به سمت عقب هل می‌دهم تا از میز فاصله بگیرد. از جا برمی‌خیزم و از اتاق کارم بیرون می‌روم تا به برَد در تمیزکاری کمک کنم. به شدت سعی دارم خود را از این لحظات جدا کنم، اما واقعاً دشوار است. مثل این است که گذشته از هر طرف به من حمله‌ور شده و من حتی کسی را ندارم که در این خصوص با او درد و دل کنم.

پس از چند دقیقه که هر دو در سکوت کار کردیم، به برَد می‌گویم: «باید یک گوشی تلفن همراه برای تئو بخری، تقریباً سیزده سالش شده.»

برَد می‌خندد. « تو هم بهتره یه درمانگر دیگه پیدا کنی که تقریباً هم سن و سال خودت باشه.»

۶. لیلی

آلیسا می‌پرسد: «برای جشن تولد امرسون می‌خوای چیکار کنی؟»

آلیسا و مارشال[۲۲] اولین جشن تولد را برای دخترشان رایلی[۲۳] برگزار کردند.

این جشن به اندازه جشن بلوغ دخترانِ نوجوان باشکوه و بزرگ بود. «فقط می‌تونم براش یه کیک بخرم که اونو داغون کنه و چند تا هم هدیه بهش می‌دم، خب من فضای کافی برای برگزاری مهمونی بزرگ ندارم.»

آلیسا پیشنهاد کرد: «می‌تونیم توی خونه ما برگزار کنیم.»

گفتم: «خب چه کسانی رو دعوت کنم؟ فقط خودشه چون هیچ دوستی نداره، آخه خیلی کوچیکه و حتی نمی‌تونه صحبت کنه.»

آلیسا چشمانش را چرخاند و گفت: «برای بچه‌های کوچیک که مهمونی بچه‌گانه نمی‌گیریم، این مهمانی‌ها رو می‌گیریم که دوست‌ها رو تحت تأثیر قرار بدیم.»

«تو تنها دوست من هستی، و نیازی ندارم تو رو تحت تأثیر قرار بدم.» یک سفارش دیگر را از چاپکر برداشته و به آلیسا می‌دهم. «امشب با هم شام می‌خوریم؟»

حداقل هفته‌ای دو بار برای شام در خانه آنها دور هم جمع می‌شویم. رایل نیز گه گاهی به آنجا می‌آید، بنابراین عمداً طوری برنامه‌ریزی می‌کنم که وقتی او شیفت است به خانه آنها سر بزنم. نمی‌دانم آلیسا تابه‌حال متوجه این مسئله شده است یا نه؛ اما اطمینان دارم که هرگز بابت این موضوع مرا سرزنش نخواهد کرد. او می‌گوید تماشای رایل در جایی که من حضور دارم، دردناک است چون او هم احساس می‌کند رایل برای بازگشت و زندگی در کنار من امیدوار است. با این وجود، آلیسا هم ترجیح می‌دهد زمانی که من حضور ندارم با او وقت بگذراند.

«والدین مارشال امروز میان اینجا، یادت هست؟»

«اوه بله، حتما بهت خوش می‌گذره.» آلیسا والدین مارشال را دوست دارد، اما فکر نمی‌کنم هیچ‌کس با عشق و علاقه لحظه‌شماری کند که به مدت یک هفته از خانواده شوهرش پذیرایی نماید.

صدای زنگوله نصب شده بالای درِ ورودی به گوشمان می‌رسد، هر دو با هم به سمت

در نگاه می‌کنیم؛ و مطمئنم دنیای آلیسا مانند من به دور سرش به چرخش در نیامد.

اتلس به سمت ما می‌آید.

«آیا اون...»

زیر لب گفتم: «وای خدا...!»

آلیسا زمزمه می‌کند: «بله، خداست... اتلس... همون خدای یونانی.»

او اینجا چه می‌کند؟

و چرا شبیه خداست؟ و این کار او دشواری تصمیم‌گیری‌ای که مدتی در حال سبک و سنگین کردنش بودم را برایم صدچندان کرد. احساس می‌کنم صدایم در گلو خفه شده است و حتی نمی‌توانم به او سلام کنم. فقط لبخند می‌زنم و منتظر می‌مانم تا او به ما برسد، اما گویی فاصله بین در تا پیشخوان حدوداً یک مایل بیشتر شده است.

در تمام مدت چشم از من برنمی‌دارد. در نهایت، وقتی به ما می‌رسد، ابتدا مؤدبانه به آلیسا لبخند می‌زند، سپس یک کاسه پلاستیکی درپوش‌دار را بر روی پیشخوان می‌گذارد، به من نگاه می‌کند و کاملا عادی می‌گوید: «برات ناهار آوردم.» گویی هر روز برایم ناهار می‌آورده است و من هم باید منتظر ورودش باشم.

آه، آن صدا .... وسعت آن را فراموش کرده بودم.

کاسه را گرفتم، اما نمی‌دانم به آلیسا که در تردید و انتظاری کشنده فرو رفته بود و فقط می‌توانست تعامل ما را تماشا کند، چه بگویم. نگاه معناداری به او می‌اندازم تا منظورم را دریابد، اما وانمود می‌کند که متوجه نمی‌شود. با این‌حال، وقتی همچنان به او خیره می‌مانم، در نهایت تسلیم می‌شود.

«خب، من میرم سراغ گل .... گل‌ها.» بالأخره به حریم خصوصی ما احترام می‌گذارد و می‌رود.

یک بار دیگر به ظرف ناهار که اتلس آورده بود نگاه می‌کنم: «ممنون، چی هست؟»

اتلس می‌گوید: «غذای مخصوص سرآشپز برای آخر هفته، بهش می‌گیم پاستای چرا از من دوری می‌کنی!»

می‌خندم، تاحدودی دستپاچه شدم: «نه من دوری نمی‌کنم....» با یک آه کوتاه سرم را به سرعت تکان می‌دهم، خودم هم می‌دانم که نمی‌توانم به او دروغ بگویم: «آره ازت دوری کردم.» آرنج‌هایم را به پیشخوان تکیه می‌دهم و صورتم را با هر دو دستم می‌پوشانم. «متأسفم.»

اتلس ساکت است، بنابراین یک بار دیگر به او نگاه می‌کنم. وقتی می‌گوید: «می‌خوای برم؟» صداقت واقعی را در کلامش احساس کردم.

به محض اینکه سرم را تکان می‌دهم، گوشه‌های چشمش چروک می‌شوند. نمی‌توان گفت که لبخند می‌زند، اما همین حرکت گرمای خاصی به من می‌بخشد.

دیروز صبح که به‌طور تصادفی با هم برخورد کردیم، چیزهای زیادی گفتم، اما اکنون کاملاً گیج و مبهوت بودم، حتی نمی‌توانستم حرف بزنم، اصلا نمی‌دانستم چگونه باید درباره تمام رویدادهای بیست و چهار ساعت گذشته با او حرف بزنم و یا آنچه در ذهنم مرور کرده بودم را بیان کنم، اصولاً هر زمان که در حضور او باشم، قادر به بیان احساساتم نیستم.

وقتی جوان بودم نیز همین تأثیر را بر روی من داشت، اما خب، در آن زمان کاملا ساده‌لوح‌تر از اکنون بودم. در آن زمان نمی‌دانستم مردانی مانند اتلس چقدر کمیاب هستند، بنابراین بدیهی است که نمی‌دانستم چقدر خوش شانس بودم که او را در زندگی‌ام داشتم.

اما اکنون این واقعیت را درک کردم و به همین دلیل، وحشت دارم مبادا آن را خراب کنم. یا وحشت دارم از اینکه رایل این موقعیت را خراب کند.

کاسه پاستایی که آورده بود را بلند می‌کنم: «عجب بویی داره.»

«معلومه که خیلی خوبه، چون خودم درست کردم.»

باید بخندم یا دست‌کم لبخند بزنم، اما واکنش من با این مکالمه سازگار نیست. کاسه را کنار گذاشتم. وقتی دوباره به او نگاه می‌کنم، او به راحتی مشاهده می‌کند که گویی سرِ جنگ دارم، اما با نگاهی اطمینان‌بخش به من خیره می‌شود. چیز زیادی به هم نمی‌گوییم، اما همان نشانه‌های غیرکلامی که با هم رد و بدل می‌کنیم به اندازه کافی گویا هستند. چشمانم به خاطر سکوتم طی بیست و چهار ساعت گذشته معذرت‌خواهی می‌کنند، او هم در سکوت به من می‌گوید اشکالی ندارد، و هر دو در

تعجب هستیم که بعدش چه می‌شود. اتلس دستش را به آرامی روی پیشخوان می‌کشد و به دست من نزدیک می‌کند. انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد و آن را تا امتداد انگشت کوچک من پایین می‌آورد. این کوچک‌ترین و لطیف‌ترین حرکت است، اما قلبم را به لرزه می‌اندازد.

اتلس دستش را عقب می‌کشد و مشتش را گره می‌کند انگار ممکن است او نیز همان حس را تجربه کند. سپس گلویش را صاف می‌کند. «می‌تونم امشب به تو زنگ بزنم؟»

می‌خواهم سرم را به‌علامت تأیید تکان دهم که ناگهان آلیسا با چشم‌های گشاد از درِ پشت بیرون پرید، با عجله خم شد و در گوشم زمزمه کرد: «رایل داره میاد.»

احساس می‌کنم خون در رگ‌هایم منجمد شد: «چی؟» متوجه منظور او نشدم، بنابراین یک بار دیگر تکرار می‌کند. چون شوکه شده‌ام، باز همان پرسش را مطرح می‌کنم و او نیز همان عبارت را تکرار می‌کند.

«رایل داره میاد اینجا... برام پیام فرستاده.» سپس دستش را به سمت اتلس تکان می‌دهد. «و فقط ده ثانیه فرصت داری که اونو مخفی کنی.»

مطمئنم که اتلس با یک نگاه وحشت عظیمی که در چهره‌ام موج می‌زند را می‌بیند، اما با آرامش می‌گوید: «دوست داری کجا پنهان بشم؟»

به دفتر کارم اشاره می‌کنم و با عجله او را به همان سمت می‌برم. پس از ورود به دفتر کارم، ذهنم به کار می‌افتد: «ممکن است رایل به اینجا سر بزند.» با دست لرزان دهانم را می‌پوشانم و سپس به کمد لوازم اداری اشاره می‌کنم.

«می‌تونی اونجا مخفی بشی؟»

اتلس ابتدا به کمد و سپس به من نگاه می‌کند، با اشاره به آن می‌پرسد : «برم توی کمد؟»

صدای زنگوله بالای درِ ورودی را می‌شنوم، و سطح بیشتری از اضطراب همه وجودم را فرا می‌گیرد. «لطفاً؟!» درِ کمد را باز می‌کنم. اگرچه ایده‌آل‌ترین مکان برای پنهان کردن یک انسان در ابعاد واقعی نیست، اما به هرحال یک کمد دیواری جادار است. او خود را در کمد جا می‌دهد.

وقتی از کنارم عبور کرد تا وارد کمد شود، نتوانستم به چشمانش نگاه کنم. از شدت

ناراحتی دوست دارم بمیرم. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که هنگام بستن در کمد زیر لب بگویم: «خیلی متأسفم».

با همه توان سعی دارم بر خودم مسلط شوم. وقتی از دفترم خارج می‌شوم، آلیسا در حال گفتگو با رایل است. با تکان دادن سر به من سلام می‌کند، اما توجه کامل او به سخنان آلیسا است که اکنون کیف دستی خود را به دنبال چیزی زیر و رو می‌کند.

آلیسا می‌گوید: «همین جا بودن.»

رایل بی صبرانه با انگشتانش بر روی پیشخوان ضرب گرفته است.

از آلیسا می‌پرسم: «دنبال چی می‌گردی؟»

آلیسا: «کلیدهام... اشتباهی کلیدها رو آوردم و حالا مارشال باید بره فرودگاه دنبال والدینش و به ماشین شاسی بلند احتیاج داره که چمدون‌ها توش جا بشن.»

رایل عصبانی به‌نظر می‌رسد. «مطمئنی وقتی بهت گفتم دارم میام کلیدها رو بگیرم، اونا رو از توی کیفت بیرون نیاوردی و یه جایی نگذاشتی؟»

سرم را کج می‌کنم تا روی آلیسا تمرکز کنم. «می‌دونستی داره میاد؟» چطور ممکن است وقتی اتلس وارد فروشگاه شد، فراموش کرده باشد به من تذکر دهد؟

گونه‌های آلیسا اندکی قرمز می‌شوند. «حواسم با اتفاقات غیرمنتظره... پرت شد.» ناگهان دستش را پیروزمندانه بالا می‌گیرد «پیداشون کردم!» سپس کلیدها را در کف دست رایل می‌اندازد. «خب، خداحافظ، حالا دیگه می‌تونی بری.»

رایل به راه می‌افتد، گویی واقعاً قصد رفتن دارد. اما ناگهان برمی‌گردد و هوا را بو می‌کشد. «این چیه که بوی به این خوبی داره؟»

چشمان او و آلیسا همزمان بر روی کاسه متمرکز می‌شوند. آلیسا کاسه را به سمت خود می‌کشد و در هوا تکان می‌دهد، سپس به دروغ می‌گوید: «برای خودم و لیلی ناهار پختم.»

رایل ابروانش را بالا می‌برد: «آشپزی کردی؟... باید ببینمش... چی هست؟»

آلیسا پس از یک مکث کوتاه کاسه را به او می‌دهد: «آره من پختم، مرغه.... بارابا

دولا... گوشت.» آلیسا با چشمان گشاد به من خیره شد. او هرگز دروغگوی خوبی نبوده است.

«مرغ چی چی؟» رایل در کاسه را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت : «این که پاستا با میگوئه.»

آلیسا گلویش را صاف می‌کند. «آره دیگه، میگو رو توی.... آبِ مرغ پختم. به همین دلیل بهش می‌گن مرغ بارابادولامیت.»

رایل درِ کاسه را می‌گذارد و با نگرانی به من نگاه می‌کند، سپس کاسه را روی پیشخوان به سمت آلیسا هل می‌دهد. «اگه جای تو بودم، پیتزا سفارش می‌دادم.»

ناچار هستم بخندم، آلیسا نیز همینطور. هر دو ما می‌خندیم تا به اجبار نسبت به یک شوخی که چندان هم بامزه نبود، واکنش عادی نشان دهیم.

تردید بر روی چهره رایل سایه می‌افکند. چند گام به عقب برمی‌گردد، نگاهش هر لحظه مشکوک‌تر می‌شود. قطعاً او از قبل می‌دانست که ما دو نفر بین خودمان رمز و رازهایی برای شوخی داشتیم که او هرگز بخشی از این روابط و رازها نبوده است، زیرا هرگز سعی نداشت به ما نزدیک شود. بالأخره او می‌چرخد و با عجله از کلفروشی بیرون می‌رود تا کلیدها را به مارشال برساند. تازمانی‌که اطمینان حاصل کنیم رایل از ساختمان خارج شده است و اگر حرفی بزنیم به گوش او نخواهد رسید، من و آلیسا هر دو همچون مجسمه بی‌حرکت می‌ایستیم. در نهایت با ناباوری به آلیسا خیره می‌شوم.

می‌پرسم: «مرغ باربو چی؟... یه زبان کاملاً جدید اختراع کردی؟»

آلیسا در دفاع از خودش گفت: «خب باید یه چیزی می‌گفتم دیگه... تو که مثل یه تپه اونجا وایساده بودی!... خواهش می‌کنم، قابلی نداشت.»

باز هم چند دقیقه دیگر منتظر می‌مانم تا مطمئن شوم رایل از آنجا دور شده است. از فروشگاه خارج می‌شوم تا مطمئن شوم اتومبیل رایل آنجا نیست، سپس با چهره آکنده از شرمساری وارد دفتر کارم می‌شوم و به سمت کمد لوازم می‌روم تا به اتلس اطلاع دهم اوضاع عادی شده است. قبل از باز کردن درِ کمد، یک نفس عمیق می‌کشم.

اتلس صبورانه منتظر است، دست به سینه ایستاده و به یک قفسه تکیه داده است،

گویی پنهان شدن در کمد ابدا او را آزار نمی‌دهد.

«خیلی متأسفم!» نمی‌دانم برای جبران اینکه او را وادار کردم درون کمد پنهان شود، چقدر عذرخواهی لازم است، اما می‌توانم هزاران بار دیگر نیز عذرخواهی کنم.

«رفت؟»

سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم، اما اتلس به جای خروج از کمددستم را می‌گیرد، و مرا به داخل می‌کشاند، سپس درِ کمد را می‌بندد.

و اکنون هر دو در کمد هستیم.

کمد تاریک هست، اما نه آنقدر که نتوانم برق چشمان و یک لبخند مهربان را ببینم. شاید بابت درخواست پنهان شدن در کمد از من متنفر نشده است.

او دستم را رها می‌کند، اما اینجا برای هر دو نفر خیلی تنگ است، بدنش کاملاً بر روی بدنم فشرده شده است، حس خوبی از این وضعیت ندارم، پشتم را محکم به قفسه پشت سرم فشار می‌دهم شاید اندک فاصله‌ای بین ما ایجاد شود و اینقدر به او فشار نیاورم. با این‌حال، احساس می‌کنم همچون یک پتوی گرم همه وجودم را پوشانده است. او آنقدر به من نزدیک است که بوی شامپویش را نیز حس می‌کنم. سعی می‌کنم به آرامی و از طریق تک‌تک سلول‌های عصبی خودم نفس بکشم.

او زیر لب می‌گوید: «خب؟ می‌تونم؟»

نمی‌دانم منظورش چیست و چه می‌پرسد، اما می‌خواهم با اطمینان پاسخ مثبت بدهم. به هرحال، به‌جای اینکه رضایت خود را نسبت به پرسشی که نمی‌دانم چیست، اعلام کنم، بی‌صدا در ذهنم تا سه می‌شمارم، و سپس می‌گویم: «می‌تونی چی؟»

«امشب بهت زنگ می‌زنم.»

اوه... او در مورد دنباله همان گفتگو می‌پرسد که قبل از ورود رایل داشتیم، گویی رایل حرف ما را قطع نکرده است.

لب پایینم را به داخل دهانم می‌برم و گاز می‌گیرم. می‌خواهم بگویم «بسیار خب» تا اتلس با من تماس بگیرد، اما لازم است او بداند که پنهان کردن او داخل کمد برای

اینکه از چشم رایل دور بماند، احتمالاً در مورد سایر موارد نیز اجرا خواهد شد، بنابراین او باید در همه تعاملات‌مان انتظار کارهایی از این قبیل را داشته باشد. به هرحال با توجه به این که ما یک فرزند داشتیم، سایه رایل همیشه بر روی روابط آینده من احساس خواهد شد.

«اتلس...» لحن من هنگام بیان نامش به گونه‌ای است که گویی قرار است رویداد ناخوشایندی پس از گفتن نام او رخ دهد، اما او حرفم را قطع می‌کند.

او نامم را با لبخند می‌گوید، «لیلی». گویی قرار نیست هیچ چیز ناخوشایندی پس از گفتن نام او رخ دهد.

«زندگی من پیچیده است.» قصد ندارم سخنانم مثل یک هشدار ظاهری باشند، اما واقعیت این است که باید به او هشدار بدهم.

«می‌خوام کمکت کنم تا از این پیچیدگی بیرون بیای.»

می‌گویم: «اما من فکر می‌کنم حضور تو اوضاع رو پیچیده‌تر می‌کنه.»

او یک ابرویش را بالا می‌برد: «من زندگی تو رو پیچیده می‌کنم یا زندگی رایل رو؟»

می‌گویم: «خب در هم پیچیده شدن زندگی اون یعنی درهم پیچیدگی زندگی من... اون پدر دخترمه.»

اتلس اندکی سرش را پایین آورد: «درسته او پدر دخترته اما شوهرت نیست، بنابراین نباید اجازه بدی نگرانی نسبت به احساسات او باعث بشه دست از همه چی بشوری، اون وقت ممکنه ناچار بشی از اتفاق خوب بعدی در زندگی هم چشم‌پوشی کنی.»

او این سخنان را آن چنان با اعتقاد راسخی به زبان آورد که قلبم همچون سکه تلفن عمومی کف قفسه سینه‌ام فروافتاد.... اتفاق خوب بعدی در زندگی من!... ای کاش اعتماد به نفس او مسری بود. «و اولین اتفاق خوب زندگی من چی بوده؟»

او با دقت به من خیره شد: «امرسون!»

شنیدن نام دخترم از زبان او یکی از رویدادهای بسیار عالی در زندگی من بود، به حدی که نزدیک بود از خوشی ذوب شوم. با دستانم خودم را در آغوش می‌گیرم و

سعی دارم جلوی لبخندم را بگیرم. «داری این وضعیت رو برای من سخت می‌کنی، آره؟»

اتلس به آرامی سرش را تکان می‌دهد. «لیلی، سختی آخرین چیزی هست که من برای تو می‌خوام.» اتلس تکان می‌خورد، درِ کمد به آرامی باز می‌شود و ناگهان نور به داخل فضای تاریک سرازیر می‌گردد. اتلس رو به من ایستاده است، یک دستش به در و دست دیگرش به دیوار است. «امشب چه ساعتی مناسبه که باهات تماس بگیرم؟» آنقدر هنگام گفتگو در این خصوص راحت است که دوست دارم او را به داخل کمد بکشم و ببوسم... شاید اندکی از اعتماد به نفس و صبر او به من نیز سرایت کند.

می‌گویم: «هر وقت که شد.» و احساس می‌کنم دهانم کاملا خشک شده است.

چشمانش روی لب‌هایم متمرکز شدند، این نگاه عمیق را تا نوک انگشتان پایم احساس می‌کنم. اما سپس اتلس درِ کمد را می‌بندد و مرا تنها همان‌جا رها می‌کند.

لیاقتش را داشتم.

آمیزه‌ای از خجالت، تنش و اندکی اشتیاق وجودم را در بر گرفت و به سمت گونه‌هایم سرازیر شد. بی‌حرکت همانجا می‌ایستم تا اینکه بالأخره صدای زنگوله بالای درِ ورودی را از دور می‌شنوم، یعنی یک نفر از آنجا خارج شده است.

لحظاتی بعد، در حال باد زدن خودم بودم که آلیسا درِ کمد را باز می‌کند، فوراً دست به کمر می‌ایستم شاید آلیسا متوجه نشود حضور اتلس در آنجا چه بر سر من آورده است.

آلیسا دست به سینه ایستاد: «اونو توی کمد پنهان کرده بودی؟»

از شرم سرافکنده شدم: «آره.»

به‌نظر می‌رسد از من ناامید شده است: «لیلی!» اما چه باید می‌کردم؟ یک بار دیگر آنها را به یکدیگر معرفی می‌کردم؟ «یعنی خوشحالم که این کار رو کردی، چون نمی‌دونم چی می‌شد اگه این کار رو نمی‌کردی، اما... تو اونو توی کمد پنهان کردی، یعنی مثل یه کت کهنه هلش دادی توی کمد!»

توصیف او از کاری که کرده بودم، نمی‌توانست به بهبود وضعیت روحی من کمک کند. به سمت جلوی فروشگاه راه افتادم و آلیسا نیز به دنبالم آمد. گفتم: «چاره‌ای

نداشتم، اتلس تنها مرد روی سیاره زمینه که رایل هرگز قبول نمی‌کنه باهاش قرار ملاقات بگذارم.»

آلیسا: «اصلاً دوست ندارم اینو بهت بگم و ناراحتت کنم، اما فقط یه مرد روی سیاره زمین هست که اگه باهاش قرار ملاقات بگذاری رایل مخالفت نمی‌کنه... اونم خود رایله!»

به این اظهار نظر پاسخ نمی‌دهم، زیرا می‌ترسم حق با او باشد.

آلیسا می‌گوید: «صبر کن، ببینم... تو و اتلس با هم قرار می‌گذارید؟»

«نه!»

آلیسا: «اما همین الان گفتی، رایل هرگز راضی نمی‌شه تو با اون قرار بگذاری.»

«اینو گفتم چون اگه رایل اونو اینجا می‌دید، یه همچنین تصوری می‌کرد.»

آلیسا خم می‌شود، ساعدهایش را روی پیشخوان می‌گذارد، سرافکنده به‌نظر می‌رسد: «احساس می‌کنم من رو قال گذاشتی، یه شکاف بزرگ وجود داره که باید هر طور شده پر کنی.»

«شکاف؟ منظورت چیه؟» به سراغ یک گلدان بزرگ می‌روم، آن را به سمت خودم می‌کشم و سعی دارم با جابجا کردن تعدادی از گلدان‌ها خودم را مشغول نشان دهم، اما آلیسا گلدان را از من می‌گیرد.

آلیسا: «او برات ناهار آورد، اگه به‌طور دائم با هم صحبت نمی‌کنید و همدیگه رو نمی‌بینید، چرا برات ناهار آورد؟ و اگه با هم قرار می‌گذارید و همدیگه رو می‌بینید، چرا به من نگفتی؟»

گلدان را از او پس می‌گیرم. «دیروز به‌طور تصادفی با هم برخورد کردیم، همین، چیزی نبوده... از قبل از تولد اِمی حتی باهاش حرف نزده بودم.»

آلیسا دوباره گلدان را می‌گیرد. «ببین، منم هر از گاهی با دوستان قدیمی‌ام به‌طور تصادفی برخورد می‌کنم، اما هیچ‌کدوم از اونا برای من ناهار نمی‌آرن.» او گلدان را به من پس می‌دهد. از این گلدان همچون شیپور حلزونی استفاده می‌کنیم، گویی فقط زمانی اجازه صحبت داریم که آن را در دست گرفته باشیم.

«خب احتمالاً هیچ‌کدوم از دوست‌های تو سرآشپز نیستند، همه سرآشپزها همین کار رو می‌کنن یعنی برای دیگران نهار درست می‌کنن.» گلدان را به او پس می‌دهم اما او سکوت کرده و چیزی نمی‌گوید. واضح است که به سختی تمرکز کرده است، شاید سعی دارد ذهن مرا بخواند تا از تمام دروغ‌هایی که فکر می‌کند بر زبان جاری کردم، سردرآورد. «باور کن راست می‌گم، هنوز هیچ خبری نیست... هنوز... اما اگه خبری شد، اولین نفر به تو می‌گم.»

برای یک لحظه از پاسخی که شنیده است، راضی به نظر می‌رسد، اما قبل از اینکه نگاهش را برگرداند، چهره‌اش به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و تغییر می‌کند؛ نمی‌توانم بگویم در چهره‌اش نگرانی است یا غم. از او نمی‌پرسم، زیرا می‌دانم توضیح دادنش برای او سخت است. تصور خودم این است که او از این فکر که مردی به غیر از رایل برایم ناهار بیاورد، اندوهگین شده است.

در جهان ایده‌آل آلیسا، او یک برادر دارد که هرگز به من آسیب نمی‌رساند و من همچنان زن برادرش خواهم بود.

«وقتی با سفره ماهی کار می‌کنی، چاقو رو همیشه این‌طوری نگهدار.» سپس نحوه شروع به کار از آخرین بخش انتهای دُم ماهی را نشان می‌دهم، اما به محض اینکه پوست ماهی را می‌کنم، تئو صورتش را به سمت دیگر برمی‌گرداند.

او زیر لب می‌گوید: «حال به هم زن!» سپس دهانش را با دست می‌پوشاند «من نمی‌تونم.» تئو به سمت دیگر پیشخوان حرکت می‌کند تا هر چه بیشتر با درس آشپزی فاصله بگیرد.

«فقط یه ذره پوستش رو کندم، هنوز شکمش رو باز نکردم.»

تئو ادای استفراغ درمی‌آورد: «هیچ علاقه‌ای به آشپزی و غذا درست کردن ندارم، بهتره فقط درمانگر بمونم.» تئو با یک پرش بر روی پیشخوان نشست «حالا که حرفش پیش اومد، بگو ببینم، به لیلی پیام دادی؟»

«آره دادم.»

«و او هم پاسخ داد؟»

«یه جورایی. در واقع، پیامش خیلی کوتاه بود، بنابراین تصمیم گرفتم امروز براش ناهار ببرم تا ببینم نظرش در مورد من چیه.»

تئو: «یه حرکت جسورانه!»

«در تمام عمرم وقتی نوبت به لیلی می‌رسید، سعی داشتم هرگز حرکت جسورانه‌ای نکنم، اما این بار می‌خواستم خودش بدونه که من در موردش چه احساسی دارم.»

تئو: «واااای، نه... چقدر لوس... اون عبارت بی‌مزه درباره ماهی و ساحل و این جور چیزا چی بود؟»

هرگز نباید عبارت «بالأخره به ساحل رسیدیم!» که به لیلی گفته بودم را به تئو می‌گفتم. اما اکنون قرار نیست به او اجازه دهم که باز هم آن را تکرار کند. «خفه شو!... تابه‌حال حتی با یه دختر حرف نزدی، فقط دوازده سالته.»

تئو می‌خندد، اما فوراً متوجه ناراحتی او می‌شوم چون تصور می‌کند به او توجه ندارم.

علیرغم همه هیاهویی که در اطرافمان وجود دارد، او ساکت شده است. در حال حاضر، حداقل پنج نفر دیگر هم در آشپزخانه هستند، اما همه آنقدر روی کارهای خودشان متمرکز هستند که هیچ‌کس به صحبت‌های من و تئو توجه ندارد.

از او می‌پرسم: «کسی رو دوست داری؟»

او شانه بالا می‌اندازد: «یه جورایی.»

بحث‌هایی که با تئو دارم معمولاً یک طرفه هستند. او فقط عاشق پرسیدن است، اما به پاسخ دادن چندان رغبتی نشان نمی‌دهد. بنابراین باید با احتیاط گام بردارم «اوه واقعاً؟» سعی می‌کنم پاسخ‌های عادی بدهم تا او نیز به توضیح بیشتر تشویق شود. «اون خانم کی هست؟»

تئو به دستانش نگاه می‌کند، سپس مشغول تمیز کردن زیر ناخن شستش می‌شود. اما کاملا مشهود است که شانه‌هایش پس از شنیدن این پرسش فرو افتاده‌اند، گویی کارم اشتباه بوده است. یا حرف اشتباهی زده‌ام.

برای توضیح بیشتر می‌گویم: «یا شاید بهتره بگم اون آقا کی هست!» این عبارت را زیر لب می‌گویم تا اطمینان حاصل کنم فقط او آن را شنیده است.

چشمان تئو به چشمان من دوخته شدند.

او مجبور نیست حرفی را تأیید یا رد کند، اما می‌توانم حقیقت را در ترسی که در پشت نگاهش موج می‌زند، مشاهده کنم. یک بار دیگر همه تمرکزم را بر روی ماهی معطوف می‌کنم، باید زودتر همه آنها را آماده کنم. دوباره با یک لحن بسیار ساده و عادی می‌گویم: «با او به مدرسه می‌ری؟»

تئو بلافاصله پاسخ نمی‌دهد. اطمینان ندارم که من اولین کسی هستم که به این بخش از وجود او راه یافته و او این بخش از خودش را نزد او اعتراف کرده است، بنابراین می‌خواهم با احتیاط کامل به پیش بروم. در واقع، می‌خواهم بداند که من در هر حالتی جانب او را می‌گیرم و امیدوارم بداند که پدرش نیز از او جانبداری می‌کند.

تئو به اطراف نگاه می‌کند تا مطمئن شود هیچ‌کس گوش نایستاده تا مکالمه ما را بشنود. «در کل سال تحصیلی ما با هم در کلوب ریاضی بودیم.» توضیحات او سریع و مختصر هستند، گویی لازم است آنها را در هوا رها کند مبادا یک بار دیگر لازم باشد آنها را تکرار کند.

«پدرت می‌دونه؟»

تئو سرش را به‌علامت منفی تکان می‌دهد. کاملاً مشهود است که سعی دارد افکاری سیاه همچون افکار عصبی را فرو دهد.

پس از پایان پوست کندن ماهی، چاقو را روی پیشخوان گذاشتم و برای شستن دست‌هایم به نزدیک‌ترین سینک می‌روم که کنار تئو قرار دارد: «خیلی وقته پدرت رو می‌شناسم، او به دلایلی یکی از بهترین دوستان منه، هیچ وقت به یه آدمی که خوب نیست اجازه نمی‌دم دور و بر من پرسه بزنه.» اطمینان خاطر در چهره او مشهود است، اما تاحدودی ناراحتی هم در نگاهش موج می‌زند، گویی خواهان تغییر موضوع بحث است. «به نظر من باید به این شخص که دوستش داری پیام بدی، اما متأسفانه احتمالاً تو تنها پسر دوازده ساله روی سیاره زمین هستی که هنوز تلفن همراه نداره! اینطوری نمی‌تونی با کسی قرار بگذاری، فکر کنم تا ابد مجرد و بدون تلفن همراه خواهی بود.»

با این نوع برخورد، خیال تئو را راحت کردم: «خیلی خوشحالم که تصمیم گرفتی سرآشپز بشی نه درمانگر .... این نوع مشاوره افتضاحه.»

«دلم رو شکوندی... خیلی خوب که بهت مشاوره دادم.»

تئو: «بسیار خب، اتلس، هر چی تو بگی.» به‌نظر می‌رسد او نرم شده است.
درحالی‌که به سمت میز کار می‌روم، او نیز به دنبالم می‌آید. «وقتی به محل کار لیلی رفتی، ازش خواستی که با هم قرار بگذارید؟»

«نه... اما امشب همین کار رو خواهم کرد، وقتی برسم خونه بهش تلفن می‌کنم.»
برای رسیدن به فریزر از کنار تئو عبور می‌کنم و موهایش را به هم می‌زنم.

«هی، اتلس؟»

مکث می‌کنم. چشمانش پر از نگرانی هستند، اما یکی از پیشخدمت‌ها وارد می‌شود و از بین ما عبور می‌کند و در نتیجه تئو ساکت می‌شود، آنچه مایل بود بگوید را باز هم در خودش نگه می‌دارد، اگرچه مجبور نیست آن را بر زبان براند.

«هیچی نگو، تئو... حفظ محرمانگی اطلاعات مشتری دو طرفه است.»

به‌نظر می‌رسد که اطمینان خاطر او را جلب کردم. «خوبه، چون اگه یه چیزی به بابام بگی، من هم می‌گم که تو چقدر بیمزه و لوسی.» سپس تئو با تمسخر کف دستش را روی گونه‌هایش می‌فشارد «بالأخره به ساحل رسیدیم، نهنگ کوچک من!»

یک نگاه تند به او می‌کنم: «اصلاً اینطوری نبود.»

تئو به آن سوی آشپزخانه اشاره می‌کند: «اونجارو... خشکی... بالأخره به ساحل رسیدیم.»

«بسه دیگه.»

«لیلی، چقدر حیف که قایق ما در هم شکست.»

وقتی شیفت کاری پدرش تمام می‌شود، او هنوز در آشپزخانه دنبالم می‌آید و مسخره‌ام می‌کند. هرگز از دیدن رفتن تئو تا این حد خوشحال نبودم.

ساعت تقریباً ۹:۳۰ شب است و من هیچ تماس بی‌پاسخی ندارم. امرسون یک ساعت و نیم پیش خوابیده است و معمولاً راس ساعت شش صبح بیدار می‌شود. من نیز حدود ساعت ده شب به رختخواب می‌روم، زیرا اگر حداقل هشت ساعت نخوابم، روز بعد، به یک زامبی خطرناک تبدیل خواهم شد. اما اگر اتلس قبل از ساعت ده تماس نگیرد، مطمئن نیستم که خواب به چشمانم راه یابد. نمی‌دانم شاید لازم بود برای پنهان کردن او داخل کمد، هفتاد بار دیگر هم عذرخواهی می‌کردم.

به سمت روشویی داخل حمام می‌روم تا روتین مراقبت شبانه از پوستم را شروع کنم. گوشی تلفن همراه را نیز با خودم می‌برم. از لحظه‌ای که او هنگام ناهار وارد گلفروشی شد و به من گفت که قرار است امشب تماس بگیرد، گوشی تلفن را از خودم جدا نکردم و همه جا در دسترس گذاشتم. باید از او توضیح می‌خواستم که منظور او از امشب چیست.

منظور اتلس از امشب، ساعت یازده بود.

اما برای من ساعت هشت بود.

احتمالاً هر یک از ما تعریف کاملاً متفاوتی برای معنای صبح و شب داریم. او یک سرآشپز موفق است که بعد از نیمه شب برای استراحت به خانه می‌رسد و من از ساعت هفت شب لباس خواب به تن دارم.

صدایی از گوشی تلفن می‌شنوم، اما زنگ تماس تلفنی نیست، گویی یک نفر سعی دارد با فیس‌تایم با من تماس بگیرد.

لطفاً نه، اتلس!

برای گفتگوی تصویری آماده نیستم. اکنون فقط اسکراب به صورت زدم، به تلفن نگاه می‌کنم و مطمئنم که اوست. دکمه برقراری تماس را می‌زنم و فوراً گوشی را برمی‌گردانم تا مرا نبیند. گوشی تلفن را روی لبه سینک رها می‌کنم و با سرعت مشغول ادامه پاکسازی پوستم هستم. «تو گفتی قراره با من تماس تلفنی بگیری، اما این یه تماس تصویریه.»

صدای خنده‌اش را می‌شنوم: «نمی‌تونم ببینمت!»

«آره چون دارم صورتم رو می‌شویم که برم بخوابم، نیازی به دیدن من نداری.»

«نیاز دارم، لیلی.»

حتی صدایش باعث سوزش پوستم می‌شود. دوربین را می‌چرخانم و تاکید دارم: «بهت هشدار دادم!» در این لحظه حوله حمام دور موهای خیسم پیچیده شده و یک لباس خواب عهد عتیق به تن دارم، از همان‌ها که مادربزرگم نیز داشته است، یک لایه فوم سبز نیز بر روی صورتم قرار دارد.

لبخندش نرم و جذاب است. او با یک تی‌شرت سپید روی تختخواب نشسته و به قسمت بالای تخت تکیه داده است. فقط یک بار به خانه‌اش رفتم اما هرگز اتاق‌خوابش را ندیدم، رنگ دیوار اتاق آبی است، درست مثل شلوار جین.

او می‌گوید: «دیدن این صحنه قطعاً ارزش تصمیم به برقراری تماس تصویری رو داشته.»

این بار گوشی را رو به روی خودم گذاشتم و آبکشی صورتم را تمام کردم. «ممنون برای ناهار امروز.» مایل نیستم بیش از حد او را تحسین کنم، اما واقعاً بهترین پاستای‌عمرم را خورده بودم. البته زمانی که وقت کافی برای خوردن ناهار یافتم، حدوداً دو ساعت از زمان درست کردن آن گذشته بود، اما باز هم خوشمزه بود.

«طعم پاستای چرا از من اجتناب می‌کنی که برات درست کرده بودم رو دوست داشتی؟»

«خودت هم می‌دونی که عالی بود.» به محض اینکه کارهایم در حمام تمام شدند به سمت تخت‌خوابم می‌روم. تلفنم را روی بالش می‌گذارم و به پهلو دراز می‌کشم. «امروزت چطور بود؟»

او می‌گوید: «خوب بود.» اما با توجه به اُفت قدرت صدا بر روی واژه خوب متوجه شدم که این گونه نبوده است.

برایش شکلک درآوردم تا بداند حرفش را باور نکردم.

برای یک لحظه صورتش را می‌چرخاند و به صفحه نمایش نگاه نمی‌کند، گویی در حال پردازش یک پاسخ است. لب‌هایش به‌صورت یک پوزخند کمرنگ باز می‌شوند: «از اون هفته‌ها بود، لیلی... اما حالا دیگه یواش یواش بهتر می‌شه.» خنده او باعث

می‌شود لبخند به لبانم بیاید.

نیازی ندارم به موضوعات کوچک بپردازم، ترجیح می‌دهم به مدت یک ساعت در سکوت به او خیره شوم.

«نام رستوران جدیدت چیه؟» از قبل می‌دانستم که نام خانوادگی خود را بر آن گذاشته است، اما مایل نیستم بداند که در گوگل او را جستجو کرده‌ام.

«کوریگان»

می‌پرسم: «همون غذاهای رستوران بیب رو داره؟»

«تقریباً، جزء رستوران‌های خوبیه که برای تنظیم منو از غذاهای ایتالیایی الهام گرفتیم.» او به پهلو می‌غلتد و گوشی تلفن را روی چیزی قرار می‌دهد. اکنون دقیقاً همان حالت مرا به خود گرفته است. درست مثل روزگار قدیم شده که هر دو تا دیروقت بیدار می‌ماندیم و روی تخت‌خوابم گپ میزدیم. «دوست ندارم فقط در مورد من صحبت کنیم. تو چیکارها می‌کنی؟ تجارت گل چطوره؟ دخترت چه شکلی شده؟»

«تعداد سؤال‌ها زیاد شد.»

«سؤال‌های بیشتری دارم اما فعلا با همین‌ها شروع کنیم.»

«باشه، خب .... من خوبم،اما بیشتر اوقات خسته‌ام، و تاجایی که می‌دونم، یه مادر مجرد که مالک کسب و کار خودش باشه، همیشه همین حال و روز رو داره.»

«به نظر نمیاد خسته باشی.»

خندیدم: «نورپردازی اینجا خیلی خوبه.»

«امرسون کی یک ساله می‌شه؟»

می‌گویم: «یازدهم، داره گریه‌ام می‌گیره، چه زود یک سال گذشت.»

«باورم نمی‌شه که اینقدر شبیه خودته.»

«این طور فکر می‌کنی؟»

او سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌پرسد: «گلفروشی چطوره؟ راضی هستی؟»

سرم را از راست به چپ تکان دادم و شکلک درآوردم: «خوبه.»

«چرا فقط خوبه؟»

«نمی‌دونم، فکر کنم از این شغل خسته شدم یا شاید فقط خسته هستم یعنی یه جور خستگی عمومی از همه چی، در واقع، کار خسته‌کننده‌ایه که بازده مالی چندان مطلوبی هم نداره، منظورم اینه که به موفقیت‌هام افتخار می‌کنم چون به هرحال کلی کار انجام دادم، اما معمولا رویای کار در خط مونتاژ یه کارخانه موفق رو دارم.»

او می‌گوید: «کاملا درک می‌کنم، این ایده که وقتی به خونه می‌ری دیگه به شغل و کارت فکر نکنی، خیلی وسوسه‌انگیزه.»

«تا به حال از سرآشپز بودن خسته شدی؟»

می‌گوید: «خب آره گهگاهی خسته شدم؛ به‌خاطر همین کوریگان رو افتتاح کردم، صادقانه بگم تصمیم داشتم بیشتر در نقش مالک قرار بگیرم و کمتر آشپزی کنم، اما باز هم مجبورم چند شب در هفته رو توی آشپز خونه بگذرونم، البته وقت و انرژی زیادی لازمه تا بتونم هر دوی این رستوران‌ها رو در مسیر تجاری صحیح حفظ کنم.»

«معمولاً زیاد کار می‌کنی؟»

«خب آره، اما این همه کار مانع از این نمی‌شه که یه قراره شام با کسی نگذارم!»

از این حرف خنده‌ام می‌گیرد، به شدت بی قرار هستم و از تماس چشمی خودداری می‌کنم چون گونه‌هایم سرخ شدند: «داری از من درخواست می‌کنی؟»

«آره درسته... چی می‌گی؟»

می‌گویم: «بالأخره یه شب آزاد پیدا می‌کنم.»

اکنون هردو لبخند می‌زنیم اما سپس اتلس گلویش را صاف می‌کند، مثل اینکه خود را

برای یک هشدار جدی آماده می‌کند: «می‌تونم یه پرسش سخت بپرسم؟»

«بپرس!» سعی می‌کنم عصبی بودن خود را در مورد آنچه قرار است بپرسد، مخفی کنم.

می‌گوید: «امروز گفتی زندگیت پیچیده شده، اگه این... یعنی ما... یه تصمیم جدی بگیریم، واقعاً برای رایل مشکل‌ساز می‌شه؟»

برای پاسخ دادن حتی یک لحظه هم مکث نمی‌کنم: «آره.»

«چرا؟»

«تو رو دوست نداره.»

«منو دوست نداره یا هر کسی که بخوای باهاش قرار بگذاری رو دوست نداره؟»

بینی‌ام را خاراندم: «دقیقاً تو رو دوست نداره.»

«به‌خاطر اون دعوا توی رستورانم؟»

اعتراف می‌کنم: «به‌خاطر خیلی چیزها». به پشت دراز می‌کشم و گوشی را با خود حرکت می‌دهم. «خیلی از دعواهایی که داشتیم رو انداخته گردن تو. » اتلس به وضوح گیج شده است، بنابراین بدون ایجاد ناراحتی بیشتر توضیح می‌دهم. «یادت میاد وقتی نوجوان بودیم یه دفتر خاطرات داشتم؟»

«یادمه، و هرگز به من اجازه ندادی حتی یه خط از نوشته‌ها رو بخونم.»

می‌گویم: «خب رایل دفتر خاطراتم رو پیدا کرد، بعدش همه نوشته‌هامو خواند، و چیزهایی که خوانده بود رو دوست نداشت.»

اتلس آه می‌کشد: «لیلی ما بچه بودیم.»

«ظاهراً حسادت تاریخ انقضاء نداره.»

اتلس برای چند لحظه لب‌هایش را محکم به هم فشرد، گویی سعی داشت بر ناامیدی و خستگی‌هایش غلبه کند: «متنفرم از اینکه به‌خاطر واکنش احتمالی اون

نسبت به چیزهایی که هنوز اتفاق نیفتادند اینقدر استرس داری، اما درک می‌کنم، الان در موقعیت تأسف‌باری قرار داری.» سپس نگاه دلگرم‌کننده‌ای به من انداخت و گفت: «اما قدم به قدم این مشکل رو حل می‌کنیم، باشه؟»

و من گفتم: «البته هر بار یه قدم آرام.»

«قبوله، قدم‌های آهسته.» اتلس بالش زیر سرش را مرتب می‌کند. «وقتی توی دفترچه خاطرات یادداشت می‌کردی، می‌دیدمت، و همیشه می‌خواستم بدونم درباره من چی می‌نویسی، البته اگه درباره من هم چیزی نوشته باشی.»

«تقریباً همه‌اش در مورد تو بود.»

«هنوز اونا رو داری؟»

«آره، گذاشتمشون توی یه جعبه توی کمدم.»

اتلس می‌نشیند: «یه کم برام بخون.»

«نه... خدای من... نه!»

«لیلی!»

او با شنیدن حرف‌هایم امیدوار و هیجان‌زده به‌نظر می‌رسد، اما نمی‌توانم افکار نوجوانی‌ام را با صدای بلند در فیس‌تایم بخوانم. اما با فکر کردن به این موضوع گونه‌هایم سرخ می‌شوند.

«لطفاً!»

صورتم را با دست می‌پوشانم. «نه... التماس نکن!» اگر همچنان به شیوه همیشگی خودش به من نگاه کند، هر لحظه ممکن است تسلیم آن چشمان آبی شوم که همچون چشمان یک توله سگ معصوم هستند.

او می‌داند که مرا مستأصل کرده است «لیلی... وقتی نوجوان بودم حاضر بودم جونم رو بدم، اما بفهمم که درمورد من چی فکر می‌کنی، فقط یه پاراگراف... فقط همین قدر.»

چطور می‌توانم پاسخ منفی بدهم؟ غرولند می‌کنم، تسلیم می‌شوم و گوشی تلفن همراه را بر روی تختخواب می‌اندازم. «دو دقیقه به من فرصت بده.» به سمت کمدم می‌روم و جعبه را پایین می‌آورم. آن را روی تختم می‌برم و شروع به ورق زدن دفتر خاطراتم می‌کنم. باید موردی را بیابم که مرا شرمنده نکند. «دوست داری چی بخونم؟ شرح اولین بوسه؟»

او با تمسخر گفت: «نه، یادت رفت که باید آهسته پیش بریم؟ یه مورد از اوایل آشنایی پیدا کن.»

انتخاب بهتر و راحت‌تری است. اولین دفتر خاطراتم را برمی‌دارم، و آن را ورق می‌زنم تا یک مطلب مناسب پیدا کنم، یک پاراگراف کوتاه که چندان تحقیرآمیز به‌نظر نرسد. «یادته اون شب که والدینم دعوا کردند با گریه اومدم پیش تو؟»

می‌گوید: «آره یادمه.» به بالش تکیه می‌دهد و یک دست را پشت سرش می‌گذارد.

چشمانم را می‌چرخانم و زیر لب می‌گویم: «من دارم از خجالت آب می‌شم، اونوقت تو اینقدر راحت لم می‌دی.»

«ای بابا، منم لیلی، فقط خودمون دو تا هستیم، چیزی برای خجالت وجود نداره.»

هنوز هم صدایش همان تأثیر آرامش بخش همیشگی را دارد. چهار زانو می‌نشینم، گوشی تلفن همراه در یک دست و دفتر خاطرات در دست دیگرم است، شروع به خواندن می‌کنم :

چند ثانیه بعد درِ پشتی باز شد، او ابتدا به پشت سرِ من و سپس به چپ و راست من نگاه کرد. فقط زمانی متوجه شد گریه می‌کنم که با دقت به صورتم نگاه کرد.

او پرسید: «حالت خوبه؟» و بیرون آمد. اشک‌هایم را با پیراهنم پاک کردم، متوجه شدم که او به جای دعوت من به داخل، خودش بیرون آمده. روی پله ایوان نشستم و او هم کنارم نشست.

گفتم: «من خوبم، فقط عصبانی هستم، معمولا وقتی عصبانی می‌شم، گریه می‌کنم.»

دستش را دراز کرد، دسته‌ای از موهایم را پشت گوشم زد. از این کار خوشم آمد و ناگهان احساس کردم مثل قبل عصبانی و خشمگین نیستم. سپس دستش را دور من حلقه کرد و مرا به سمت خود کشید تا سرم را روی شانه‌اش بگذارم. نمی‌دانم چطور

می‌تواند بدون استفاده از واژگان تا این حد مرا آرام کند، اما واقعاً آرام شدم، گویی حضور برخی افراد آرامش‌بخش است، و او هم یکی از همین افراد است.... کاملاً برعکس پدرم.

اندکی به همان حال نشستیم تا اینکه دیدم چراغ اتاقم روشن شد.

او زیر لب گفت: «دیگه باید بری.» هر دو مادرم را دیدیم که در اتاق خواب من ایستاده و به دنبال من می‌گردد. در همان لحظه بود که متوجه شدم، او نیز دید کافی و عالی‌نسبت به اتاق‌خواب من دارد.

پس از بازگشت به خانه، سعی کردم به کارهای خودم در مدت زمان اقامت اتلس در آن خانه فکر کنم. آیا پس از تاریکی هوا با چراغ روشن در اتاق خوابم به این سو و آن سو رفته بودم، به هرحال همیشه هنگام شب فقط یک تی‌شرت به تن دارم.

موضوع عجیب و دیوانه‌کننده‌ای است، اِلن: این هم به نوعی امیدواری من است.

لیلی

خواندن تمام شد، اتلس لبخند نمی‌زند. با اندوه فراوان به من خیره شده است، سنگینی نگاهش قلبم را به درد آورد.

او می‌گوید: «خیلی کم سن و سال بودیم.» اندکی درد را در صدایش احساس کردم.

«می‌دونم، برای مشکلاتی که در زندگی داشتیم و باهاشون دست و پنجه نرم می‌کردیم، خیلی کوچیک بودیم، به ویژه تو!»

اتلس به صفحه تلفن همراهش نگاه نمی‌کند، اما سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد. حال و هوا عوض شده است و می‌توانم بگویم که او اکنون به موضوع دیگری فکر می‌کند. ناگهان آنچه در ابتدای گفتگو بر زبان رانده بود را به‌خاطر آوردم: از اون هفته‌ها بود!

«از چی ناراحتی؟»

چشمانش به سمت گوشی تلفن همراه می‌چرخند، احساس کردم سعی دارد هر آنچه به ذهنش هجوم آورده را فراموش کند، یک آه می‌کشد، روی تختخواب جابجا می‌شود و اندکی خود را بالاتر می‌کشاند. «یه خرابکاری در رستوران‌ها داشتیم.»

«هر دو؟»

او سرش را تکان می‌دهد: «آره، چند روز پیش شروع شد.»

«فکر می‌کنی کار یه نفره که می‌شناسیش؟»

اتلس: «نشناختمش چون فیلم دوربین امنیتی واضح نبود، هنوز به پلیس گزارش ندادم.»

«چرا گزارش ندادی؟»

ابروهایش درهم می‌روند. «کسی که توی فیلم دیدمش خیلی کم سن و سال به نظر می‌رسید... شاید نوجوان بود، فکر می‌کنم اونم در یه موقعیت مشابه با خود من در همون سن و سال گیر کرده... فقیر و بی‌بضاعت.» اندکی از تنش موجود در نگاهش کاسته شد. «اگه اونا لیلی نداشته باشند که نجاتشون بده، اونوقت چه بلایی سرشون میاد؟»

چند دقیقه طول می‌کشد تا به مفهوم اصلی کلامش پی ببرم، اما لبخند نمی‌زنم. در عوض فقط بغض گلویم را به سختی فرو می‌دهم، و امیدوار هستم که نتواند واکنش درونی مرا ببیند. اولین بار نیست که تأکید دارد در آن زمان من او را از فلاکت نجات دادم. و هر بار صحبت از این باشد، می‌خواهم برایش توضیح دهم که من او را نجات ندادم، بلکه تنها کاری که کردم این بود که عاشقش شدم.

کاملاً واضح است که چرا عاشق او شدم. کدام مالک هنگام مشاهده خرابکاری در مِلکش نگران وضعیت افرادی است که به کسب و کارش آسیب زدند؟ زیر لب گفتم: «اتلس باملاحظه!»

او می‌گوید: «چی گفتی؟»

قصد نداشتم همان را با صدای بلند بگویم. دستم را روی گردنم که داغ شده بود، کشیدم: «هیچی.»

اتلس گلویش را صاف می‌کند، به جلو خم می‌شود و لبخند کمرنگی بر روی لبانش نقش می‌بندد: «برگرد سراغ دفتر خاطرات، نمی‌دونستم متوجه شدی که دید کافی به پنجره اتاقت دارم، چون بعد از اون شب، چراغ اتاقت همیشه روشن بود.»

می‌خندم و خوشحالم که سعی دارد حال و هوا را تغییر دهد «چون تلویزیون نداشتی، سعی کردم یه چیزی برای تماشا کردن برات جور کنم.»

او زیر لب غرولند می‌کند. «لیلی بقیه‌شو بخون.»

«نه!»

«امروز منو توی کمد حبس کردی، حالا به‌عنوان عذرخواهی می‌تونی دفتر خاطراتت رو برام بخونی.»

«فکر کردم ناراحت نشدی.»

«احتمالا ناراحتی من با تأخیر شروع شده.» سپس به آرامی سرش را تکان داد. «آره .... حالا یواش یواش دارم یه چیزایی احساس می‌کنم.... آره من واقعاً ناراحتم.»

وقتی صدای گریه اِمی را از انتهای راهرو شنیدم، از ته دل می‌خندیدم. آه کشیدم چون مایل نیستم این گفتگو را قطع کنم، من مادری نیستم که فرزندش را بدون توجه رها کند. «اِمی بیدار شده، باید برم، یادت باشه که یه قرار ملاقات به من بدهکاری.»

او می‌گوید: «زمانش رو بگو.»

«من یکشنبه‌ها تعطیل هستم، بنابراین شنبه شب خوبه.»

او می‌گوید: «فردا شنبه است، اما باید آهسته گام برداریم.»

«منظورم اینه.... اگه از روز اول آشنایی حساب کنیم... یعنی زمان بین اولین روزی که با هم آشنا شدیم تا حالا که قراره اولین قرارمون رو بگذاریم، خیلی خیلی آهسته پیش رفتیم.»

می‌پرسد: «ساعت شش؟»

لبخند می‌زنم: «ساعت شش خوبه.»

به محض گفتن این جمله، اتلس چشمانش را برای دو ثانیه روی هم فشار می‌دهد:

«صبر کن، ببینم! فردا نمی‌تونم، لعنت... میزبان یک رویداد هستیم، باید توی رستوران باشم... یکشنبه چه طوره؟»

«یکشنبه اِمی پیش منه، ترجیح می‌دم صبر کنم تا این که توی این وضعیت بیارمش نزدیک تو.»

اتلس: «متوجه هستم، می‌خوای بگذاریم شنبه آینده؟»

«خوبه چون زمان کافی دارم که یه نفر رو برای مراقبت از اِمی پیدا کنم.»

اتلس خندید: «پس یه قرار درست و حسابیه.» او برمی‌خیزد و شروع به قدم زدن در اتاق‌خوابش می‌کند. «پس یکشنبه‌ها تعطیل هستید، درسته؟ می‌تونم همین یکشنبه باهات تماس بگیرم؟»

«وقتی می‌گی تماس بگیرم، منظورت تماس تصویریه؟ این بار باید آماده باشم.»

او می‌گوید: «حتی اگه سعی کنی هم نمی‌تونی آماده نباشی... آره تماس با فیس‌تایم خواهد بود، چرا وقتی می‌تونم ببینمت، وقتم رو برای تماس تلفنی تلف کنم؟ »

عاشق این نوع صحبت کردن‌اش هستم، برای این که جلوی تبسم را بگیرم، به مدت دو ثانیه لب پائینم را گاز می‌گیرم. «شب بخیر اتلس.»

«شب بخیر لیلی.»

حتی نحوه نگاه کردن او به من هنگام خداحافظی هم مرا هیجان زده می‌کند. تماس را قطع می‌کنم، صورتم را روی بالش فشار می‌دهم و جیغ می‌کشم، گویی دوباره شانزده ساله شده‌ام.

تئو می‌گوید: «باید یه عکس ازش به من نشون بدی.» او روی پله‌های پشتی نشسته و مرا در حال جمع کردن شیشه‌های شکسته و پر کردن چندین کیسه زباله مربوط به حادثه سوم که شب گذشته رخ داده است، تماشا می‌کند. برَد امروز صبح تماس گرفت تا بگوید دوباره به رستوران بیب حمله شده است. اگرچه گفته بودم به تنهایی از عهده کارهای نظافت برمی‌آیم، اما او و تئو برای کمک آمده بودند. از اینکه بخواهم کارکنانم را در تنها روز تعطیل هفته به رستوران بکشانم، متنفرم.

به تئو می‌گویم: «ازش عکس ندارم.»

تئو: «پس یعنی زشته؟»

یک جعبه پر از شیشه خرده را داخل سطل زباله می‌اندازم. «او فوق‌العاده است، در واقع، از سرِ من زیاده.»

او با چهره‌ای خشک و بی‌حالت می‌گوید: «خب ممکنه زشت باشه، اما از سرِ تو زیاد باشه... صفحه اجتماعی نداره؟»

«داره، اما به صورت خصوصی تنظیم شده.»

تئو: «توی هیچکدوم از صفحات اجتماعی دوستش نیستی؟ فیس‌بوک؟ اینستاگرام؟ اسنپ چت داری؟»

«اسنپ چت رو از کجا می‌شناسی؟ تو که حتی گوشی تلفن همراه نداری؟»

او می‌گوید: «خب منم روش‌های خاص خودم رو دارم.»

پدرش با یک کیسه زباله بیرون می‌آید، آن را باز نگه می‌دارد تا زباله‌های پراکنده در حیاط را داخل آن بیندازم، تئو همچنان روی پله‌ها نشسته است. او می‌گوید: «دوست دارم کمک کنم اما تازه دوش گرفتم.»

برَد می‌گوید: «دیروز دوش گرفتی.»

تئو: «آره، ولی هنوز تمیزم.» تئو دوباره بر روی من تمرکز می‌کند. «خودت صفحه اجتماعی داری؟»

«نه، من برای این کارها وقت ندارم.»

تئو: «پس از کجا می‌دونی صفحات اجتماعی او به‌صورت خصوصی تنظیم شدند؟»

گهگاه سعی کرده بودم او را به‌صورت آنلاین جستجو کنم، البته اصلا مایل نیستم به این مسئله اعتراف کنم. با این‌حال، اطمینان دارم که در این جهان کسی وجود ندارد که چند بار در گوگل به دنبال افرادی مرتبط با گذشته خود نگشته باشد. «قبلا سعی کردم اطلاعاتش رو جستجو کنم، البته متوجه شدم که اول باید یه پروفایل داشته باشی تا بتونی مطالب مربوط به فرد مورد نظر رو پیدا کنی.»

تئو می‌گوید: «پس یه پروفایل بساز و اونو دنبال کن... قسم می‌خورم، گاهی اوقات کارها رو بی‌جهت سخت می‌کنی، در صورتی که اصلا ضرورت نداره.»

می‌گویم: «قضیه خیلی پیچیده است، شوهر سابقش اصلاً از من خوشش نمی‌آد، و اگه ببینه که در فضای مجازی با هم دوست هستیم، ممکنه براش مشکل‌ساز بشه.»

تئو: «چرا از تو خوشش نمیاد؟»

«قبلا با هم دعوا کردیم.» سپس با سر به ساختمان رستوران اشاره می‌کنم : «در واقع، همین جا توی رستوران.»

ابروهای تئو اندکی بالا می‌روند: «جدی می‌کی؟ یه دعوای واقعی؟»

برَد صاف ایستاد: «صبر کن ببینم... اون مرد شوهر لیلی بود؟»

می‌گویم: «فکر می‌کردم خودت می‌دونی!»

برَد: «هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونستیم اون یارو کیه، یا اینکه اصلاً دعوا سر چی بود... فقط همون یه بار دیدیم که یه مشتری رو از رستوران بیرون می‌کنی، اما حالا منطقی به نظر می‌رسه.»

تاجایی که به‌خاطر دارم اولین بار پس از آن رویداد بود که داشتیم درباره آن صحبت می‌کردیم. بلافاصله پس از دعوا با رایل رستوران را ترک کردم، بنابراین هیچ‌کس فرصت نداشت در موردش از من بپرسد. دوشنبه بعد به سرِ کار بازگشتم، اما گویی همه با یک نگاه تشخیص داده بودند که مایل نیستم درباره این موضوع صحبت کنم.

تئو پرسید: «دعوا سرِ چی بود؟»

به برَد نگاه می‌کنم، او از آنچه بر سر لیلی آمده خبر دارد. لیلی در خانه من، همه ماجرا را برای او و دارین تعریف کرد، اما احساس کردم، برَد مایل نیست درباره این موضوع حرفی بزند و همه چیز را به خودم واگذار کرده است. باید تصمیم می‌گرفتم که تا چه حد مایلم با تئو صادق باشم. معمولا در همه موارد صداقت دارم، اما من در جایگاهی نیستم که اسرار زندگی لیلی را به اشتراک بگذارم.

زیر لب گفتم: «یادم نیست.»

فکر می‌کنم از این مسئله بتوانم به‌عنوان یک موضوع آموزشی خوب برای تئو استفاده کنم تا هرگز رفتار نادرستی با شریک زندگی‌اش نداشته باشد. اما همه این توضیحات بخشی از زندگی لیلی هستند که بدون حضور او قادر نیستم درباره آنها صحبت کنم. در حقیقت، قبل از آن نیز حق نداشتم در زندگی او دخالت کنم، اما اگر خودش این فرصت را به من داده بود، حتی یک لحظه نیز تأمل نمی‌کردم. به هرحال، واکنش من در شبی که رایل را کتک زدم کاملا نامعقول بود، من باید جلوی خشمم را می‌گرفتم، اما حقیقت این بود که نمی‌توانستم فقط به یک مشت رضایت دهم. هرگز از دست انسان دیگری... مادر یا ناپدری خودم... تا این حد عصبانی نبودم، یا حتی از پدر لیلی.

دوست نداشتن یک فرد به این دلیل که رفتار نامناسبی با من دارد، یک موضوع است. اما خشم و عصبانیت از دست کسی که عزیزترین کسم در این جهان و کسی که او را بیش از هر کس دیگری ستایش می‌کنم، را آزار داده است موضوع دیگری است.

صدای زنگ گوشی را در جیبم می‌شنوم، فوراً آن را بیرون آورده و می‌بینم که لیلی در پاسخ به تماس یک ساعت پیش من از طریق فیس‌تایم تماس گرفته است. او آن موقع گفته بود در حال رانندگی است و وقتی به خانه برسد با من تماس می‌گیرد.

از زمان گفتگوی روز جمعه تاکنون چندین بار به هم پیام دادیم، اما مشتاق بودم که دوباره چهره به چهره با او صحبت کنم.

تئو از روی پله به هوا می‌پرد: «خودشه؟»

سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم، از کنارش عبور می‌کنم، از پله‌ها بالا می‌روم تا وارد رستوران شوم. او نیز به دنبالم می‌آید.

بالای پله‌ها روبه روی او می‌ایستم: «چی می‌خوای؟»

«می‌خوام ببینم چه شکلیه.»

باید قبل از اینکه تماس قطع شود، پاسخ دهم. بنابراین انگشتم را روی صفحه می‌کشم درحالی‌که سعی می‌کنم درِ پشتی رستوران را روی تئو ببندم تا بیرون بماند، می‌گویم: «یه اسکرین شات برات می‌گیرم، برو به پدرت کمک کن.» تماس تصویری برقرار می‌شود اما تئو همچنان سعی می‌کند با زور در را باز کرده و داخل شود. می‌گویم: «سلام!» و به تصویر لیلی روی صفحه گوشی تلفن لبخند می‌زنم.

لیلی: «سلام!»

تئو زمزمه می‌کند: «بگذار ببینم» و بازویش را با فشار از لای در عبور می‌دهد تا گوشی را از من بگیرد.

«یه لحظه صبر کن لیلی.» سپس گوشی را محکم به سینه‌ام فشار می‌دهم تا او نتواند چیزی ببیند، درِ پشتی را به اندازه‌ای باز می‌کنم که کف دستم را روی صورت تئو فشار دهم و او را به پایین پله‌ها هدایت کنم. «برَد بیا پسرت رو بگیر.»

برَد: «تئو بیا اینجا، به کمک احتیاج دارم.»

تئو با شانه‌های فروافتاده تسلیم می‌شود و به سمت پدرش می‌رود: «اما من دوش گرفتم و هنوز تمیز هستم.»

در را می‌بندم و گوشی را از روی سینه‌ام جدا می‌کنم. لیلی می‌خندد: «چی بود؟»

«چیز مهمی نبود.» به سمت دفتر کارم می‌روم و برای حفظ حریم خصوصی در را می‌بندم و قفل می‌کنم. «امروز چطور بود؟» روی کاناپه می‌نشینم.

«خوب بود، امروز برای ناهار با مادرم و نامزدش رفته بودیم بیرون، یه ساندویچی کوچیک در بوردِن[۲۴] که خیلی خوب بود.»

«حال مادرت چطوره؟» تاکنون درباره پدر و مادرش صحبت نکردیم، غیر از اینکه یک بار گفت پدرش فوت کرده است.

لیلی: «خوب بود، واقعاً حالش خوبه، اخیراً با یه آقایی به نام راب آشنا شده، اون مرد خوبیه و مادرم رو خوشحال می‌کنه، البته اینکه مادرم بخواد عاشق یه مرد بشه یه جوریه، اما به هرحال من ازش خوشم اومد.»

می‌پرسم: «مادرت همین جا در بوستون[۲۵] زندگی می‌کنه؟»

لیلی: «آره، بعد از مرگ پدرم به اینجا نقل مکان کرد تا نزدیک من باشه.»

«خوبه، خوشحالم که اینجا خانواده داری.»

لیلی: «تو چطور؟ داییت هنوز در بوستون زندگی می‌کنه؟»

دایی من؟

اوه... خودم به او گفته بودم! پشت گردنم را فشار می‌دهم و خم می‌شوم. «دایی من.» قادر نیستم دروغی که به او گفته بودم را به‌خاطر بیاورم... پاسخ من بیش از حد طولانی شد «وقتی نُه سالم بود، داییم مُرد لیلی.»

ابروهایش از تعجب به هم گره خوردند: «نه، وقتی هجده ساله بودی رفتی که با داییت زندگی کنی، به همین دلیل اینجا رو ترک کردی.»

آه می‌کشم، آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم به گذشته بازگردم و بیشتر دورانی که با هم سپری کردیم را به نوع دیگری رقم بزنم، باید آنچه گفته یا نگفته بودم را دوباره و با دید باز بررسی می‌کردم تا شاید احساساتش را جریحه‌دار نکنم. اگر همه ما می‌توانستیم یک بار دیگر به سال‌های نوجوانی بازگردیم و کارهایمان را اصلاح کنیم، آیا با اشتیاق این کار را نمی‌کردیم؟ «بهت دروغ گفتم، دایی من در بوستون زندگی نمی‌کرد.»

«چی؟» سپس سرش را تکان می‌دهد و سعی دارد این مفهوم را برای خودش معنادار کند. البته به‌نظر نمی‌رسد عصبانی باشد، بلکه بیشتر گیج شده است «پس رفتی با کی‌زندگی کنی؟»

«هیچ‌کس، نمی‌تونستم تا ابد بیام توی اتاق تو بخوابم، می‌دونستم این کار پایان خوبی نخواهد داشت، و غیر از تو، هیچ‌کس دیگه‌ای توی اون شهر نبود که به من کمک کنه تا وضعیتم بهتر بشه، اما شنیده بودم که بوستون پناهگاه‌ها و منابع بهتری داره، به همین دلیل داستان داییم رو تعریف کردم، بهت گفتم هنوز زنده است و از

من حمایت خواهد کرد تا نگران من نشی.»

لیلی سرش را به سمت پشت پرتاب کرد، برای مدتی سرش را به بالای تختخواب تکیه داد و چشمانش را بست: «اتلس!» لحن او آکنده از دلسوزی بود، دوباره چشمانش را باز کرد، احساس کردم سعی دارد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. «نمی‌دونم چی بگم، فکر کردم خانواده داری.»

«متأسفم که دروغ گفتم، قصد بدی نداشتم، فقط نمی‌خواستم ناراحت....»

لیلی حرفم را قطع می‌کند: «عذرخواهی نکن، کار درستی انجام دادی، زمستان نزدیک بود و توی اون خونه متروک جون سالم به در نمی‌بردی.» لیلی اشک‌هایش را پاک می‌کند. «اما نمی‌تونم حتی تصور کنم که نقل مکان به بوستون در آن سن و سال پایین و بدون اینکه چیزی داشته باشی، چقدر سخت بوده است.»

«ارزشش رو داشت» سپس لبخند زدم «ارزشش رو داشت.» سپس سعی کردم او را از اندوهی که در آن غرق کرده بودم، بیرون بکشم «حالا دیگه به جایی که بودیم فکر نکن، باید به جایی که الان هستیم فکر کنی.»

او لبخند می‌زند: «الان کجایی؟... اونجا دفتر کار خودته؟»

«آره!» گوشی را می‌چرخانم تا بتواند نگاهی اجمالی به دفتر کارم بیندازد «کوچیکه... فقط یه کاناپه و یه کامپیوتر... البته به ندرت اینجا هستم، چون بیشتر وقتم رو در آشپزخانه می‌گذرونم.»

لیلی: «الان توی رستوران بیب هستی؟»

«آره. هر دو رستوران یکشنبه‌ها تعطیل هستند .... اما اومدم اینجا برای تمیزکاری.»

لیلی: «بی‌صبرانه منتظرم بیام و رستوران کوریگان رو ببینم، شنبه آینده قراره اونجا شام بخوریم؟»

می‌خندم: «به هیچ وجه نمی‌تونم تو رو به یکی از رستوران‌های خودم ببارم، کسانی که اینجا باهاشون کار می‌کنم در مورد زندگی شخصی من خیلی کنجکاو هستند.»

او پوزخند می‌زند: «چقدر بامزه! راستش منم در مورد زندگی شخصی تو خیلی کنجکاوم.»

می‌گویم: «من که برای تو مثل یه کتاب باز هستم، دیگه چی می‌خوای بدونی؟»

او برای چند ثانیه فکر می‌کند و سپس می‌گوید: «می‌خوام بدونم افراد مهم زندگی‌ات چه کسانی هستند، وقتی نوجوان بودیم، واقعاً کسی رو نداشتی، اما حالا دیگه بالغ شدی، برای خودت کسب و کار راه انداختی و دوستان زیادی داری و یه زندگی کامل دست و پا کردی، اما من هیچی نمی‌دونم، یعنی اطلاعاتم کم هستند، حالا بگو ببینم، اتلس کوریگان، اطرافیانت چه کسانی هستند؟»

هیچ پاسخی غیر از خنده ندارم.

اما او به من لبخند نمی‌زند، و همین باعث می‌شود فکر کنم هدف او از این پرسش، کنجکاوی نیست، بلکه نگرانی برای من است. با مهربانی به او نگاه می‌کنم، به امید اینکه بتوانم اندکی از این نگرانی بکاهم. می‌گویم: «خب من دوستانی دارم، که بعضی از اونا رو قبلا در خانه‌ام ملاقات کردی، من خانواده ندارم، اما خلائی هم از این بابت احساس نمی‌کنم، من عاشق حرفه و زندگی خودم هستم.» مکث می‌کنم و سپس نظرم را صادقانه بیان می‌کنم: «شاید از حرفی که می‌خوام بزنم، تعجب کنی، اما من تو این زندگی خوشبختم.»

گوشه دهان لیلی به سمت بالا حرکت می‌کند: «بسیار خب، همیشه کنجکاو بودم بدونم به کجا رسیدی، چند بار سعی کردم تو رو توی شبکه‌های اجتماعی پیدا کنم، اما موفق نشدم.»

با یادآوری اینکه دقایقی قبل من و تئو نیز در همین خصوص صحبت کرده بودیم، خنده‌ام گرفت: «زیاد اهل رسانه‌های اجتماعی نیستم.» تئو معتقد است که اگر به لیلی بگویم در صورتی که صفحاتش خصوصی نباشند، هر روز به آنها مراجعه خواهم کرد، ممکن است لیلی را بترسانم تا به کلی عقب‌نشینی کند. «البته چند پروفایل هست که مربوط به رستوران‌ها است، اما دو نفر از کارمندانم اونا رو مدیریت می‌کنند.» سرم را به پشتی کاناپه تکیه می‌دهم. «راستش سرم خیلی شلوغه و وقتی برای این کارها ندارم، همین چند ماه پیش تیک‌تاک رو دانلود کردم، اما این کار یه اشتباه محض بود، یه شب تا صبح وقت منو هدر داد، صبح روز بعد، نتونستم به‌موقع به جلسه کاری برسم، بنابراین روز بعد این برنامه رو پاک کردم.»

لیلی می‌خندد: «حاضرم هر کاری بکنم، اما تو رو در حال ساختن ویدئوهای تیک‌تاک ببینم.»

«این اتفاق هرگز نمی‌افته.»

توجه لیلی برای لحظه‌ای به سمت دیگری معطوف می‌گردد. سپس به آرامی از روی تخت بلند می‌شود، اما در میانه راه مکث می‌کند. لیلی: «یه لحظه صبر کن، باید گوشیمو بگذارم پایین.» او گوشی را رها می‌کند، اما احتمالاً متوجه نیست که چیزی زیر گوشی قرار دارد و صفحه آن در یک زاویه کاملاً باز به سمت خودش قرار می‌گیرد. اکنون دوربین به‌طور کامل او را نشان می‌دهد، می‌بینم که او امرسون را از زیر یک سینه به سینه دیگر جابجا می‌کند. همه اینها فقط چند ثانیه طول می‌کشد، تقریباً آنقدر سریع است که قبل از آنکه بفهم چه شده، همه چیز تمام شده است. قطعاً او قصد نداشت دوربین را به سمت خودش بگیرد!

ناگهان متوجه صفحه گوشی تلفن همراه می‌شود، برای یک ثانیه چشمانش گشاد شده و به محض اینکه دستش به گوشی می‌رسد، صفحه سیاه می‌گردد. لحظاتی بعد، دوباره صورتش را می‌بینم، انگشتانش را از هم باز کرده و آنها را روی چشمانش گذاشته است: «واقعاً متأسفم.»

«برای چی؟»

«فکر کنم یکه خوردی.»

«خب آره، یه کم جا خوردم، اما نیازی به عذرخواهی نیست، راستش باید ازت تشکر کنم.»

او می‌خندد و به‌نظر می‌رسد قدردان پاسخ من شده است. «چیزی نیست که قبلا ندیده باشی!» سپس با شرمساری شانه‌هایش را بالا انداخت. لیلی بالشی که زیر بازویش گذاشته تا امرسون را هنگام شیر دادن نگه‌دارد، با دقت تنظیم می‌کند. «باید اونو از شیر بگیرم چون دیگه داره یک ساله می‌شه، همه تلاش من اینه که شیر خوردن رو به یه بار در روز کاهش بدم، اما یکشنبه‌ها امکان نداره چون کل روز با هم هستیم» بینی خود را می‌خاراند: «متأسفم... فکر نکنم دوست داشته باشی درباره جزئیات شیردهی بدونی.»

«امکان‌نداره تو یه موضوعی رو برام تعریف‌کنی و به‌نظر من‌کسالت‌بار بیاد.»

او می‌گوید: «اوه، شرط می‌بندم قبل از قرار ملاقاتمون می‌تونم یه مورد برات پیدا کنم.» و با این حرف من، به نوعی برخورد می‌کند که گویی یک چالش است. نگاهش را به سمت دیگری می‌دوزد، نمی‌توانم امرسون را ببینم، اما می‌دانم که لیلی به او

خیره شده است، چون این لبخند فقط زمانی بر روی صورتش نقش می‌بندد که درباره دخترش صحبت می‌کند یا به او نگاه می‌کند. یک لبخند که حاکی از غرور است، و یکی از حالات مورد علاقه من بر روی چهره لیلی است.

لیلی زیر لب گفت: «داره خوابش می‌بره، باید برم.»

«باشه، منم باید برم.» ابداً دوست ندارم تئو و برَد را دست تنها بگذارم تا تمام کار نظافت و جمع‌آوری زباله‌ها را بدون من انجام دهند.

لیلی می‌گوید: «اگه اشکالی نداره، امشب باهات تماس می‌گیرم.»

«البته که اشکالی نداره.» به‌خاطر آوردم که تئو مایل بود عکس لیلی را ببیند، بنابراین طبق قولی که به او داده بودم، یک اسکرین شات گرفتم. صدای کاملا واضح که معمولاً هنگام گرفتن اسکرین شات می‌شنویم، باعث شد که لیلی با کنجکاوی سرش را به یک سو کج کند.

«تو از من یه اسکرین ....»

فوراً گفتم: «دوست داشتم یه عکس ازت داشته باشم، خداحافظ لیلی.» و قبل از آنکه از خجالت بمیرم، تماس را قطع کردم. به هیچ وجه نمی‌دانستم گرفتن اسکرین شات چنین صدای بلندی دارد، آن هم به نوعی که لیلی می‌توانست آن را بشنود. امیدوارم تئو قدردان این فداکاری باشد.

درِ دفتر کارم را باز می‌کنم، برَد مشغول جارو کردن آشپزخانه است. تعجب می‌کنم، هر شب قبل از تعطیل شدن رستوران، آشپزخانه را تمیز می‌کنیم و آسیب‌های وارده از خرابکاری مربوط به فضای بیرون رستوران هستند. «دیشب اینجا رو جارو نکردند؟»

برَد: «آشپزخانه کثیف نیست دارم وانمود می‌کنم که اینجا کثیفه و الکی جارو می‌کنم.» برَد با دیدن تعجب من توضیح می‌دهد: «می‌خواستم تئو مجبور بشه همه محوطه بیرون رو تمیز کنه چون از انجام این‌طور کارها متنفره، این هم وظیفه پدری منه دیگه.»

می‌گویم: «اوه، کاملاً منطقیه.» اما اصلا منطقی نیست! به هرحال، برَد را در حال تمارض کردن رها می‌کنم و از درِ پشتی خارج می‌شوم.

تئو با انگشت شست و اشاره یک زباله را با اکراه بلند می‌کند «چقدر نفرت‌انگیزه.»

سپس آن را داخل کیسه زباله می‌اندازد. «باید یه نگهبان یا مراقب استخدام کنی، مثل اینکه اوضاع داره از کنترل خارج می‌شه.»

ایده بدی نیست.

تلفنم را جلوی صورت تئو می‌گیرم تا بتواند عکس لیلی که دقایقی پیش گرفته بودم را ببیند. با تعجب گردنش را عقب می‌کشد.«لیلی اینه؟»

«بله این لیلیه.» گوشی را داخل جیبم می‌گذارم و کیسه زباله را از دست تئو می‌گیرم.

تئو: «توضیح خوبیه.» و از پله‌ها پایین می‌آید.

«چی رو توضیح می‌ده؟»

تئو: «اینکه چرا جلوی اون زبونت بند میاد و به جاش حرف‌های احمقانه می‌زنی.»

با تئو هم نظر نیستم که همیشه حرف‌هایم با لیلی احمقانه است، اما در یک مورد حق با او است، و آن اینکه لیلی واقعاً زیباست، و همین امر باعث شده که نتوانم در حضور او احساساتم را به درستی بیان کنم. می‌گویم : «بی‌صبرانه منتظرم که تو هم با کسی که دوستش داری قرار بگذاری، اون موقع من می‌دونم و تو، همه اینها رو تلافی‌می کنم!»

«حالش خوبه مامان، باور کن!» گوشی را بین گونه و گردنم گرفته‌ام. «دارم میرم خونه آلیسا و باور کن هیچ مشکلی نداره.»

«مطمئنی؟ راب[۲۶] گفت می‌تونه مراقبش باشه.»

می‌گویم: «نه، راب باید مراقب خودت باشه.»

«بسیار خب. به اِمی بگو که دایه‌اش واقعاً متأسفه.»

«دایه؟ تا به‌حال فقط دایه‌اش بودی؟»

او می‌گوید: «خب این خیلی بهتره چون از واژه مادربزرگ متنفرم.»

او از زمان تولد اِمی تاکنون به چهار روش مختلف سعی کرده است از مادربزرگ شدن بگریزد، اما هنوز هیچ‌یک از آنها موفقیت‌آمیز نبودند. «دوستت دارم مامان. امیدوارم هر چه زودتر خوب بشی.»

«منم دوستت دارم.»

تماس را قطع می‌کنم و سپس اِمی را از صندلی اتومبیل بیرون می‌آورم. از اینکه می‌بینم اتومبیل رایل در همان مکان همیشگی پارک نشده، احساس آرامش می‌کنم. قصد نداشتم به ساختمانی بیایم که او و آلیسا در آن ساکن هستند، اما این هفته مادرم و اِمی، هر دو، بیمار شدند.

دیروز که اِمی را از خانه مادرم به خانه آوردم، تب خفیفی داشت، اما حدود ساعت دو بامداد تب او به اوج خود رسید و هر کاری برای پایین آوردن تب انجام دادم بی فایده بود. بااین‌حال، امروز که برای رفتن به محل کار آماده می‌شدم، او تب نداشت. اما بعدازظهر که شد، تب با شدت بیشتری همه وجود مادرم را تحت تأثیر قرار داد و من نیز ناچار شدم در همان زمان خود را با عجله به اِمی برسانم. نگران و وحشت‌زده بودم، چون امشب با اتلس نیز قرار ملاقات دارم. فکر می‌کردم باید این قرار را کنسل کنم، اما آلیسا نجاتم داد تا روزم خراب نشود.

به آلیسا نگفتم که چرا به یک پرستار بچه نیاز دارم، فقط به او پیام دادم و پرسیدم که آیا می‌تواند امروز بعدازظهر تا شب به مدت چند ساعت مراقب اِمی باشد یا

خیر، و او یک پاسخ کوتاه ارسال کرد: بیارش پیش من!

به او هشدار دادم که اِمی شب گذشته تب داشته است. اِمی و رایلی زمان زیادی را با هم سپری می‌کنند، از چند ماه پیش به این طرف نگران سرایت بیماری از این یکی به آن یکی نیستیم، چون تقریباً یک هفته در میان شاهدش هستیم. و من احتمال می‌دادم که اِمی این بیماری را در ابتدا از رایلی گرفته است.

درِ خانه آلیسا را می‌زنم. به محض این که در را باز می‌کند، امرسون را از آغوش من می‌گیرد. آلیسا: «بیا بغل خودم!» سپس امرسون را در آغوش می‌گیرد و فشار می‌دهد. «چه بوی خوبی می‌ده، رایلی دیگه بوی بچه نمی‌ده... از این بابت ناراحتم.» او در را کاملا باز و مرا به داخل دعوت کرد، با یک کیسه پوشک وارد خانه‌اش شدم. بالأخره آلیسا متوجه لباس من شد و ناگهان گفت: «صبر کن ببینم!» او با انگشت مرا از بالا تا پایین نشان داد و گفت : «این چیه؟ چرا دارم بچه‌داری می‌کنم؟»

ابداً مایل نیستم به او بگویم که قرار است به کجا بروم، اما آلیسا در برابر من ایستاده است. او بهتر از هر کس دیگری قادر است ذهنم را بخواند، به راحتی تردید را در چهره‌ام می‌بیند و فوراً به حقیقت ماجرا پی می‌برد. «برای یه قرار ملاقات شیک کردی؟» سپس درحالی‌که درِ خانه را می‌بندد با صدای آهسته می‌گوید: «همون خدای یونانی؟»

«اتلس، آره... اما لطفاً به برادرت نگو.»

دقیقاً در همان لحظه متوجه شدم که مارشال نزدیک اتاق‌نشیمن ایستاده است. او بلافاصله گوش‌هایش را می‌گیرد و می‌گوید: «چیزی نشنیدم، چیزی نمی‌بینم لالالالا.» سپس از سرسرا عبور می‌کند و در آشپزخانه ناپدید می‌شود.

آلیسا به نوعی دستش را در هوا تکان داد که گویی مارشال را از آنجا دور می‌کند. آلیسا می‌گوید: «اون همیشه بی‌طرفه، نگرانش نباش!» سپس به من اشاره می‌کند تا به دنبالش وارد اتاق‌نشیمن شوم. رایلی در زمین بازی است، بنابراین آلیسا اِمی را نزد او می‌برد. «رایلی، ببین کی اینجاست!»

رایلی با دیدن اِمی لبخند می‌زند. دخترها هیجان و شادی خود را از دیدن یکدیگر به نمایش می‌گذارند. چقدر خوب است که فاصله سنی آنها کم است. این فاصله سنی شش ماهه با بزرگتر شدن اِمی کمتر و کمتر خواهد شد.

آلیسا: «قراره کجا ببردت؟»

با کف دست‌هایم لباسم را صاف می‌کنم، و سپس یک پرز را برمی‌دارم. «برای شام می‌ریم بیرون، اما نمی‌دونم قراره کجا بریم، امیدوارم لباس من برای رستورانی که داریم می‌ریم مناسب باشه.»

آلیسا: «اولین باره که با هم قرار می‌ذارید؟ آخه خیلی عصبی به‌نظر می‌رسی.»

«درسته. این اولین قرار ماست و من هم خیلی عصبی هستم، اما این نوع عصبی بودن متفاوته. یعنی یه جورایی این حالت خوشاینده، چون از قبل می‌شناسمش، بنابراین این حس رو ندارم که قراره با یه غریبه برم رستوران.»

آلیسا برای چند لحظه با چشمان مهربان و ملایم مرا بررسی می‌کند : «واقعاً هیجان‌زده به‌نظر می‌رسی، راستش دلم برای این جنبه از تو تنگ شده بود.»

«آره.... منم همینطور.» خم می‌شوم تا اِمی و رایلی را ببوسم. «خیلی دیر بیرون نمی‌مونم، الان میرم فروشگاه تا برای تعطیل کردن اونجا به لوسی کمک کنم، قراره بیاد اونجا دنبالم، باید حوالی ساعت نه و نیم برگردم، پس اگه مشکلی نیست سعی کن اِمی رو تا اون ساعت بیدار نگهداری.»

آلیسا: «چرا اینقدر زود برمی‌گردی؟ مجبور نیستی.»

«دیشب نخوابیدم، خیلی خسته‌ام، اما نمی‌خوام قرار ملاقاتم رو به هم بزنم، باید با قدرت پیش برم.»

آلیسا چشمانش را چرخاند: «آه... مادر شدن! باشه بیدار نگهش می‌دارم، یه قهوه یا نوشیدنی هم بد نیست بهت کمک می‌کنه.»

حساب قهوه‌هایی که امروز نوشیده بودم، از دستم در رفته بود. هنگام خروج از در می‌گویم: «دوستت دارم، ممنون که نذاشتی روزم خراب بشه.»

آلیسا با لحن آهنگین می‌گوید: «من برای همین اینجام.»

باید کاری می‌کردم تا ساعات روز هر چه سریع‌تر سپری شوند. بنابراین تصمیم گرفتم به کارکنان آشپزخانه رستوران بیب کمک کنم. البته برای آن شب همه کارکنان را فراخوانده بودم. الان بوی سیر می‌دهم. این سومین بار است که تلاش می‌کنم این بو را به نحوی از بین ببرم، اما بی فایده است. اگر همین الان نروم، دیر به سر قرار خواهم رسید.

قرار است آهسته پیش برویم، بنابراین به آپارتمانش نمی‌روم، بلکه به محل کارش خواهم رفت. نمی‌دانم لیلی اکنون کجا زندگی می‌کند، شاید هنوز هم در همان آپارتمانی زندگی می‌کند که تقریباً دو سال پیش برای کمک کردن به او به آنجا رفتم. به دلایل گوناگون، در بین مکالماتی که داشتیم صحبتی از محل زندگی به میان نیامد. احتمالا او نمی‌داند که من خانه‌ام را فروختم و اوایل امسال به همین شهر نقل مکان کرده‌ام. واقعاً کنجکاو هستم بدانم که این بار فاصله محل زندگی ما از هم چقدر است.

دارین از کنارم رد می‌شود و می‌گوید: «بوی ادکلن میاد.» سپس هنگام حرکت به سمت فریزر، ناگهان به سمت من می‌چرخد و سرتاپایم را نگاه می‌کند: «چرا ادکلن زدی؟ چرا اینقدر شیک کردی؟»

دستانم را بو می‌کنم: «من بوی سیر نمی‌دم؟»

دارین: «نه، بوی بیرون رفتن می‌دی، همین الان داری می‌ری؟»

«آره دارم میرم، اما موقع تعطیل کردن رستوران برمی‌گردم. احتمالا امشب اینجا می‌مونم باید ببینم می‌تونم خرابکار رو گیر بندازم یا نه.» همیشه چند روز فاصله بین خرابکاری‌ها وجود داشت، دیشب برای چهارمین بار به رستوران حمله کرده بودند، خوشبختانه خسارات مالی سنگینی به جا نگذاشته بودند. این بار هم فقط زباله‌ها را همه جا پخش کرده بودند. جمع کردن زباله‌ها ساده‌تر از رنگ‌آمیزی مجدد است. شاید به این دلیل بود که برَد تئو را برای کمک می‌آورد. احتمالا باید به تئو هشدار بدهم که هر چه شکایت بیشتری از کارهای خاص داشته باشد و هر چه آن را طاقت‌فرساتر بنامد، احتمال اینکه پدرش او را به انجام همان کار وادار کند، بیشتر خواهد بود.

قصد دارم امشب با افراد خرابکار که آسیب‌های زیادی وارد کرده‌اند روبرو شوم، سعی دارم انگیزه کار آنها را درک کنم. شاید نتوانم به علت اصلی این همه خرابکاری

پی ببرم، اما لازم است قبل از اینکه پای پلیس را به این ماجرا باز کنم، دست کم با آنها گفتگو کنم. اطمینان دارم که اغلب مشکلات را می‌توان با یک گفتگوی ساده و صادقانه حل و فصل کرد تا نیازی به مداخلات سنگین و خشن وجود نداشته باشد. با این‌حال، هنوز نمی‌دانم با چه کسانی طرف هستم.

دارین خم می‌شود و با صدای آهسته می‌پرسد: «با کی می‌ری بیرون؟ لیلی؟»

دست‌هایم را با حوله خشک می‌کنم و سرم را به‌علامت تأیید یک بار تکان می‌دهم.

دارین لبخند می‌زند و می‌رود. خوشحالم که دوستانم لیلی را دوست دارند. چند بار پس از آن شب پوکر، دوستانم درباره لیلی صحبت کردند، اما متوجه شدند که گفتگو در این خصوص مرا ناراحت می‌کند. در واقع، دوست نداشتم درباره لیلی چیزی بگویم چون او بخشی از زندگی من نبود.

اما اکنون به‌نظر می‌رسد که احتمالا او دوباره به زندگی من بازگشته است. و شاید به همین دلیل است که به شدت عصبی هستم: چون می‌دانم لیلی با قرار ملاقات امشب با من چه خطر بزرگی را متحمل خواهد شد. اگر رابطه ما پیشرفت کند، ممکن است تأثیرات منفی بر زندگی او تحمیل گردد. شاید به همین دلیل باشد که از دو ساعت پیش تاکنون فشار شدیدی را احساس می‌کنم، باید بدانم که آیا این قرار ملاقات برای او ارزش دارد یا خیر.

اما فعلا بوی فردی را می‌دهم که از خون‌آشام‌ها فراری است، در نتیجه احساس می‌کنم حداقل تاکنون هیچ چیز آن‌طور که امیدوار بودم پیش نرفته است.

***

ساعت پنج دقیقه به شش وارد پارکینگ می‌شوم. احتمالاً لیلی هم منتظر من بوده است، زیرا در همان لحظه از فروشگاه خارج می‌شود و قبل از اینکه از اتومبیل پیاده شوم در را پشت سرش قفل می‌کند.

به محض دیدن او عصبی‌تر از قبل می‌شوم. واقعاً زیبا و خارق‌العاده به‌نظر می‌رسد؛ یک کت و شلوار مشکی همراه با کفش پاشنه بلند به تن دارد. پالتویش را می‌پوشد و وسط پارکینگ با من روبرو می‌شود.

خم شدم، یک بوسه سریع روی گونه‌اش نشاندم و گفتم: «چقدر جذاب شدی!» قسم می‌خورم پس از شنیدن این عبارت گونه‌هایش سرخ شدند.

«کی من؟ دیشب نخوابیدم احساس می‌کنم نود سالمه.»

«چرا نخوابیدی؟»

«اِمی تمام شب تب داشت. اما حالا بهتره ...» لیلی خمیازه کشید «متأسفم، همین الان قهوه خوردم، تا یه دقیقه دیگه اثر می‌کنه.»

«مهم نیست، من خسته نیستم، اما بوی سیر می‌دم.»

«سیر دوست دارم.»

«چه خوب.»

لیلی به سمت جلو خم می‌شود تا نگاهی به لباسش بیندازد. «هرگز به این رستوران نرفتم، بنابراین مطمئن نبودم چی بپوشم که مناسب اونجا باشه.»

می‌گویم: «منم هرگز اونجا نرفتم، بنابراین هیچ ایده‌ای ندارم؛ اما می‌دونم که تو بهترینی.» رستورانی را انتخاب کرده بودم که می‌خواستم غذایش را امتحان کنم. فاصله ما تا آنجا حدوداً چهل و پنج دقیقه رانندگی است، و این به ما فرصت می‌داد تا در مسیر رسیدن به رستوران با هم گفتگو کنیم.

او می‌گوید: «یه هدیه برات دارم، توی اتومبیل خودمه، میرم بیارمش.»

او را به سمت اتومبیلش همراهی می‌کنم، وقتی به داخل ماشین خم می‌شود تا آن را از داخل داشبرد بردارد. وقتی آن را به من می‌دهد، نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم. «دفتر خاطرات خودته؟» دیشب هم یک بخش کوتاه دیگر را برایم خوانده بود، اما از خواندن آن با صدای بلند آنقدر خجالت کشید که ترجیح داد نیمه کاره رهایش کند و از ادامه خواندن امتناع کرد.

لیلی: «این یکی از دفترچه‌های خاطرات منه، ببینم امشب چطور پیش می‌ره، بعدش در مورد اینکه بعدی رو بهت بدم یا نه، تصمیم‌گیری می‌کنم.»

«هیچ اجبار و فشاری نیست که همه رو به من بدی.» باهم به سمت اتومبیلم می‌رویم، درِ صندلی سرنشین را برایش باز می‌کنم. وقتی در را می‌بندم دوباره خمیازه می‌کشد.

احساس بدی دارم، شاید بیش از حد خسته است و رفتن به این قرار برایش خوشایند نیست. نمی‌دانم داشتن فرزند و بزرگ کردن او چگونه است. تاحدودی احساس خودخواهی می‌کنم که چرا پیشنهاد تغییر زمان قرار شام را نمی‌دهم، بنابراین قبل از اینکه از پارکینگ خارج شویم؛ می‌گویم: «اگه دوست داری برگردی خونه و استراحت کنی، می‌تونیم این قرار رو به آخر هفته آینده موکول کنیم.»

لیلی: «اتلس، هیچ کار دیگه‌ای در جهان وجود نداره که بخوام به جای این قرار انجام بدم... وقتی بمیرم به اندازه کافی می‌خوابم.» کمربند ایمنی اتومبیل را می‌بندد. «واقعاً بوی سیر می‌دی!»

این حرف را یک شوخی تلقی می‌کنم. وقتی نوجوان بودیم، لیلی همیشه شوخی می‌کرد. این یکی از ویژگی‌هایش بود که بیشتر از همه دوست داشتم... اینکه علیرغم همه ناخوشی‌ها و بدی‌های اطرافش، لیلی همیشه با روحیه مثبت زندگی می‌کرد. این همان قدرتی است که پس از اطلاع از بارداری‌اش در اورژانس متوجه‌اش شدم و تحسینش کردم. در تمام روزهایی که در کنارش گذراندم، مسحور این قدرت بودم. می‌دانم که آن دوران، از بدترین روزهای زندگی او بود، با این‌حال، او می‌توانست لبخند بزند و شوخی کند. حتی در شب پوکر، یک شب کامل را صرف تحت تأثیر قرار دادن دوستانم کرد و همه آنها شیفته شوخ‌طبعی لیلی شدند.

هرکس استرس را به گونه‌ای متفاوت مدیریت می‌کند، و هیچ یک از این راه‌ها الزاماً اشتباه نیست، اما لیلی با خوشرویی و مهربانی با استرس برخورد می‌کند. و به‌نظر من، مهربانی همان خصوصیتی است که افراد را جذاب‌تر می‌کند.

لیلی پرسید: «چطور موفق شدی شنبه شب از رستوران فرار کنی؟»

متنفرم که مجبورم رانندگی کنم و نمی‌توانم در حین پاسخ دادن به او نگاه کنم. هرگز او را این‌طور .... زنانه ندیده بودم؟ آیا این یک نوع تعریف و تمجید بود؟ نمی‌دانم. احتمالا نباید آن را با صدای بلند بگویم، چون شاید این‌گونه نباشد. به هرحال، وقتی من و لیلی عاشق شدیم، هیچ‌کدام از ما دارای چنین شخصیتی نبودیم که اکنون در بزرگسالی هستیم. اما امشب متفاوت است، اکنون بزرگسالانی هستیم که هر یک برای خود شغل داریم. او یک مادر، رئیس و مستقل است. البته به شدت جذاب هم هست!

تنها زمانی که در بزرگسالی با او گذراندم، او از نظر فنی هنوز همسر رایل بود، بنابراین در آن زمان نمی‌توانستم مثل امروز به او فکر کنم یعنی این کار یک تصور

کاملا اشتباه بود، حتی فکرش را هم نکرده بودم که من او را می‌خواهم.

تمرکزم را روی جاده حفظ می‌کنم و همزمان سعی دارم نگذارم سکون و رخوت در گفتگوهایمان ایجاد شود، چون قطعاً خسته‌کننده خواهد بود. حتی این افکار نیز مرا شگفت‌زده می‌کنند.

می‌گویم: «چطور تونستم فرار کنم؟» و به جای اینکه فقط به اشتیاق خودم برای خیره شدن به او فکر کنم، وانمود می‌کنم مشغول فکر کردن به همین پرسش هستم: «چند تا کارمند قابل اعتماد استخدام کردم.»

لیلی با شنیدن این حرف لبخند می‌زند. «همیشه آخر هفته‌ها کار می‌کنی؟»

سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم. «معمولا فقط یکشنبه‌ها تعطیل هستم چون رستوران تعطیله، یه وقت‌هایی هم دوشنبه رو تعطیل می‌کنیم.»

«از چه چیزی در شغلت بیشتر از همه لذت می‌بری؟»

به‌نظر می‌رسد که امشب او پر از پرسش است. نگاهی از گوشه چشم به او می‌اندازم و لبخند می‌زنم: «خواندن نظرات مردم.»

صدایی از گلویش خارج می‌شود یعنی به شدت شگفت‌زده شده : «ببخشید! گفتی نظرات مردم؟ یعنی همه نظرات مردم درباره رستورانت رو می‌خونی؟»

«تک‌تک اونا رو می‌خونم.»

لیلی: «چی؟ خدای من، معلومه حسابی از خودت مطمئنی. من صفحه اجتماعی فروشگاهمون رو به سِرِنا سپردم تا هرگز نظرات مردم رو نخونم.»

«اما نظراتی که درباره فروشگاه شما می‌دن که عالیه.»

او ناگهان با تمام هیکل روی صندلی چرخید و به من خیره شد: «نظرات مردم درباره فروشگاه منو خوندی؟»

می‌گویم: «خب، بخش نظرات مردم در صفحه اجتماعی همه دوستان و آشنایان که یه کسب و کاری دارند رو می‌خونم... عجیبه؟»

لیلی: «به نظر من عجیبه.»

راهنمای اتومبیل را روشن می‌کنم: «خب، من دوست دارم نظرات مردم رو بخونم، چون به نظر من این بخش در صفحات اجتماعی بازتابی از شخصیت و وضعیت مالک همون کسب و کاره، من هم می‌خوام بدونم مردم درباره رستوران‌های من چه فکری می‌کنند، انتقاد سازنده همیشه مؤثره... برخلاف اغلب سرآشپزها من تجربه طولانی کار در یه آشپزخانه رو ندارم، بنابراین منتقدان بهترین معلم من هستند.»

«از خواندن نظرات مردم در مورد مشاغل دیگران چه اطلاعاتی کسب می‌کنی؟»

«هیچی، واقعاً.... فقط برام سرگرم‌کننده است.»

لیلی: «برای من بد هم نوشتند؟» سپس نگاهش را از من برمی‌گرداند، این بار فقط نیم چرخش می‌کند تا به جلو خیره شود. «مهم نیست، اگه دوست نداری، پاسخ نده؛ منم وانمود می‌کنم همه نظرات در مورد من خوبند و همه مشتری‌ها عاشق گل‌های من هستند.»

«واقعاً همینطوره، اونا عاشق گل‌های تو هستند.»

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد تا لبخندش را مخفی کند: «بدترین جنبه شغلت که اصلا دوستش نداری چیه؟»

عاشق این عادت لیلی هستم که همیشه پرسش‌های تصادفی مطرح می‌کند. به یاد تمام شب‌هایی افتادم که تا دیروقت بیدار می‌ماندیم، و او مرا با پرسش‌های متعدد درباره خودم تحریک می‌کرد. به آرامی اعتراف می‌کنم : «راستش تا همین هفته گذشته بازرسی‌های بهداشتی بدترین قسمت کار من بودند، باور کن خیلی استرس‌زا هستند.»

لیلی: «چرا تا هفته گذشته؟ چی تغییر کرده؟»

«خرابکاری.»

لیلی: «دوباره هم اتفاق افتاد؟»

«آره، دوبار در این هفته.»

لیلی: «هنوز نمی‌دونی کار کی بوده؟»

سرم را تکان می‌دهم: «هیچ سرنخی ندارم.»

«نامزد سابق نداری که از دستت عصبانی باشه؟»

«نه، اونایی که من می‌شناختم از این آدما نبودند.»

لیلی کفش‌های پاشنه بلندش را از پایش بیرون می‌آورد، سپس یکی از پاهایش را روی صندلی می‌کشد تا راحت بنشیند. «چند تا رابطه جدی داشتی؟»

بالأخره پرسش مورد نظرم را مطرح می‌کند : «الان باید مفهوم جدی رو برام توضیح بدی.»

لیلی: «نمی‌دونم، مثلاً اینکه بیشتر از دو ماه باشه؟»

می‌گویم: «یکی.»

«چند وقت با هم بودید؟»

«کمی بیشتر از یه سال، وقتی در ارتش بودم با هم آشنا شدیم.»

لیلی: «چرا جدا شدی؟»

«مدتی کنار هم زندگی کردیم.»

لیلی: «دلیل جدایی همین بود؟»

«به نظرم زندگی مشترک باعث شد زودتر متوجه بشیم که ما با هم نمی‌سازیم، یا شاید اینکه فقط در مقاطع مختلف زندگی بودیم و نمی‌تونستیم همدیگه رو درک کنیم. من روی شغلم متمرکز بودم، اما او به این فکر می‌کرد که برای رفتن به کلوپ مورد علاقه‌اش چه لباسی بپوشیم، اما من از رفتن به اون کلوب‌ها متنفر بودم. یعنی وقتی از محل کار برمی‌گشتم خونه خیلی خسته بودم و نمی‌تونستم به این چیزها فکر کنم. به هرحال وقتی از ارتش خارج شدم و به بوستون برگشتم، او همونجا موند؛ و همراه با دو تا از دوستانش به یه اتاق زیرشیروانی نقل مکان کرد.»

لیلی می‌خندد: «نمی‌تونم تو رو در یه کلوب تصور کنم.»

«آره و فکر کنم به همین دلیل مجرد هستم.» صدای زنگ تلفن من که تماسی از رستوران کوریگان است، گفتگوی ما را قطع می‌کند تا نتوانم این بار من یک پرسش مناسب مطرح کنم. می‌گویم: «باید به این پاسخ بدم.»

لیلی: «اشکالی نداره.»

از طریق بلوتوث به تماس پاسخ می‌دهم. در نهایت مشخص می‌شود که فریزر مشکل پیدا کرده و من باید قبل از آنکه همه مواد غذایی داخل آن خراب شود، فکری به حالش بکنم. ما به یک تعمیرکار نیاز داریم. در نتیجه ناچار هستم دو تماس تلفنی دیگر برقرار کنم. بالأخره می‌توانم توجهم را به لیلی معطوف کنم، اما او خواب است. سرش به سمت شانه‌اش خم شده و صدای خروپف آرام او را می‌شنوم.

احتمالا قهوه هرگز اثر نمی‌کند.

سروصدا نکردم تا بتواند کل مسیر تا رستوران را چرت بزند. حدوداً ده دقیقه به هفت است که به رستوران رسیدیم، هوا تاریک شده و رستوران شلوغ به‌نظر می‌رسد. چند دقیقه برای گفتگو درباره میز رزرو شده وقت داریم، بنابراین باز هم صبر می‌کنم تا او استراحت کنم.

حتی خروپف او هم دوست‌داشتنی است؛ صدایی ظریف که به سختی می‌شنوم. یک ویدیوی کوتاه می‌گیرم که بعداً بتوانم سر به سرش بگذارم. سپس دستم را به صندلی عقب می‌برم و دفتر خاطراتش را برمی‌دارم. می‌دانم که او گفته بود نباید آن را در حضورش بخوانم؛ اما از نظر فنی فعلاً در حضور او نیستم چون خواب است.

دفترچه را باز کردم، و از صفحه اول شروع به خواندن کردم.

مطالب مربوط به اولین تاریخ را خواندم و واقعاً مسحور شدم، اما احساس می‌کنم با خواندن این بخش یک قانون مهم را زیر پا گذاشتم، اما تقصیر خودش است چون او این دفتر خاطرات را با خودش آورد.

سپس مطالب مربوط به دومین تاریخ را نیز خواندم، و سومین تاریخ... سپس برنامه رزرو رستوران را در گوشی‌ام باز کردم تا میزی که رزرو کرده بودیم را لغو کنم. زیرا برای پیش رفتن طبق برنامه باید او را در همان لحظه از خواب بیدار می‌کردم. اما ترجیح می‌دهم میز خودمان را به شخص دیگری واگذار کنم، چون به‌نظر می‌رسد در

حال حاضر لیلی به این خواب و استراحت نیاز دارد.

و البته مایل بودم مطالب تاریخ چهارم را نیز بخوانم. با خودم گفتم پس از آنکه بیدار شد، با هم برای صرف شام به یک رستوران دیگر می‌رویم.

همه مطالبی که نوشته بود، مرا به دوران نوجوانی می‌بردند. در بسیاری از موارد مایل بودم به حرف‌هایش و حتی نحوه بیان مطالب او با صدای بلند بخندم، اما به سختی جلوی خود را می‌گرفتم تا مبادا او را ناراحت و مبهوت کنم.

بالأخره به مطالبی رسیدم که احتمال می‌دهم مربوط به رویدادهای قبل از اولین بوسه ما است. به ساعت نگاه می‌کنم، حدوداً نیم ساعت است که اینجا نشسته‌ایم، اما لیلی هنوز در خوابی عمیق است و من نمی‌توانم در این قسمت دست از خواندن دفترچه خاطرات بردارم. همچنان به خواندن ادامه می‌دهم، و امیدوارم او آن‌قدر خواب بماند تا بتوانم این بخش را به‌طور کامل به پایان برسانم:

او گفت: «باید یه چیزی بهت بگم.»

نفس را در سینه حبس کردم، چون نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید.

«امروز با داییم تماس گرفتم. قبلا من و مادرم در بوستون با او زندگی می‌کردیم، به من گفت وقتی از سفر کاری برگرده می‌تونم برم باهاش زندگی کنم.»

باید در آن لحظه برایش خوشحال می‌شدم، باید لبخند میزدم و به او تبریک می‌گفتم. اما وقتی چشمانم را بستم و برای خودم متأسف شدم، ناپختگی سنم را با همه وجود احساس کردم.

پرسیدم: «داری میری؟»

او شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم، اولش باید با تو در این مورد مشورت می‌کردم.»

او روی تختخواب و کاملا نزدیک به من بود، آنقدر نزدیک که می‌توانستم گرمای نفسش را حس کنم. متوجه شدم بوی نعناع می‌دهد، و همین باعث شد فکر کنم قبل از آمدن به اینجا از آب بطری برای مسواک زدن دندان‌هایش استفاده کرده است. هر روز او را با آب فراوان به خانه می‌فرستم.

دستم را به طرف بالش بردم و یک پر که از آن بیرون زده بود را کشیدم، سپس آن را

بین انگشتانم پیچاندم. «نمی‌دونم چی بگم، اتلس، خوشحالم که جایی برای موندن داری اما مدرسه چطور؟»

او گفت: «می تونم همونجا تمومش کنم.»

سرم را تکان دادم، گویی از قبل تصمیمش را گرفته بود. «کی قراره بری؟»

نمی‌دانستم فاصله ما تا بوستون چقدر است، احتمالا رفتن به آنجا چند ساعت طول می‌کشد، اما وقتی اتومبیل نداری، این فاصله یک دنیا دورتر می‌شود.

«هنوز به‌طور قطع نمی‌دونم.»

دوباره پر را روی بالش انداختم و دستم را عقب کشیدم: «چی مانع رفتنت شده؟ داییت که قراره بهت خونه بده، خیلی خوبه، مگه نه؟»

او لب‌هایش را به هم فشرد و سرش را تکان داد. سپس همان پری که من با آن بازی می‌کردم را برداشت و این بار او آن را به دور انگشتانش چرخاند. در نهایت، آن را روی بالش گذاشت، سپس کاری کرد که هرگز انتظارش را نداشتم. انگشتانش را به سمت لبهایم آورد و آنها را لمس کرد.

خدایا... اِلن احساس کردم قرار است در همان لحظه بمیرم. عجیب‌ترین و قوی‌ترین احساسی بود که تا آن زمان تجربه کرده بودم. انگشتانش را برای چند ثانیه همانجا نگه داشت و در نهایت گفت : «مرسی لیلی. برای همه چی.» سپس انگشتانش را بالا آورد و لای موهایم فرو برد، به جلو خم شد و بوسه‌ای روی پیشانیم کاشت. به سختی نفس می‌کشیدم، مجبور شدم دهانم را باز کنم شاید هوای بیشتری به داخل ریه‌هایم بکشم. می‌توانستم قفسه سینه‌اش را ببینم که همچون من به سنگینی و سختی بالا و پایین می‌رفت. او به من نگاه کرد و دیدم که چشمانش مستقیماً به سمت دهانم حرکت کردند. او گفت :

«لیلی تا حالا کسی کنار تو بوده؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم، صورتم را حرکت دادم تا نسبت به صورتش اندکی زاویه‌دار باشد، باید صورتش را کنار می‌کشید وگرنه نمی‌توانستم نفس بکشم.

ما دیگر درباره بوستون صحبت نکردیم.

هنوز نمی‌دانم که او می‌رود یا خیر.

لیلی

واووو!

واووو!

دفترچه خاطرات را می‌بندم و به لیلی نگاه می‌کنم. او اولین بوسه ما را با جزئیات بسیار دقیق شرح داده است، همین باعث شد که نسبت به خودِ نوجوانم احساس حقارت کنم.

آیا واقعاً این‌گونه اتفاق افتاده است؟

آن شب را به یاد دارم، اما خیلی عصبی‌تر از آن بودم که لیلی توصیف کرده است. چقدر خنده‌دار است! در نوجوانی فکر می‌کنید تنها انسان بی‌تجربه و عصبی روی این سیاره هستید، و فکر می‌کنید که هر نوجوان دیگری از شما بهتر است و زندگی بهتری را سپری می‌کند، اما ابداً اینطور نیست. هر دو ترسیده بودیم و کاملا از خود بیخود شده بودیم. و عاشق بودیم.

با این حال، از مدت‌ها قبل از اولین بوسه عاشق او شده بودم. او را بیشتر از هر کس دیگری که تا آن زمان می‌شناختم دوست داشتم. و البته اطمینان دارم که او را بیشتر از هر کس دیگری که بعدها شناختم نیز دوست دارم.

فکر می‌کنم هنوز هم مثل همان دوران هستم.

در مورد آن بخش از زندگی من موارد زیادی وجود دارند که لیلی از آنها بی‌اطلاع است. خیلی دلم می‌خواهد به او بگویم که برداشت او از مدت زمانی که با هم بودیم را خوانده‌ام. واضح است که او نمی‌داند در آن زمان چه نقش مهمی در زندگی من داشته است. زمانی که همه به من پشت کرده بودند، لیلی تنها کسی بود که به سمت من گام برداشت.

او هنوز در خواب عمیق است. بنابراین تلفنم را بیرون می‌آورم و صفحه یادداشت گوشی را باز می‌کنم. شروع به تایپ می‌کنم، باید برایش شرح دهم که زندگی من قبل از او چگونه بوده است، البته همه موارد را ذکر نخواهم کرد، اما واضح است که مطالب فراوانی برای گفتن دارم.

بیست دقیقه طول می‌کشد تا همه مطالب مورد نظر خودم را تایپ کنم. پنج دقیقه دیگر نیز سپری می‌شود تا اینکه لیلی بالأخره تکان خورد و متوجه شدم در حال بیدار شدن است.

تلفنم را داخل جا لیوانی گذاشتم، اکنون مطمئن نیستم که بخواهم نوشته‌هایم را بخواند. شاید چند روز صبر کنم و در این خصوص تصمیم بگیرم، شاید چند هفته صبر کنم؛ به هرحال خود او نیز مایل بود همه کارها را به آهستگی به پیش ببریم. اما مطمئن نیستم آنچه در انتهای نامه نوشتم با ایده «به آهستگی» که مد نظر او بود همخوانی داشته باشد.

دستش بالا می‌رود و سرش را می‌خاراند. صورتش رو به پنجره است، بنابراین وقتی چشمانش باز می‌شوند، صورتش را نمی‌بینم، اما متوجه می‌شوم چون فوراً صاف می‌نشیند و برای مدتی به بیرون از پنجره اتومبیل خیره می‌شود، سپس سرش را به سمت من می‌چرخاند. چند تار مو به گونه‌اش چسبیده‌اند.

به درِ اتومبیل تکیه دادم و با حالت کاملاً عادی او را تماشا می‌کنم، گویی با یک رفتار کاملا عادی در اولین قرار ملاقات مواجه هستم.

«اتلس!؟» لحن او هنگام بیان نام من آکنده از عذرخواهی است اما، به‌طور همزمان پرسشی هم هست.

«مشکلی نیست، خسته بودی.»

گوشی تلفن همراهش را بر می‌دارد تا به ساعت نگاه کند: «وای خدای من!» به سمت جلو خم می‌شود، آرنج‌هایش را روی ران‌هایش می‌گذارد و صورتش را به کف دستانش فشار می‌دهد. «باورم نمی‌شه.»

«لیلی... اشکالی نداره، واقعاً می‌گم.» سپس دفترچه خاطراتش را بالا آوردم «در تمام این مدت با من همراه بودی.»

او به دفترچه نگاه می‌کند و سپس با ناله می‌گوید: «خیلی بد شد.»

دفترچه را روی صندلی عقب می‌اندازم. «از نظر من که روشنگرانه بود.»

لیلی به شوخی به شانه من می‌کوبد: «بسه دیگه نخند، بدم میاد که مسخره‌ام کنی.»

«ناراحت نشو، تو خسته‌ای و احتمالا گرسنه... بهتره بریم یه همبرگر بخوریم.»

لیلی با یک حالت مسخره خود را روی صندلی می‌اندازد: «فکرش رو بکن چقدر شاعرانه است که یه سرآشپز دختر شیکپوش که در اولین قرار ملاقاتشون از خستگی خوابش برده رو به فست‌فود ببره؛ چرا که نه؟» او آفتابگیر را پایین می‌کشد تا صورتش را در آینه پشت آن بررسی کند، بالأخره موهای چسبیده به گونه‌اش را می‌بیند «واااای، من چنین مادری هستم! این آخرین قرار ملاقات ما بود، درسته؟ همینطوره... همه چی رو خراب کردم؟ تو رو سرزنش نمی‌کنم.»

دنده عقب می‌گیرم: «بعد از چیزهایی که امشب خوندم حتی فکرش رو هم نکن، هیچ رویداد دیگه‌ای برای من بهتر از این قرار ملاقات نبود.»

لیلی: «استانداردهای زندگیت خیلی پایین هستند اتلس.»

به نظر من حتی روش او برای تحقیر خودش هم جذاب است. «اما یه سؤال درباره دفترچه خاطراتت دارم.»

«چی هست؟» او سعی دارد لکه ریمل زیر چشمش را پاک کند. همه چیز درباره او کاملا درهم‌شکسته به‌نظر می‌رسد و بدیهی است اگر احساس کند، خودش اولین قرار ملاقات ما را خراب کرده است. بااین‌حال، نمی‌توانم جلوی لبخند زدنم را بگیرم.

می‌گویم: «شب اولین بوسه... عمداً پتوها رو توی ماشین لباسشویی انداخته بودی؟ هدفت این بود که منو به یه ترفندی بکشونی توی تختخواب خودت؟»

لیلی بینی‌اش را می‌خاراند: «تا اونجا خوندی؟»

«برای مدتی طولانی خوابیده بودی.»

او به این پرسش فکر کرد، سپس سرش را به‌علامت تأیید تکان داد: «واقعاً دلم می‌خواست اولین پسری که منو ببوسه تو باشی، و اگه قرار بود همیشه روی زمین بخوابی که این اتفاق نمی‌افتاد.»

کاملا حق با او بود. و ترفندش هم به نتیجه رسیده بود.

اما هنوز هم این ترفند مؤثر هست، زیرا خواندن توصیف او از اولین بوسه تمام

احساساتی که لیلی در همان شب از اعماق وجودم بیرون کشیده بود را دوباره در من زنده کرد. او می‌توانست تمام طول راه بازگشت به خانه را بخوابد، و من هنوز فکر می‌کنم این بهترین قرار ملاقاتی بود که تابه‌حال داشتم.

«باورم نمی‌شه گذاشتی اون همه بخوابم.» ده دقیقه گذشته بود و هنوز به شدت شرمنده بودم. «کل دفترچه خاطراتم رو خواندی؟»

«تا جایی خوندم که اولین بوسه رو نوشته بودی، بعدش متوقف شدم.»

خوب است چون این بخش چندان هم خجالت‌آور نبود، البته اگر آن را با بخش دیگر مقایسه کنیم که مربوط است به توضیحات اولین رابطه ما با هم، درحالی‌که روی صندلی‌کنارش خوابیده بودم. اگر آن قسمت را نیز خوانده بود، احتمالا هرگز نمی‌توانستم از شرم سرم را بالا بیاورم.

زیر لب گفتم: «اصلا عادلانه نیست، تو هم باید یه خرابکاری بکنی یا یه کار آزاردهنده‌ای انجام بدی تا کفه ترازوها درست بایستند، من عذاب وجدان گرفتم چون احساس می‌کنم، من بودم که امشب رو خراب کردم.»

اتلس می‌خندد. «فکر می‌کنی باید یه کاری برای ناراحت کردن خودم انجام بدم تا تو احساس بهتری داشته باشی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم: «بله، این قانون جهانه، چشم در برابر چشم، تحقیر در برابر تحقیر.»

اتلس با شستش روی فرمان ضرب گرفت، سپس با دست دیگرش چانه خود را ماساژ داد، در نهایت، با سر به تلفن همراهش اشاره کرد که داخل جا لیوانی قرار داشت: «برنامه یادداشت‌ها رو باز کن، اولین یادداشت رو بخون.»

اوه وای!! من فقط شوخی کرده بودم، با این‌حال، خیلی سریع گوشی تلفنش را ربودم.«رمز عبور چیه؟»

«نُه پنج نُه پنج.»

اعداد را وارد می‌کنم و با دقت به صفحه اصلی گوشی تلفن همراه او نگاه می‌کنم. همه برنامه‌ها به‌طور منظم در پوشه‌های جداگانه تنظیم شده‌اند. صفر پیام خوانده نشده و یک ایمیل خوانده نشده دارد. «عجب آدم وسواسی هستی، فقط یه ایمیل خوانده نشده داری؟»

او می‌گوید: «از شلوغی متنفرم، اینم از عوارض جانبی خدمت کردن در ارتشه، خودت چند تا ایمیل نخوانده داری؟»

«هزاران!» برنامه یادداشت‌ها را باز می‌کنم و روی آخرین مورد کلیک می‌کنم. به محض دیدن دو واژه بالای متن، گوشی تلفن همراه را رها کرده و آن را درحالی به رانم فشار می‌دهم که صفحه‌اش رو به پایین است. «اتلس!»

«لیلی.»

احساس خجالتی که بر من مستولی شده بود، به واسطه موج گرم انتظار بلعیده شد. «برام نامه فدایت شوم نوشتی؟»

اتلس سرش را به آرامی تکان می‌دهد: «خیلی وقت خواب بودی.» وقتی نگاهش به من افتاد، لبخندش کمرنگ شد، گویی نگران مطالبی است که نوشته است. دوباره به سمت جلو نگاه می‌کند و می‌توانم حرکت گلویش را مشاهده کنم.

سرم را به شیشه پنجره کنار صندلی سرنشین تکیه می‌دهم و بی‌صدا شروع به خواندن می‌کنم.

لیلی عزیز؛

وقتی بیدار بشوی و بدانی که در اولین قرار ملاقاتمان به خواب رفته بودی، ناراحت خواهی شد. برای دیدن این واکنش اندکی هیجان‌زده هستم. اما وقتی به دنبالت آمدم واقعاً خسته به‌نظر می‌رسیدی، در واقع، مشاهده استراحت تو، هر چند که کوتاه باشد، باعث خوشحالی من است.

هفته گذشته فرا واقعی بود، این‌طور نیست؟ متقاعد شده بودم که هرگز نمی‌توانم به شیوه معناداری در زندگی تو حضور داشته باشم، اما ناگهان .... پوف... تو ظاهر شدی.

می‌توانستم به نوشتن مطالب فوق ادامه دهم تا برایت شرح دهم چه معنایی برایم داشتی، اما به درمانگرم قول دادم از این به بعد حرف‌های لوس و بی‌معنی به تو نزنم. اما نگران نباش، تاکنون بارها و بارها قول‌هایی که داده‌ام را زیر پا گذاشتم. از آنجا که خواسته بودی به آهستگی در کارها پیش برویم، من نیز از قبل به چندین قرار ملاقات فکر کرده بودم.

به جای همه سخنان بیهوده، قصد دارم صفحه‌ای از دفترچه خاطرات تو را در نظر

بگیرم و در مورد گذشته صحبت کنم. این کاملا عادلانه است، تو به من اجازه دادی برخی از خصوصی‌ترین افکارت را در دوره‌ای که بسیار آسیب‌پذیر بودی، بخوانم. و فکر می‌کنم کم‌ترین کاری که می‌توانم انجام دهم این است که من نیز درباره آن دوران از زندگی خودم برایت توضیح دهم.

اما سخنان من تلخ هستند، بنابراین سعی می‌کنم بدترین جزئیات را شرح ندهم، اما نه تا آن حد که متوجه نشوی دوستی تو چه معنایی برایم داشته است. تو باید بدانی که قبل از آمدنت در زندگی‌ام چه دورانی را پشت سر گذاشتم.

در گذشته فقط بخشی از آن را برایت تعریف کردم... اینکه چه بر سرم آمد که ناچار شدم در یک خانه متروکه پناه بگیرم، اما از مدت‌ها قبل از آن بی‌خانمانی و تنهایی را با همه وجودم احساس کرده بودم و طعم تلخ بی کسی را چشیده بودم. تمام عمرم این‌گونه زندگی کرده بودم، حتی وقتی که خانه، مادر... و گاهی یک ناپدری هم داشتم.

یادم نیست اوضاع در دوران کودکی من چگونه بوده است. دوست دارم تصور کنم که مادرم نیز مثل مادران دیگران یک زمانی خوب و مهربان بوده است. سفر یک روزه‌ای به کیپ‌کاد[۲۷] را به‌خاطر دارم که برای اولین بار میگو با طعم نارگیل را امتحان کردیم. اگر مادرم به غیر از همان روز و به غیر از همان وعده غذایی با من مهربان بود، هرگز این خاطره به این شیوه ماندگار و تکرارنشدنی در ذهنم نمی‌ماند.

بخش اعظم خاطراتم مربوط به زمان‌هایی هستند که تنها بودم، یا شاید به نوعی سعی داشتم از مادرم دوری کنم. او همیشه زودرنج و آتشین‌مزاج بود، متأسفانه نسبت به هر آنچه باعث ناراحتی او می‌شدند واکنش تندی نشان می‌داد. طی ده سال اول عمرم یا حتی پس از آن، سعی داشتم فقط از او فرار کنم، در یک گوشه پنهان شوم تا دستش به من نرسد، باید از او یا سیگارش یا شلاق زبانش مخفی می‌شدم؛ به هرحال او از من بزرگتر و قوی‌تر بود.

می‌دانم همیشه استرس داشت چون او مادر مجردی بود که شیفت شب کار می‌کرد تا زندگی مرا تأمین کند. در همان زمان، مادران مجرد متعددی را دیده بودم که زندگی‌خوب و راحتی داشتند، هیچ‌یک از آنها به اندازه مادرم در رنج و تلاش نبودند.

خودت زخم‌های روی بدن مرا دیده‌ای. مایل نیستم به جزئیات بپردازم، از همان ابتدا مادرم بداخلاق و غیرقابل تحمل بود، اما پس از ازدواج سوم بدتر هم شد. دوازده ساله بودم که مادرم با شوهر جدیدش آشنا شد.

نمی‌دانستم دوازده سالگی تنها سال آرام من خواهد بود. مادرم همیشه بیرون از خانه بود، چون با نامزد جدیدش قرار ملاقات می‌گذاشت. زمانی که به خانه بازمی‌گشت نیز خوب و مهربان بود چون عاشق شده بود. واقعاً مضحک است که وقتی یکی از والدین عاشق می‌شود، رفتارش با فرزندش نیز تغییر می‌کند.

اما دوازده به سیزده تبدیل شد، سپس تیم[۲۸] ، نامزد مادرم، به خانه ما نقل مکان کرد. چهار سال بعدی عمرم را در جهنم سپری کردم. وقتی مادرم را عصبانی نمی‌کردم، تیم را عصبانی می‌کردم. وقتی در خانه بودم، هر دو سر من فریاد میزدند. وقتی در مدرسه بودم، خانه در اثر دعواهای آنها ویران می‌شد و از من انتظار داشتند پس از بازگشت به خانه همه خرابکاری‌ها را تمیز کنم.

زندگی با آنها یک کابوس واقعی بود، و زمانی‌که آنقدر بزرگ شده بودم که روی پای خودم بایستم، تیم اعلام کرد که هرگز مایل نیست حتی یک روز دیگر با من زندگی کند.

مادرم او را انتخاب کرد. مجبور شدم خانه را ترک کنم. لازم نبود درخواستشان را دوبار مطرح کنند، زیرا خودم هم بیش از حد برای رفتن آماده بودم، البته چون جایی را برای‌رفتن داشتم .

کمی بعد آنجا را هم نداشتم، سه ماه در خانه دوست صمیمی مدرسه‌ام ماندم، اما آنها نیز قرار بود با خانواده به کلرادو نقل مکان کنند.

در آن لحظه، هیچ‌کس را نداشتم، جایی برای ماندن نداشتم، پول هم نداشتم که بتوانم خود را به جایی برسانم، به همین دلیل ناچار شدم نزد مادرم بازگردم و از او بپرسم که آیا می‌توانم باز هم در خانه او بمانم یا خیر.

روزی که برای ملاقات با مادرم به خانه رفتم را هنوز به‌خاطر دارم. فقط سه ماه از رفتن من از خانه می‌گذشت، اما ساختمان در حال فروپاشی بود. چمن‌های حیاط کوتاه نشده بودند، احتمالا آخرین بار خودم آنها کوتاه کرده بودم، البته قبل از اینکه مرا با لگد از خانه بیرون کنند. توری همه پنجره‌ها کنده شده بودند، یک سوراخ بزرگ در محلی ایجاد شده بود که قبلاً دستگیره در بود. با توجه به تغییرات ظاهری خانه، احساس کردم شاید سال‌ها پیش آنجا را ترک کردم.

اتومبیل مادرم جلوی خانه پارک شده بود، اما خبری از اتومبیل تیم نبود. احساس کردم اتومبیل مادرم از مدت‌ها پیش همانجا پارک شده است. کاپوت اتومبیل باز بود، ابزارها در نزدیکی اتومبیل روی زمین پراکنده شده بودند. حداقل سی قوطی آبجو

مشاهده کردم که یک نفر آنها را همچون هرم در مقابل درِ گاراژ بر روی‌هم چیده‌بود.

حتی روزنامه‌ها نیز روی گذرگاه بتنی ترک خورده انباشته شده بودند. به‌خاطر دارم قبل از آنکه در بزنم، همه آنها را برداشتم و روی یکی از صندلی‌های آهنی کهنه گذاشتم تا خشک شوند.

هنگام کوبیدن در خانه‌ای که سال‌ها در آن زندگی کرده بودم، احساس عجیبی داشتم. احتمال می‌دادم تیم در خانه باشد، پس نمی‌خواستم بدون اجازه در را باز کنم. هنوز کلید خانه داشتم، اما تیم به صراحت گفته بود که اگر بخواهم از آن استفاده کنم، مرا به دلیل ورود بدون اجازه به مِلک شخصی تحویل پلیس خواهد داد.

اما حتی اگر مایل بودم هم نمی‌توانستم از آن استفاده کنم. چون درِ خانه دستگیره نداشت.

صدای عبور یک نفر از اتاق نشیمن را شنیدم. پرده روی پنجره کوچک بالای درِ ورودی حرکت کرد، مادرم را دیدم که به بیرون نگاه می‌کرد. برای چند ثانیه بدون حرکت به من خیره شد.

او سرانجام در را به اندازه چند اینچ باز کرد، فقط به همین اندازه که دیدم ساعت دو بعدازظهر است و هنوز لباس خواب به تن دارد. البته لباس خواب او یک تی‌شرت گروه موسیقی ویزِر با سایز بزرگ و متعلق به یکی از شوهران سابقش بود. از آن تی‌شرت متنفر بودم زیرا آن گروه موسیقی را دوست داشتم، اما مادرم هر بار که آن را می‌پوشید، حس بدی نسبت به این گروه پیدا می‌کردم.

او پرسید که من آنجا چه می‌کنم، اما نمی‌خواستم فوراً دلایلم را به او بگویم. در عوض، از او پرسیدم که آیا تیم خانه است؟

مادرم در را کمی بیشتر باز کرد، سپس آن‌چنان محکم دست به سینه ایستاد که تصویر یکی از اعضاء گروه روی تی‌شرت به‌صورت سربریده به‌نظر رسید. او گفت که تیم سرِ کار است و پرسید که من چه می‌خواهم.

از او پرسیدم که آیا می‌توانم به داخل خانه بروم، مدتی به این پرسش فکر کرد، سپس از بالای شانه من به پشت سرم نگاه کرد. چشمانش با دقت خیابان را بررسی کردند. نمی‌دانم به دنبال چه چیزی در خیابان می‌گشت، شاید نگران بود مبادا یکی از همسایگان ببینند که او با پسر خودش صحبت می‌کند یا او را به داخل خانه راه

می‌دهد.

مادرم برای تعویض لباس به اتاق‌خوابش رفت و در را برای من باز گذاشت. به‌خاطر دارم خانه به طرز وحشتناکی تاریک بود. همه پرده‌ها کشیده شده بودند. همین وضعیت باعث شد برای چند لحظه نسبت به اینکه چه زمانی از روز است، با حس سردرگمی مواجه شوم. ساعت چشمک‌زن روی اجاق گاز ساعت دقیق را نشان نمی‌داد. اگر هنوز آنجا زندگی می‌کردم، قطعاً آن را تنظیم کرده بودم.

اگر هنوز آنجا زندگی می‌کردم، پرده‌ها باز بودند، پیشخوان آشپزخانه پر از ظروف کثیف نبود، دستگیره در گم نشده بود، حیاط تا این حد نامرتب نبود، روزنامه‌های خیس از چندین روز قبل روی هم انباشته نشده بودند. در همان لحظه متوجه شدم که من همان کسی بودم که خانه را در تمام سال‌هایی که بزرگ می‌شدم نگهداری می‌کردم.

همین مسئله به من امید بخشید. یعنی امیدوار بودم که شاید آنها متوجه شده باشند من مزاحم نیستم، بلکه یک سرمایه یا دارایی هستم. شاید با دانستن همین موضوع به من اجازه بدهند تا پایان دبیرستان در این خانه زندگی کنم.

یک کیت دستگیره در را روی میز آشپزخانه دیدم، آن را برداشتم و با دقت بررسی کردم. رسید خرید آن زیر جعبه‌اش قرار داشت. به تاریخ روی رسید خرید نگاه کردم، مربوط به دو هفته پیش بود.

دستگیره در مناسب درِ ورودی خانه بود. نمی‌دانستم چرا تیم آن را از دو هفته قبل تاکنون نصب نکرده بود. ابزار لازم را از کشو آشپزخانه پیدا کردم. بسته‌بندی دستگیره را باز کردم. این کارها را فقط چند دقیقه قبل از خروج مادرم از اتاق خواب انجام دادم. وقتی او بیرون آمد، دستگیره جدید بر روی درِ ورودی خانه نصب شده بود.

او از من پرسید چه کار می‌کنم، من هم دستگیره را چرخاندم، در را کمی باز کردم تا به او نشان دهم دستگیره کار می‌کند.

هرگز واکنش مادرم را نسبت به این اقدام خود فراموش نخواهم کرد. او آه کشید و گفت: «چرا اینجوری می‌کنی؟ انگار دوست داری یه کاری بکنی تا ازت متنفر بشه. » پیچ گوشتی را از دستم گرفت و گفت: «شاید بهتر باشه قبل از اینکه بفهمه برگشتی خونه از اینجا بری.»

یکی از دلایل مهمی که هرگز نتوانستم با هیچ‌کس در آن خانه کنار بیایم این بود که

واکنش‌ها عملا نابه‌جا به‌نظر می‌رسیدند. اگر بدون اینکه از من خواسته شود در خانه کمک می‌کردم، تیم ادعا می‌کرد هدف من دشمنی با او بوده است. وقتی در انجام یک کار کمک نمی‌کردم، تیم می‌گفت به‌خاطر تنبلی و ناسپاسی بوده است.

گفتم: «من قصد نداشتم تیم رو ناراحت کنم، فقط دستگیره خونه تو رو درست کردم، من فقط می‌خواستم کمک کنم.»

«خودش قرار بود به محض اینکه زمان کافی پیدا کنه، این دستگیره رو درست کنه.»

مشکل عمده تیم این بود که او همیشه وقت داشت. او هرگز بیش از شش ماه در یک شغل دوام نمی‌آورد. تیم قمارباز بود، یعنی زمانی‌که با دوستان قماربازش سپری‌می کرد، بیشتر از وقتی بود که به مادرم اختصاص می‌داد.

یادم هست که از او پرسیدم: «شغل پیدا کرد؟»

«هنوز داره دنبال کار می‌گرده.»

«هنوز همونجاست؟»

می‌توانستم در قیافه‌اش ببینم که تیم دنبال کار نیست، اطمینان داشتم تیم هر جا که باشد، مادرم را بیش از پیش مقروض می‌کند. احتمالا بدهی‌های مکرر او همان قطره آبی بود که باعث سرریز شدن لیوان صبر مادرم شد تا مرا از خانه بیرون کند. زمانی که یک کوه قبوض پرداخت نشده و همچنین کارت‌های اعتباری مسدود شده را در خانه یافتم، متوجه شدم که مادرم تحت چه فشار سنگینی است، به همین دلیل با تیم درگیر شدم.

تیم از درگیری و توضیح دادن به دیگران خشنود نبود، به همین دلیل ترجیح می‌داد با اتلس قبل از دوران نوجوانی طرف شود نه پسری که رو به بزرگسالی است. او نسخه توسری‌خور مرا دوست داشت، اما هرگز مایل نبود او را به عقب برانم و حرف خودم را به کرسی بنشانم. او دوست داشت مرا کنترل کند بدون اینکه صدایم دربیاید.

اما شخصیتی که او می‌پسندید بین سنین پانزده تا شانزده سالگی نابود شد. وقتی تیم متوجه شد قادر نیست مرا از نظر فیزیکی تهدید کند، اقدام به خراب کردن زندگی من به شیوه‌های دیگر کرد، و بهترین شیوه آن بود که مرا بدون سرپناه رها کند.

در نهایت غرورم را فرو خوردم و واقعیت را بیان کردم، به مادرم گفتم جایی برای

ماندن ندارم.

مادرم نه تنها عاری از همدردی بود، بلکه عصبانی و پرخاشگر هم بود: «امیدوارم بعد از تمام کارهایی که کردی، دوباره نخوای برگردی اینجا.»

«همه کارهایی که من کردم؟! آهان منظورت اینه که وقتی گفتم به‌خاطر اعتیاد و قماربازی داره تو رو بدهکار می‌کنه، کار بدی کردم؟»

در همان زمان بود که مادرم مرا «کثافت» خطاب کرد یا بهتر است بگویم «کث... افت!» او همیشه این واژه را به اشتباه تلفظ می‌کرد.

سعی کردم التماس کنم، اما او به سرعت به همان کسی تبدیل شد که قبلا به دیدنش عادت کرده بودم. او پیچ‌گوشتی را به سمت من پرت کرد.... خیلی ناگهانی و غیرمنتظره. .. اصولا ما در هیچ موردی با هم بحث نمی‌کردیم، بنابراین غافلگیر شدم و نتوانستم به‌موقع جاخالی بدهم. پیچ‌گوشتی با شدت به وسط ابروی چپم، درست بالای چشم چپم، اصابت کرد.

انگشتانم را روی محل بریدگی مالیدم، آغشته به خون شدند.

تنها خواسته من بازگشت به خانه بود. من به او بی‌احترامی نکرده بودم، من به او فحش نداده بودم، فقط به خانه‌اش رفتم و دستگیره درِ ورودی را تعمیر کردم، سعی داشتم برایش استدلال بیاورم اما در پایان فقط زخم برداشتم.

به‌خاطر دارم که به انگشتانم خیره شدم و به خودم گفتم: «تیم این کار رو نکرد، مادرم این کار رو کرد.»

برای مدتی طولانی، تیم را به‌خاطر همه مشکلات خانواده سرزنش کرده بودم، اما اکنون متوجه شده بودم که همه مشکلات خانواده از مادرم شروع شده است. حضور تیم در آنجا فقط تقویت‌کننده محیط ناسازگار و وحشتناک خانه ما بود.

به‌خاطر دارم که فکر می‌کردم ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه دوباره نزد او و به آن خانه بازگردم. تا آن لحظه، هنوز بخشی از وجودم نسبت به او مهربان بود، نمی‌دانم شاید ذره‌ای احترام بود، به نوعی قدردانش بودم که تا آن سن اسباب زندگی‌ام را فراهم کرده بود. اما آیا مراقبت از کودک، ابتدایی‌ترین کار برای والدینی نیست که تصمیم به بچه‌دار شدن گرفته‌اند؟

در آن لحظه متوجه شدم که اعتبار زیادی برایش قائل بودم. همیشه عدم پیوند صحیح بین خودمان را با استناد به مشغله فراوان مادرم توجیه می‌کردم. اما مادران مجرد پرمشغله زیادی هم وجود داشتند که عمیق‌ترین پیوندها را با فرزندشان حفظ کرده بودند. مادران کسانی هستند که وقتی با فرزندانشان بدرفتاری شود، خود را به آب و آتش می‌زنند و از او مراقبت می‌کنند. مادران کسانی هستند که اگر فرزند سیزده ساله‌شان با چشم کبود یا لب پاره به خانه بازگردد، دنیا جلوی چشمانشان تیره و تار خواهد شد. مادران کسانی هستند که به شوهرشان اجازه نمی‌دهند فرزند محصل خود را از خانه بیرون و آواره کند. مادر واقعی هرگز یک پیچ‌گوشتی به سمت سر فرزندش پرتاب نمی‌کنند.

علیرغم اینکه فهمیدم او هیچ اهمیتی به من نمی‌دهد، آخرین تلاشم را برای بیرون کشیدن ماهیت انسانیت از اعماق وجود او انجام دادم. «می‌تونم قبل از رفتن، یه مقدار از لوازم خودم رو بردارم؟»

او گفت: «دیگه اینجا چیزی نداری، به اتاقت احتیاج داشتیم.»

پس از آن نتوانستم به او نگاه کنم، گویی تنها خواسته او پاک کردن من از زندگی‌اش بود. بنابراین در همان لحظه عهد کردم در این راستا به او کمک کنم.

وقتی از خانه دور می‌شدم، خون به داخل چشمم می‌چکید.

نمی‌توانم شرح دهم که الباقی آن روز چگونه گذشت، وحشتناک است که احساس کنی هیچ‌کس تو را نمی‌خواهد، هیچ‌کس دوستت ندارد و اکنون تنهای تنها هستی. هیچ‌کس را نداشتم. هیچ چیزی هم نداشتم... نه پول، نه وسیله‌ای و نه خانواده‌ای .

فقط یک زخم.

وقتی کم سن و سال باشیم، به شدت تحت تأثیر قرار می‌گیریم، اگر سال‌ها به شما تأکید کنند هیچ و بی‌ارزش هستید، قطعاً همان را باور می‌کنید، و کم‌کم شروع به هیچ شدن می‌کنید.

اما بعد با تو آشنا شدم لیلی؛ و با اینکه من هیچ بودم، تو با یک نگاه چیزی که خودم نمی‌توانستم ببینم را در من دیدی. تو اولین فرد در زندگی من بودی که به شخصیت من به‌عنوان یک انسان علاقه نشان دادی. هیچ‌کس مثل تو درباره خودم پرس و جو نکرد. پس از چند ماه که برای شناخت تو صرف کردم، دیگر احساس نمی‌کردم هیچ هستم. این احساس جالب و منحصربه‌فرد را تو به من دادی. دوستی تو به من ارزش

داد.

بابت آن سپاسگزارم. حتی اگر این قرار ملاقات به جایی نرسد و ما دیگر هرگز با هم صحبت نکنیم، همیشه از تو سپاسگزار خواهم بود که به نحوی چیزی در من دیدی که مادر خودم نسبت به آن نابینا بود. تو شخص مورد علاقه من هستی لیلی. و حالا می‌دانی چرا.

اتلس

بغض راه گلویم را مسدود کرده، حتی نمی‌توانم به‌طور کلامی نسبت به آنچه خوانده بودم واکنش نشان دهم. گوشی تلفن همراه را روی پایم گذاشتم و چشمانم را پاک کردم. متنفرم از اینکه او اکنون در حال رانندگی است، چون اگر اتومبیل در جایی پارک شده بود، دست‌هایم را محکم دور او حلقه می‌کردم تا محکم‌ترین آغوش در تمام عمرش را تجربه کند. یا شاید احتمالاً او را ببوسم و به صندلی عقب بکشانم؛ چون هیچ‌کس تاکنون چنین حرف‌های غم‌انگیز و دلخراشی را به این شیرینی نقل نکرده نبود.

اتلس دستش را از آن سو دراز کرد، گوشی تلفن همراهش را برداشت، دوباره آن را داخل جالیوانی گذاشت و این بار دست مرا گرفت. او انگشتانش را بر روی انگشتانم می‌کشد و درحالی‌که مستقیم به جلو خیره شده است، دستم را اندکی می‌فشارد. این حرکت غوغایی در قلبم به پا می‌کند. دست دیگرم را روی دستش می‌گذارم، این وضعیت دست‌ها مرا به یاد تمام اتوبوس سواری‌هایی می‌اندازد که در سکوت کنار هم می‌نشستیم، غمگین از پنجره به بیرون خیره می‌شدیم و از سرما به هم می‌چسبیدیم.

از پنجره اتومبیل به بیرون خیره می‌شوم، و او مستقیم به جلو نگاه می‌کند. هیچ‌کدام از ما در مسیر بازگشت به شهر حرفی نزدیم.

***

توقف کردیم، همبرگرهایمان را سفارش دادیم، اکنون فقط دو مایل از گلفروشی من فاصله داریم. اتلس می‌داند که دوست ندارم امرسون تا دیروقت بیدار بماند، بنابراین غذایمان را در پارکینگ لیلی بلومز خوردیم. گفتگوی ما از زمان بازگشت به شهر و سفارش همبرگر، کاملا مختصر و مفید بوده است. اکنون دیگر مشکل اصلی خستگی من نیست، به‌نظر می‌رسد آسیب‌پذیر شدن او یک دکمه شروع مجدد برای بازگشت به تنظیمات اولیه است و من اکنون به یک قرار ملاقات جدید نیاز دارم.

در مورد همه جاهایی که سفر کرده بودیم با هم گفتگو کردیم. در این خصوص، او داستان‌های بیشتری داشت چون مدتی به‌عنوان تفنگدار دریایی خدمت کرده بود، او به پنج کشور متفاوت سفر کرده بود، اما من فقط به یک کشور خارجی سفر کرده بودم؛ کانادا.

اتلس می‌پرسد: «هرگز به مکزیک نرفتی؟»

دهانم را با دستمال پاک کردم: «هرگز.»

«تو و رایل ماه عسل رفتید؟»

آه، از شنیدن نامش متنفرم، آن هم زمانی‌که با یک نفر دیگر قرار ملاقات دارم. «نه ما فقط به وگاس فرار کردیم. دیگه برای ماه عسل وقت نداشتیم.»

اتلس یک جرعه نوشیدنی می‌نوشد. وقتی به من نگاه می‌کند، چشمانش نافذ هستند، گویی سعی دارد افکاری که بازگو نمی‌کنم را نیز بخواند. «می‌خواستی جشن عروسی‌بگیری ؟»

شانه بالا می‌اندازم. «نمی‌دانم.... راستش می‌دانستم که رایل مایل به ازدواج نیست، بنابراین وقتی گفت باید به وگاس برویم و ازدواج کنیم، فوراً موافقت کردم، چون این یه پنجره مناسب از فرصتی بود که هیچ‌وقت انتظارش رو نداشتم و ممکن بود هر لحظه بسته بشه، خب احساس می‌کردم فرار کردن بهتر از ازدواج نکردنه.»

اتلس: «اگه بخوای دوباره ازدواج کنی چی؟ فکر می‌کنی یه جور دیگه این کار رو انجام می‌دی؟»

به این پرسش خندیدم، بلافاصله سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم. «دقیقاً... یه مراسم کامل می‌خوام یعنی گل، ساقدوش و همه چی دیگه.» یک سیب‌زمینی سرخ‌شده به دهان گذاشتم «بیان تعهدات عاشقانه و حتی یک ماهِ عسل عاشقانه‌تر.»

«دوست داری کجا بری؟»

«پاریس، رم، لندن... راستش تمایلی به نشستن در یک ساحل گرم و آفتابی ندارم، دوست دارم از تمام مکان‌های رومانتیک اروپا بازدید کنم، در هر شهر عشقبازی کنم،

در حال بوسه جلوی برج ایفل عکس بگیرم، دوست دارم کروسان بخورم و دست در دست عشقم در قطار مترو بایستم.» ظرف خالی سیب‌زمینی سرخ شده را داخل کیسه می‌اندازم «تو چطور؟»

اتلس فقط دست آزاد مرا می‌گیرد، نگه‌می‌دارد و پاسخی نمی‌دهد. او فقط به من لبخند می‌زند و دستم را فشار می‌دهد، گویی خواسته‌اش یک راز مهم است که هنوز زمان افشای آن نرسیده است.

نگهداشتن دست من به این حالت در دستش کاملا طبیعی است، شاید به این دلیل که در دوران نوجوانی همیشه این کار را انجام می‌دادیم. اصولا نشستن در این اتومبیل با این فاصله کم بدون اینکه دست‌هایمان را در هم گره کنیم، عجیب است.

علیرغم به هم ریختن قرار ملاقاتمان به دلیل اینکه مدتی را خوابیده بودم، شب خوب و راحتی را سپری کردیم. قرار گرفتن در نزدیکی او نیز مسئله کاملا عادی دوم است. انگشتم را بالای مچ دستش می‌کشم. «دیگه باید برم.»

او می‌گوید: «می‌دونم.» و شستش را روی انگشت من می‌کشد. صدای پینگ تلفن اتلس را می‌شنوم. او با دست دیگرش گوشی را برمی‌دارد و پیام دریافتی را می‌خواند، سپس به آرامی آه می‌کشد. از نحوه پرتاب کردن گوشی تلفن همراه به داخل جالیوانی کاملاً مشخص است که از فرد مخاطب عصبانی است.

«همه چی روبه‌راهه؟»

اتلس مجبور به لبخند زدن می‌شود، و چه تلاش رقت‌انگیزی! من به رفتارهای او آشنایی دارم و خودش نیز این را می‌داند. او نگاهش را از روی صورتم به سمت دست‌هایمان معطوف می‌کند. دستم را می‌چرخاند تا کف دستم رو به بالا قرار گیرد، سپس شروع به ردیابی خطوط کف دستم می‌کند. انگشت او مانند یک میله صاعقه برق زیادی را وارد بدنم می‌نماید. «مادرم هفته گذشته با من تماس گرفت.»

این اعتراف مرا غافلگیر می‌کند: «چی می‌خواست؟»

اتلس: «نمی‌دونم، قبل از اینکه حرفی بزنه تماس رو قطع کردم، اما مطمئنم پول می‌خواد.»

دوباره دست‌هایمان را به هم گره می‌زنیم؛ واقعاً نمی‌دانم چه بگویم. قطعاً بسیار دشوار است که به مدت تقریباً پانزده سال هیچ خبری از مادرت نداشته باشی و

سپس، وقتی از او خبر می‌شود که تقاضای پول دارد. به همین دلیل سپاسگزار خداوند هستم که مادرم بخش بزرگی از زندگی من است.

«نمی خوام حالا که عجله داری در موردش حرف بزنیم، بهتره اینو بگذاریم برای قرار ملاقات بعدی!» او به من لبخند می‌زند و همین کار فوراً حال و هوا را تغییر می‌دهد. برایم قابل توجه است که حتی یک لبخند او می‌تواند چه حدی از احساسات را به داخل قلبم سرازیر کند. «بسیار خب، بهتره برسونمت به اتومبیلت.»

می‌خندم چون اکنون اتومبیل من در فاصله نیم‌متری است. با این وجود، اتلس با عجله اتومبیل را دور می‌زند تا در را برایم باز کند. سپس دستم را می‌گیرد تا به من کمک کند پیاده شوم. هر کدام با یک گام به کنار اتومبیل من می‌رسیم.

سر به سر او می‌گذارم: «پیاده‌روی مفرحی بود.»

او یک لبخند کوچک تحویلم می‌دهد، متوجه نشدم که واقعاً قصد داشت اغواگر باشد یا اینکه من خودم علیرغم سرمای هوا از درون داغ شدم. اتلس از روی شانه‌ام به داخل اتومبیل نگاه می‌کند، سپس با یک اشاره سر به سمت اتومبیل می‌گوید: «دفتر خاطرات دیگه‌ای هم اونجا هست؟»

«فقط همون یکی بود.»

او می‌گوید: «چه بد!» سپس از پهلو به اتومبیل تکیه می‌دهد، من هم همین کار را می‌کنم، دقیقاً رو به روی او می‌ایستم.

نمی‌دانم قرار هست یکدیگر را ببوسیم یا خیر. اگرچه هرگز با این کار مخالفت نخواهم کرد، اما می‌دانم که پس از یک چرت یک ساعته یا شایدم بیشتر مقداری پیاز خوردم در نتیجه تردید دارم که اکنون دهان جذابی برای این کار داشته باشم.

می‌پرسم: «تکرارش کنیم؟»

«چی رو تکرار کنیم؟»

«همین قرار ملاقات رو... دوست دارم بازم به امید یه قرار ملاقات دیگه از خواب بیدار بشم.»

اتلس می‌خندد، اما خنده‌اش به سرعت ناپدید می‌شود. او اکنون به من خیره شده

است. «فراموش کرده بودم بودن در کنار تو چقدر لذت‌بخشه.»

سخنانش مرا گیج می‌کند، زیرا نمی‌توانم ساعاتی که در کنار هم بودیم را لذت‌بخش اطلاق کنم، در بهترین حالت می‌توانم از واژه «غم‌انگیز» استفاده کنم. و می‌پرسم: «فکر می‌کنی اون زمان‌ها لذت‌بخش‌تر بودند؟»

او یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد: «منظورم این بود که درسته اون دوران سخت‌ترین سال‌های عمرم بود، اما خاطرات من و تو باعث شد که اون دوران هم برام شیرین بشه.»

تعریف و تمجید از من باعث شد گونه‌هایم سرخ شوند.

خوشحالم که هوا تاریک است. اما حق با اوست آن دوران بدترین سال‌های عمر هر دو ما بود، اما بودن با او هنوز هم به نوعی بهترین ویژگی سال‌های نوجوانی من محسوب می‌شود. حدس می‌زنم همان «لذت‌بخش» بهترین روش توصیف آن دوران باشد، البته بهترین توصیف از آنچه خودمان ساخته بودیم. و اگر در بدترین دوران زندگی توانستیم سال‌های لذتبخشی با هم بسازیم، اکنون می‌خواهم بدانم با هم بودن در بهترین سال‌های زندگی‌مان چگونه خواهد بود.

این دقیقاً برعکس افکاری است که هفته گذشته در مورد رایل داشتم. در بدترین سال‌های عمرم کنار اتلس بودم و هرگز غیر از فوق‌العادگی و احترام از او ندیدم. با این‌حال، مردی که به‌عنوان شوهرم انتخاب کرده بودم، به نحوی به من بی‌احترامی کرد که احساس می‌کنم هیچ‌کس شایسته آن رفتار نیست... آن هم در حالی که ما در بهترین سال‌های عمرمان بودیم.

از اتلس سپاسگزارم زیرا می‌دانم که او استاندارد من برای درک مردم است، و من باید همین استاندارد را از همان ابتدا برای شناخت رایل به کار می‌بردم.

یک نسیم سرد بین ما وزید، اما ناراحتمان نکرد. این بهانه‌ای برای اتلس خواهد بود که من را به سمت خود بکشد، اما او این کار را نمی‌کند. در عوض، سکوتی سنگین بین ما حاکم می‌شود تا اینکه فقط یک اقدام دیگر باقی بماند... بوسه یا شب‌بخیر گفتن.

اتلس یک دسته از موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار می‌زند: «هنوز قرار نیست ببوسمت.»

امیدوارم ناامیدی در چهره من آشکار نباشد، اما می‌دانم که هست، گویی به یک‌باره

همه امیدم را از دست دادم. «این مجازات منه چون خوابم برد؟»

«البته که نه، بعد از خواندن ماجرای اولین بوسه احساس حقارت می‌کنم.»

می‌خندم: «احساس حقارت؟ نسبت به خودت؟»

سرش را تکان می‌دهد: «از نظر تو اتلس نوجوانی جذاب بود.»

«اتلس بزرگسال هم همینطوره.»

او اندکی غرولند می‌کند، و احساس می‌کنم شاید بخواهد نظرش را درباره بوسه تغییر دهد. همین غرولند او را اندکی جدی‌تر جلوه می‌دهد. او از اتومبیل جدا می‌شود تا دقیقاً روبه‌روی من بایستد. پشتم را به درِ اتومبیل فشار می‌دهم و به این امید که بخواهد مرا ببوسد، به او نگاه می‌کنم.

«و خودت از من خواستی کارها رو به آرامی پیش ببریم، بنابراین ....»

لعنت! من این کار را کردم. کاملا صحیح بود، خودم گفته بودم که همه کارها را به آهستگی به پیش ببریم. به خودم گفتم: «از خودم متنفرم!»

اتلس به جلو خم می‌شود، چشمانم را می‌بندم. نفس گرمش را روی گونه‌ام احساس می‌کنم، او به سرعت کنار سرم را می‌بوسد و می‌گوید: «شب بخیر، لیلی!»

«بسیار خب.»

بسیار خب؟ چرا گفتم «بسیار خب»؟ پس یعنی من بسیار آشفته و پریشان هستم.

اتلس آرام می‌خندد. وقتی چشمانم را باز می‌کنم، او را در حال دور شدن می‌بینم. اتلس مستقیم به سمت اتومبیلش می‌رود، قبل از سوار شدن، ساعدش را روی سقف اتومبیل می‌گذارد و می‌گوید: «امیدوارم امشب بتونی یه کم بخوابی.»

سرم را تکان می‌دهم، اما نمی‌دانم این امکان برای من وجود دارد یا خیر. احساس می‌کنم هر ذره از کافئینی که در طول روز مصرف کرده بودم به یکباره در درونم به فعالیت افتاده‌اند. پس از این قرار ملاقات قادر به خوابیدن نخواهم بود. یک بار دیگر به یادداشتی فکر می‌کنم که او برایم نوشته بود و به من اجازه داد آن را بخوانم. حتی زمانی‌که به آن فکر نمی‌کنم، ماجرای اولین بوسه در ذهنم تکرار

می‌شود. و اکنون به این مسئله فکر می‌کنم که دومین بوسه چه حسی خواهد داشت.

***

«فقط به شنا کردن، شناکردن، شناکردن ادامه بده...»

وقتی در آپارتمان‌شان را باز می‌کنم، صداهای آشنای انیمیشن «در جستجوی نمو» از اتاق نشیمن آلیسا و مارشال شنیده می‌شود.

وقتی از کنار آشپزخانه رد می‌شوم، مارشال را می‌بینم که جلوی یخچال ایستاده است. هر دو درِ یخچال باز هستند. او با تکان دادن سر به من سلام می‌کند و من نیز برایش دست تکان می‌دهم اما برای گپ زدن با او نمی‌ایستم، چون بی‌صبرانه برای در آغوش گرفتن امرسون لحظه‌شماری می‌کنم.

هنگام ورود به اتاق نشیمن، از دیدن رایل روی مبل شوکه می‌شوم. او به من نگفته بود که امشب مرخصی دارد. امرسون روی سینه او خوابیده است. آلیسا در آن اطراف نیست.

«سلام!»

رایل به خودش زحمت نمی‌دهد که برای پاسخ سلام من سرش را بلند کند. لازم نیست به چهره‌اش نگاه کنم تا بدانم از چیزی عصبانی است. از همانجا که ایستادم فشار آرواره‌هایش را می‌بینم... سر هر چیز بخواهید شرط می‌بندم که او به شدت عصبانی است. جلو می‌روم تا امرسون را بلند کنم، اما آن چنان راحت و آسوده خوابیده است که تصمیم می‌گیرم او را همانجا روی سینه رایل بگذارم. «از کی خوابیده؟»

رایل همچنان به تلویزیون خیره شده است، یکی از دستانش به‌صورت محافظ روی پشت امی و دست دیگرش را پشت سر او گذاشته است. «از وقتی این فیلم شروع شد.»

این صحنه را می‌شناسم، و می‌دانم که حدوداً یک ساعت از فیلم گذشته است.

بالأخره آلیسا وارد اتاق می‌شود و به این فضای مُرده زندگی می‌بخشد. «سلام لیلی، متأسفم که او خوابید، راستش خیلی تلاش کردیم بیدار نگهش داریم اما نشد.» به مدت دو ثانیه به هم نگاه می‌کنیم. او بی صدا عذرخواهی می‌کند که رایل اینجاست.

من هم بدون صدا به او می‌گویم که ایرادی ندارد.

به هرحال آنها خواهر و برادر هستند... من نمی‌توانم انتظار داشته باشم وقتی رایل می‌داند خواهرش از دختر خودش پرستاری می‌کند به خانه او نیاید.

رایل به آلیسا اشاره می‌کند: «می‌تونی امرسون را روی تشکش بگذاری؟ باید با لیلی صحبت کنم.»

لحن خشن صدایش برای من و آلیسا نگران‌کننده است. هنگامی که او امرسون را از روی سینه رایل بلند می‌کند به من خیره شده است. وقتی آلیسا امرسون را روی تشک می‌گذارد، اشتیاق من برای در آغوش گرفتنش بیشتر می‌شود.

رایل می‌ایستد و برای اولین بار پس از ورودم به خانه به من می‌نگرد. او از سرتا پا به من نگاه می‌کند، لباسی که پوشیدم و کفش‌های پاشنه‌بلندم را با دقت بررسی می‌کند. او با غضب آب دهانش را فرو می‌دهد و با سر به سمت بالا اشاره می‌کند یعنی مایل است در بالکن پشت بام با من صحبت کند.

این مکالمه هر چه باشد، او حریم خصوصی کامل می‌خواهد.

او از آپارتمان خارج می‌شود تا به پشت بام برود و من برای دریافت کمک به آلیسا نگاه می‌کنم. وقتی رایل از ما دور شد و اطمینان حاصل کردیم صدایمان را نمی‌شنود، آلیسا گفت: «بهش گفتم امشب یه رویداد داشتی.»

«ممنون!» آلیسا قسم خورده بود که درباره قرار ملاقات من به رایل چیزی نگوید، اما نمی‌توانم بفهمم اگر نمی‌داند من کجا بودم، پس چرا او اینقدر عصبانی است. از آلیسا پرسیدم: «چرا ناراحته؟»

آلیسا شانه بالا می‌اندازد. «هیچ نظری ندارم، وقتی یک ساعت پیش اومد اینجا حالش خوب بود.»

من بهتر از هر کس دیگری می‌دانم که چگونه رایل در یک ثانیه خوب به‌نظر می‌رسد و در ثانیه بعد، کاملاً برعکس. اما من معمولا می‌دانم چه چیزی او را ناراحت می‌کند.

آیا او می‌داند که من قرار ملاقات داشتم؟ آیا می‌داند که فرد مزبور اتلس بوده است؟

وارد پشت‌بام شدم. رایل را می‌بینم که از روی نرده‌ها خم شده و به پایین نگاه می‌کند. حس بدی دارم، وقتی به سمت او گام بر می‌دارم، پاشنه‌هایم روی سطح پشت بام تق‌تق صدا می‌دهند.

رایل با یک نگاه کوتاه به من گفت: «تو... ظاهرت خیلی خوبه.» لحن او بیشتر شبیه به توهین بود تا تعریف! شاید این هم تقصیر من بود.

«ممنون.» به نرده‌ها تکیه دادم و منتظر می‌مانم درباره آنچه آزارش داده است، با من صحبت کند.

«همین الان از یه قرار ملاقات برمی‌گردی؟»

«یه رویداد داشتیم.» از دروغ آلیسا استفاده می‌کنم. صداقت برای افرادی همچون او فایده ندارد. از سوی دیگر، هنوز زود است که بخواهم درباره موضوع من و اتلس نتیجه‌گیری کنم و درباره آن حرف بزنم. به هرحال این موضوع نیز رایل را بیشتر ناراحت خواهد کرد. پشتم را به نرده‌ها فشار می‌دهم، دست به سینه می‌ایستم و می‌گویم: «موضوع چیه رایل؟»

قبل از اینکه بالأخره دهانش را برای حرف زدن باز کند، مدتی فکر می‌کند : «تا امشب هرگز این انیمیشن رو ندیده بودم.»

او فقط سعی می‌کند حرف‌های بی‌معنی و بی‌اهمیت بزند یا می‌خواهد موضوع عصبانیت خود را مطرح کند؟ چه می‌خواست بگوید، من کاملا سردرگم شده بودم.

اما نه!

قسم می‌خورم گاهی اوقات به یک احمق تمام عیار تبدیل می‌شوم. البته که او ناراحت و عصبانی است، او قبلا تمام مطالب دفترچه خاطرات مرا خوانده است، و پس از خواندن این مطالب به‌خوبی می‌داند که این انیمیشن چه مفهوم خاصی برای من دارد. او اکنون پس از دیدن این انیمیشن می‌تواند نقاط مبهم را به هم وصل کند تا یک تصویر جامع به‌دست آید. و ظاهراً طبق معمول او چند نقطه هم از خودش به این موارد افزوده است.

او اکنون به سمت من می‌چرخد، نگاهش پر از نفرت است گویی یک خائن را دستگیر کرده : «نام دخترمون رو دوری گذاشتی؟» یک گام به من نزدیک‌تر می‌شود «تو نام میانی دختر منو به‌خاطر ارتباطت با اون مرتیکه دوری گذاشتی؟»

احساس کردم شقیقه‌هایم به تپش درآمدند.... مرتیکه.... نگاهم را به سمت دیگری چرخاندم تا او را نبینم، در همین زمان سعی داشتم بهترین شیوه برای صحبت کردن را انتخاب کنم. حقیقت این بود که وقتی نام میانی دوری را برای امرسون انتخاب کردم اصلاً به اتلس فکر نمی‌کردم. آن انیمیشن مدت‌ها قبل از آشنایی من با اتلس برایم معنادار شده بود، با این‌حال، باید قبل از انتخاب این نام به‌درستی فکر می‌کردم و همه جوانب را می‌سنجیدم.

گلویم را صاف می‌کنم، گویی می‌خواهم جای بیشتری برای حقیقت باز کنم. «اون نام رو برای دخترم انتخاب کردم چون این شخصیت در جوانی الهام‌بخش من بود، ربطی‌هم به هیچ‌کس دیگه نداشت.»

رایل یک خنده عصبی و ناامیدکننده سر داد: «واقعاً هنرپیشه خوبی هستی لیلی.»

می‌خواهم با او بحث کنم، تا حرفم را ثابت کنم، اما به شدت عصبی هستم. حالت و رفتارهایش باعث شدند همان ترس همیشگی را یک بار دیگر تجربه کنم. به همین دلیل سعی می‌کنم با فرار کردن این وضعیت ناگوار را خنثی کنم.

«دیگه باید برم خونه.» به سمت پله‌ها حرکت می‌کنم، اما او با سرعت زیاد از کنارم عبور کرده و بین من و راه‌پله قرار می‌گیرد. عصبی هستم و یک گام به عقب برمی‌دارم، دستم را در جیبم فرو می‌برم تا گوشی تلفن همراهم را پیدا کنم، در صورت لزوم باید از آن استفاده کنم.

می‌گوید: «اسم میانی اونو تغییر می‌دیم.»

هنگام پاسخگویی سعی دارم صدایم محکم و رسا باشد: «نامش رو به‌خاطر برادرت امرسون گذاشتیم، یعنی ارتباط تو با نام دخترم رو حفظ کردیم، نام میانی رو هم من انتخاب کردم تا ارتباط خودم رو حفظ کنم، این کار کاملا عادلانه بوده، و حالا داری زیاده‌روی می‌کنی.»

سعی می‌کنم از کنارش عبور کنم، اما او نیز با من حرکت می‌کند و همچنان راهم را بسته است.

از بالای شانه به سمت نرده‌ها نگاه کردم تا فاصله بین خودم و نرده‌ها را تخمین بزنم، نه اینکه احساس می‌کنم او ممکن است مرا از روی نرده‌ها به پایین پرتاب کند، در واقع، حتی فکر نمی‌کردم او مرا از بالای پله‌ها به پایین هل بدهد.

رایل می‌پرسد: «خودش می‌دونه؟»

او مجبور نیست نام اتلس را بگوید تا من بدانم دقیقاً در مورد چه کسی صحبت می‌کند. احساس می‌کنم به تدریج در احساس گناه غرق می‌شوم، و به شدت نگرانم که رایل هم بتواند این حالت مرا حس کند.

اتلس می‌داند که نام میانی امرسون دوری است، زیرا این موضوع را به او گفته بودم. اما راستش من اسم دخترم را به‌خاطر اتلس انتخاب نکرده بودم، بلکه این نام را برای دل خودم برگزیدم. قبل از اینکه حتی بدانم فردی به نام اتلس کوریگان در این جهان وجود دارد، دوری شخصیت مورد علاقه من بود. من قدرت او را تحسین کردم، بنابراین نامش را برای دخترم برگزیدم تا او نیز همین قدرت را داشته باشد، واقعاً امیدوار بودم که دخترم این ویژگی را بیشتر از سایر موارد اتخاذ کند.

اما واکنش رایل باعث می‌شود که خود را در مقام عذرخواهی احساس کنم، فقط به این دلیل که انیمیشن «در جستجوی نمو» هم برای من و هم برای اتلس معنادار بود. در واقع، آن روز که در خیابان دنبال اتلس دویدم تا نام میانی دخترم را به او بگویم، متوجه همین مسئله بودم.

شاید رایل سزاوار عصبانی شدن باشد.

با این‌حال، مشکل ما در همین مسئله نهفته است. رایل می‌تواند عصبانی باشد، اما این بدان معنا نیست که من سزاوار عصبانیت او هستم. دوباره در همان دام فراموشی می‌افتم، گویی هیچ کاری از من برنمی‌آید که واکنش‌های شدید گذشته او را در پی نداشته باشد.

ممکن است کامل نباشم، اما سزاوار نیستم که با هر بار اشتباه تا سرحد مرگ بترسم. و شاید این اشتباه سزاوار بحث بیشتر باشد، اما از اینکه بخواهم با رایل بر روی پشت‌بام بحث کنم، به هیچ وجه حس خوبی ندارم به ویژه اینکه کسی شاهد این ماجرا نیست.

«داری منو عصبی می‌کنی، می‌شه لطفا برگردیم پایین؟»

به محض اینکه این عبارت از دهانم خارج شد، رفتار رایل به شدت تغییر کرد، گویی در برابر یک توهین زشت و زننده قرار گرفته است: «بس کن لیلی!» او از درِ راه پله فاصله می‌گیرد و دوباره به سمت بالکن می‌رود «ما فقط داریم بحث می‌کنیم... همه

مردم بحث می‌کنند... خدای من!» او از من دور می‌شود و اکنون پشتش به من است.

ناگهان متوجه منظور او می‌شوم. رایل سعی می‌کند مرا به‌خاطر احساس ترس دیوانه جلوه دهد، او قصد کنترل کردن مرا دارد حتی اگر بداند که ترس من بیش از حد نیست. لحظه‌ای به او خیره می‌شوم و فکر می‌کنم بحث تمام شده یا باز هم حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد... به هرحال من شخصاً مایلم این بحث را به پایان برسانم، بنابراین درِ راه‌پله را باز می‌کنم.

«صبر کن لیلی.»

مکث می‌کنم فقط به این دلیل که صدایش آرام‌تر شده است، و همین امر باعث می‌شود تصور کنم امشب با یک اختلاف کلامی مواجه هستیم نه یک دعوای انفجاری که قرار است به فاجعه ختم شود. او با چهره‌ای پر از درد و ناراحتی به سمت من می‌آید: «متأسفم، خودت می‌دونی در مورد هر چیزی که به او مربوط بشه چه حسی دارم.»

البته که می‌دانستم، و دقیقاً به همین دلیل در مورد احتمال حضور اتلس در زندگی خودم احساسات متناقض داشته‌ام. ایده ساده بیان این اطلاعات برای رایل نیز باعث شد حالت تهوع داشته باشم.... به ویژه اکنون!

«واقعاً ناراحت شدم که فهمیدم نام میانی دخترمون ممکنه اون باشه... انگار عامدانه دوست داری منو آزار بدی، انتظار نداشته باش که این مسئله به شدت روی من تأثیر نداشته باشه.»

به دیوار تکیه می‌دهم، دست به سینه می‌ایستم و می‌گویم: «انتخاب این نام هیچ ربطی به تو یا اتلس یا هیچ‌کس دیگه‌ای غیر از خودم نداشت، قسم می‌خورم.»
احساس کردم بیان نام اتلس با صدای بلند نیز باعث شد فضای بین ما یک بار دیگر متشنج شود، کاملا مشخص بود که رایل ممکن است از جا برخیزد و با مشت به من حمله کند.

رایل سرش را یک بار محکم تکان می‌دهد، احساس می‌کنم هنوز عصبانی است، اما به‌نظر می‌رسد که این پاسخ را می‌پذیرد. صادقانه بگویم که نمی‌دانم در سر او چه می‌گذرد، اما شاید من هم ناخودآگاه این کار را کردم تا به او آسیب برسانم، در حال حاضر به‌خاطر ندارم علت این کار چه بوده است. به هرحال، خشم او باعث شد قصد و نیت خود را به چالش بکشم.

همه اینها بسیار آشنا به‌نظر می‌رسند.

هر دو مدتی ساکت می‌مانیم. فقط می‌خواهم خود را به دخترم برسانم، اما گویی رایل حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد. او به من نزدیک می‌شود و کف دستش را کنار سرم روی دیوار می‌گذارد. از اینکه عصبانی به‌نظر نمی‌رسد، خیالم راحت است، اما مطمئن نیستم این نگاهی که جایگزین خشمش شده را دوست داشته باشم. بعد از طلاق، اولین بار نیست که مرا این‌طور نگاه می‌کند.

احساس می‌کنم تمام بدنم با این تغییر تدریجی رفتار او کاملاً سفت شده است. چند اینچ به من نزدیک‌تر می‌شود... بیش از حد نزدیک و سرش را جلو می‌آورد.

او می‌گوید: «لیلی.» صدایش آرام و خش‌دار است «ما چیکار داریم می‌کنیم؟»

به او پاسخ نمی‌دهم زیرا نسبت به علت این پرسش مطمئن نیستم. در واقع، ما فقط در حال گفتگو هستیم، آن هم گفتگویی که خودش شروع کرده است.

دستش را بالا می‌آورد، به یقه لباس سرهمی که زیر کتم پوشیدم با انگشت اشاره می‌کند. سپس آه می‌کشد و نفسش داخل موهایم می‌پیچد.

«همه چیز خیلی راحت‌تر می‌شد اگه می‌تونستیم.....» رایل مکث می‌کند تا واژگان بهتری برای منظورش بیابد، همان واژگانی که اصلا مایل نیستم بشنوم.

زیر لب گفتم: «بس کن!» نباید می‌گذاشتم عبارتش را تمام کند.

او عبارتش را کامل نمی‌کند، اما عقب‌نشینی هم نمی‌کند. نمی‌دانم چه در سر دارد، اما به من نزدیک‌تر می‌شود. تاکنون هرگز کاری نکردم که او تصور کند می‌تواند این‌گونه با من رفتار کند. از این به بعد هم هرگز کاری نخواهم کرد که او به داشتن رابطه با من امیدوار شود، ما فقط یک رابطه مشترک مدنی داریم که آن هم سرپرستی از دخترم است. اصولا رایل همیشه سعی می‌کند از مرزهای من عبور کند و راحتی و آسایشم را به هم بریزد، و صادقانه بگویم که از این امر خسته شدم.

او می‌پرسد: «اگه من تغییر کرده باشم، چی؟ .... یه تغییر واقعی؟» چشمانش آمیخته‌ای از صداقت و اندوه است.

فرقی به حال من نمی‌کند، مطلقاً برایم مهم نیست. «رایل؛ برام اهمیتی نداره که تو تغییر کردی یا نه، البته امیدوارم که اینطور باشه، اما لزومی نداره که من این نظریه

رو امتحان کنم.»

این واژگان به سختی به او ضربه می‌زنند. کاملا مشهود است که او به چند لحظه زمان نیاز دارد تا به سختی پاسخ ناخوشایندی که در دهان دارد را ببلعد. رایل حرف نمی‌زند، به من نگاه نمی‌کند، و روی من خم نمی‌شود.

او به شدت عصبانی است، کلافه و پریشان است، با یک حرکت به عقب می‌رود و به سمت پله‌ها راه می‌افتد. امیدوارم به آپارتمان خودش برود. درِ راه‌پله را با شدت پشت سرش می‌کوبد.

به دلایلی کاملا واضح فعلاً به دنبالش نمی‌روم. به اندکی فضای آرام نیاز دارم، باید همه رویدادها را پردازش کنم.

اولین بار نیست که او از من می‌پرسد که ما چه می‌کنیم... گویی طلاق ما یک بازی طولانی است که فقط من در حال انجام آن هستم. گاهی اوقات رایل بسیار گذرا به این مسئله اشاره می‌کند، اما گاهی اوقات در قالب یک متن طولانی آن را بیان می‌نماید، و حتی در برخی موارد با این مسئله شوخی می‌کند، اما هر بار به نوعی این منظور را می‌رساند که طلاق ما چقدر بی معنی است، اما من آن را همانطور که هست می‌بینم. از نظر او حتی طلاقمان نیز یک تاکتیکی برای کنترل رفتار من است، رایل طلاقمان را یک تصمیم احمقانه از سوی خودمان جلوه می‌دهد، بنابراین انتظار دارد در بلند مدت با او موافقت کنم و دوباره او را به خانه و زندگی‌ام بازگردانم.

اگر دوباره او را بپذیرم، زندگی رایل بسیار آسان‌تر خواهد شد. حتی ممکن است زندگی آلیسا و مارشال نیز راحت‌تر شود، چون اکنون همه کارهای آنها حول محور طلاق ما می‌گردد. حتی رابطه‌شان با رایل نیز تغییر کرده است.

اما زندگی من آسان‌تر نخواهد بود. هیچ وقت در آرامش نخواهید بود اگر پس از هر اشتباه کوچکی، ترس و نگرانی از امنیت‌تان همه وجودتان را پر کند.

زندگی امرسون هم ساده‌تر نخواهد بود. قبلا چنین زندگی‌ای را تجربه کرده‌ام، محیط امن و راحتی در چنین خانواده‌ای وجود ندارد.

قبل از بازگشت به طبقه پایین منتظر می‌مانم عصبانیتم فروکش کند، اما این‌طور نمی‌شود. با هر پله‌ای که پایین می‌روم، عصبانیتم بیشتر و بیشتر می‌شود. احساس می‌کنم این واکنش نسبت به رویداد اخیر بیش از حد بزرگ و قوی است. در حقیقت خودم را نسبت به حضور رایل در کنارم شرطی کرده‌ام، و احتمالا بی‌خوابی نیز مزید

بر علت شده است. یا شاید زمینه دیگری هم باشد، من قرار ملاقات با اتلس را تقریباً خراب کرده و از این نظر هم عصبانی بودم. اصلا نمی‌دانم علت اصلی چه بود، اما هر چه بود، دقیقاً پشت درِ آپارتمان آلیسا همه وجودم پر از آن احساس ناخواسته شد.

باید قبل از اینکه به دخترم نزدیک شوم، بر احساسات خودم غلبه کنم، کف راهرو می‌نشینم تا گریه کنم و فریاد بزنم، مایلم در خلوت اشک بریزم، همان کاری که متأسفانه به‌طور منظم رخ می‌دهد. در حال حاضر فشاری بیش از حد توانم را تحمل می‌کنم؛ طلاق فراتر از حد تحمل است، مادر مجرد بودن همه توانم را از من گرفته است، اداره یک کسب و کار طاقت‌فرسا است و از همه بدتر کنار آمدن با شوهر سابق است که هنوز هم باعث وحشت من است. تحمل این مورد برایم بیش از حد دشوار است.

اما ترس خزنده و غیرقابل تحمل دیگری هم هست که هر بار رایل بگوید طلاقمان یک اشتباه بود، به درون وجدانم رخنه می‌کند. هنوز هم گاهی اوقات تصور می‌کنم اگر شوهرم در کنارم بود تا مسئولیت بزرگ کردن فرزندمان را برعهده می‌گرفت، زندگی من تا این حد طاقت‌فرسا نبود. گاهی اوقات از خودم تعجب می‌کنم که چرا زیرِ بارِ ماندن دخترم در خانه پدرش نمی‌روم، شاید این هم یکی از همان واکنش‌های تند و بی‌معنی باشد. متأسفانه روابط بین افراد و قراردادهای حضانت چندان با یکدیگر سازگار نیستند.

نمی‌دانم هر حرکتی که انجام می‌دهم درست است یا نه، اما تمام تلاشم را می‌کنم، فقط می‌دانم از رفتارهای کنترل‌گر او و فشارهایی که بر من وارد می‌کند، خسته شده‌ام.

ای کاش در خانه بودم؛ مستقیم به سراغ جعبه جواهراتم می‌رفتم و لیست یادآورها را می‌خواندم. باید از آن لیست یک عکس بگیرم، همراه داشتن آن در گوشی تلفن همراه مفید است تا در آینده هر زمان که لازم بود به آن مراجعه کنم. می‌دانم که سختی‌های تعامل با رایل را دست کم می‌گیرم، و می‌دانم که گیج‌کننده بودن رفتارهایش را نیز فراموش کرده‌ام.

افرادی که از نعمت منابعی که من داشتم محروم هستند یا حتی دوست و خانواده‌ای برای حمایت از خود ندارند؛ چگونه از این چرخه‌های دشوار عبور می‌کنند؟ چگونه ممکن است در هر ثانیه از روز به اندازه کافی قوی بمانند؟ احساس می‌کنم فقط یک لحظه احساس ضعف و ناامنی داشتن در حضور همسر سابقتان کافی است تا خودتان را متقاعد کنید طلاق یک تصمیم اشتباه بوده است.

هرکس که تابه‌حال شریک زندگی تندخو، کنترل‌کننده و بدسرپرست را ترک کرده است و به نوعی توانسته در همین مسیر به زندگی خود ادامه دهد مستحق دریافت مدال است. باید مجسمه او را بسازند و در شهر نصب کنند، به نظر من باید یک فیلم از زندگی او تهیه کنند و او را ابرقهرمان بنامند.

جامعه تا به امروز قهرمانان اشتباهی را پرستش کرده است، من شخصاً متقاعد شده‌ام که بلند کردن یک ساختمان از زمین راحت‌تر از ترک دائمی یک رابطه توهین‌آمیز است و به قدرت کمتری هم نیاز دارد.

حتی چند دقیقه پس از شنیدن باز شدن در آپارتمان آلیسا گریه می‌کنم. سرم را بلند کردم، مارشال را در حال خروج از آپارتمان با دو کیسه زباله می‌بینم. او با دیدن من که روی زمین نشستم، برای چند لحظه مکث می‌کند.

«اوه.» چشمانش به اطراف می‌چرخند، گویی امیدوار است شخص دیگری به من کمک کند تا از زمین برخیزم، اما من نه به کمک، بلکه فقط به چند لحظه تنهایی نیاز داشتم.

مارشال کیسه‌ها را روی زمین می‌گذارد، روبه‌روی من می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند. سپس با صدای ناخوشایندی زانویش را می‌خاراند. «نمی‌دونم چی باید بگم، چون اصولا در این جور موقعیت ها خوب نیستم.»

ناراحتی او باعث می‌شود در میان اشک‌هایم بخندم. دستم را به نشانه ناامیدی بالا می‌برم: «من خوبم، معمولا بعد از دعوا با رایل به یه کم گریه احتیاج دارم.»

مارشال یک پایش را بالا می‌کشد، گویی می‌خواهد بایستد و به دنبال رایل برود: «به تو آسیب زد؟»

«نه، نه... نسبتاً آروم بود.»

مارشال دوباره روی زمین می‌نشیند، و نمی‌دانم چرا ناگهان همه افکارم را روی او خالی می‌کنم، شاید به این دلیل است که او در کمال بدشانسی در زمان نامناسب رو به روی من نشسته است.

«فکر می‌کنم مشکل اینه که واقعاً حق داشت از دست من عصبانی باشه، و نسبتاً در این مورد آرام بود. همه گاهی اوقات جر و بحث می‌کنن، و در نهایت فقط یه

اختلاف کوچیک دارن، اما وقتی این اتفاق توی زندگی خودم می‌افته، به این مسئله فکر می‌کنم که شاید درخواست طلاق یه واکنش بسیار بزرگ و غیرعادی بوده، منظورم اینه که نمی‌دونم واکنشم اشتباه بوده یا نه، فقط فکر می‌کنم که درست بوده، یعنی مطمئنم که واکنش بی‌خودی نشون ندادم، اما رایل همیشه از همین مورد استفاده می‌کنه تا بذر شک و تردید رو در وجودم بکاره، همیشه یه جوری رفتار می‌کنه که من باید فرصت کافی بهش می‌دادم تا روی خودش کار کنه و اوضاع بهتر می‌شد.» احساس بدی دارم از اینکه همه دردهایم را بر روی سر مارشال تخلیه کردم، این رفتار عادلانه‌ای برای مارشال نیست چون رایل بهترین دوستش محسوب می‌شود، بنابراین گفتم: «معذرت می‌خوام، می‌دونم هیچکدوم از این مسائل به تو مربوط نمی‌شه.»

مارشال: «آلیسا به من خیانت کرد.»

با شنیدن سخنان مارشال به مدت پنج ثانیه در سکوت فرو رفتم: «چ... چی؟»

مارشال: «البته قضیه مربوط به خیلی وقت پیش، ما باهاش کنار اومدیم و روی این مسئله کار کردیم، لعنت! همه چی مثل جهنم دردناک بود، قلبم شکست.»

سرم را تکان می‌دهم، گویی این کار به پردازش اطلاعات کمک بیشتری می‌کند. او همچنان به صحبت کردن ادامه می‌دهد، بنابراین سعی می‌کنم به‌طور همزمان گوش دهم و آنچه می‌گوید را درک کنم.

مارشال: «در وضعیت خوبی نبودیم، به دو دانشکده مختلف می‌رفتیم، و هنوز راهی طولانی در پیش داشتیم که یه شغل خوب پیدا کنیم، خب خیلی جوان بودیم، هیچ موضوع مهمی بین ما پیش نیومده بود، آلیسا در یک مهمانی مست کرد و فراموش کرد من چقدر شگفت‌انگیز هستم، بنابراین با یه پسر رابطه برقرار کرد. وقتی این موضوع رو به من گفت... احساس کردم هرگز در زندگی اینقدر عصبانی نشدم، تا اون موقع، هیچ‌چیز تا این حد منو ناراحت نکرده بود، انگار بزرگترین شکست زندگیم رو متحمل شده بودم، می‌خواستم تلافی کنم: من هم می‌خواستم بهش خیانت کنم، تا بفهمه چه احساسی داره، می‌خواستم لاستیک‌های اتومبیلش رو پاره کنم، بدهی کارت‌های اعتباریش را به حداکثر برسونم و تمام لباس‌هاش را بسوزونم... اما مهم نیست چقدر عصبانی بودم، وقتی آلیسا روبروی من ایستاده بود، هرگز، حتی یک ثانیه، به این فکر نکردم که من می‌تونم از نظر جسمی بهش آسیب بزنم، فقط می‌خواستم اونو در آغوش بگیرم، سرم رو روی شانه‌اش بگذارم و گریه کنم.»

مارشال با صداقت به من نگاه می‌کند. «وقتی به این فکر می‌کنم که رایل تو رو کتک

میزنه... به‌طرز عجیبی عصبانی می‌شوم. خب من رایل رو دوست دارم، جدی می‌گم، دوستش دارم چون از زمان بچگی بهترین دوستم بوده، اما ازش بدم میاد چون سعی نمی‌کنه بهتر بشه... هیچ‌کدوم از کارهایی که تابه‌حال انجام دادی یا انجام ندادی باعث نمی‌شه که یه مرد عصبانیت رو بهانه کنه و تو رو کتک بزنه... یادت باشه لیلی، طلاق کار درستی بود، هرگز نباید برای این کار احساس گناه کنی، الان فقط باید احساس غرور کنی.»

حتی نمی‌توانستم حدس بزنم که کلام مارشال تا چه حد سنگین و وزین است، اما اطمینان داشتم که این سخنان بار سنگین روی دوشم را برداشتند، حس سبکی عجیبی داشتم گویی شناور شده بودم.

شاید اگر این سخنان را از کس دیگری شنیده بودم، تا این حد تأثیرگذار نبودند. اکنون فرد دیگری که رایل را عاشقانه دوست داشت مرا تأیید کرده بود، همین امر برایم مهم بود. احساس می‌کردم دوباره توانمند شدم.

می‌گویم: «اشتباه می‌کنی مارشال! تو این جور موقعیت ها خیلی هم خوبی.»

مارشال لبخند می‌زند و به من کمک می‌کند از جا برخیزم؛ سپس کیسه‌های زباله را برمی‌دارد و من به داخل آپارتمانشان بازمی‌گردم تا دخترم را ببینم. او را خیلی محکم در آغوش می‌گیرم.

شگفت‌انگیز است که چگونه یک شب می‌تواند از این رو به آن رو شود : از چیزی که سال‌ها انتظارش را می‌کشیدم، به چیزی تبدیل شود که سال‌ها از وقوع آن ترس داشتم.

اگر لحظه‌ای که از لیلی جدا می‌شدم، آن پیام را دریافت نمی‌کردم، قطعا او را می‌بوسیدم. اما می‌خواهم اولین بوسه ما در بزرگسالی عاری از حواس‌پرتی باشد.

دارین در یک پیام به من اطلاع داده بود که مادرم به رستوران بیب رفته است. در مورد متن پیام با لیلی صحبت نکردم، چون هنوز به او نگفته بودم مادرم تلاش می‌کند راه خود را به زندگی من باز کند. در واقع، به محض اینکه به او گفتم مادرم با من تماس گرفته است، پشیمان شدم. قرار ملاقاتمان به‌خوبی پیش رفته بود، و اصلا مایل نبودم با مطرح کردن این پیام همه چیز را خراب کنم.

پاسخ پیام دارین را ندادم، چون مایل نبودم زمان باقیمانده در کنار لیلی را خراب کنم، اما بعد از جدا شدن از لیلی هم همچنان پیام را بی پاسخ گذاشتم. حدود نیم ساعت بی‌هدف رانندگی کردم تا شاید بفهمم اکنون چه باید بکنم.

امیدوارم مادرم از انتظار کشیدن برای دیدن من خسته شده باشد. برای بازگشت به رستوران تعلل کردم، اما بالأخره اینجا هستم و حدس می‌زنم باید با این موضوع مواجه شوم، چون به نظر می‌رسد او برای صحبت کردن با من مصمم است.

اتومبیل را در کوچه پشت رستوران بیب پارک می‌کنم تا اگر مادرم در لابی رستوران یا پشت میز نشسته و منتظر است، بتوانم از در پشتی وارد شوم. مطمئن نیستم که بتواند مرا بشناسد، اما ترجیح می‌دهم با شرایط مورد نظر خودم با او روبرو شوم.

دارین متوجه ورود من از درِ پشتی شد و فوراً به سمت من آمد.

«پیام منو گرفتی؟»

هنگامی‌که کتم را درمی‌آوردم، سرم را تکان دادم: «بله، هنوز اینجاست؟»

«آره، و اصرار داشت منتظر بمونه، میز هشت رو بهش دادم.»

«ممنون.»

دارین با تردید و احتیاط به من نگاه می‌کند. «شاید دارم از حد خودم تجاوز می‌کنم اما... قسم می‌خورم گفته بودی که مادرم مُرده.»

وضعیت او باعث خنده‌ام شد: «هیچ‌وقت نگفتم مُرده، من همیشه می‌گفتم مادرم رفته... این دو تا با هم تفاوت دارند.»

«می‌تونم بهش بگم که تو امشب به رستوران برنمی‌گردی.» احتمالا دارین وقوع طوفانی قریب‌الوقوع را احساس کرده بود.

«مشکلی نیست. فکر کنم تا وقتی باهاش حرف نزنم از اینجا نمی‌ره.»

دارین سرش را تکان می‌دهد، سپس برمی‌گردد تا به آشپزخانه برود.

خوشحالم که او مرا با پرسش‌های متعدد کلافه نمی‌کند، چون واقعاً خودم هم نمی‌دانم مادرم چرا اینجاست یا حتی الان چه شخصیتی دارد و حقیقتاً کیست. احتمالا فقط پول می‌خواهد. به جهنم! به او پول می‌دهم تا مجبور نباشم تماس‌ها یا ملاقات‌های بعدی او را تحمل کنم.

باید برای پیامدهای حضور او در اینجا آماده باشم. به دفتر کارم می‌روم و یک مشت پول نقد از گاوصندوق برمی‌دارم، سپس از درهای آشپزخانه عبور می‌کنم و وارد فضای رستوران می‌شوم. قبل از اینکه نگاهی به میز هشت بیندازم، تردید می‌کنم.

به میز هشت نگاه و از اینکه پشت او به من است احساس راحتی می‌کنم.

با یک نفس عمیق خودم را آرام می‌کنم و سپس به سمت او می‌روم. نمی‌خواهم مجبور باشم او را در آغوش بگیرم یا حرف‌های زیبای الکی بگویم. بنابراین فاصله زمانی بین تماس چشمی ما با نشستنم بر روی صندلی رو به روی مادرم تقریباً صفر است.

وقتی پشت میز می‌نشینم، مادرم با همان چهره بی حالت و بی تفاوتِ همیشگی به من چشم می‌دوزد. یک چین کوچک کنار لبش توجهم را جلب می‌کند، اخم‌های او همیشه در هم هستند، البته شاید ناخواسته باشد.

او خسته و فرسوده به‌نظر می‌رسد. از آخرین ملاقاتمان فقط سیزده سال می‌گذرد، اما همین یک دهه نیز توانسته است خطوط جدیدی در اطراف چشم‌ها و دهانش

ایجاد کند.

برای یک لحظه مرا برانداز کرد، می‌دانم که ظاهرم نسبت به آخرین دیدارمان به کلی تغییر کرده است. اما هیچ نشانه‌ای از تعجب در چهره‌اش وجود ندارد. او همیشه بی‌تفاوت بوده است، همانجا ساکت می‌نشیند، گویی من باید باب گفتگو را باز کنم. و من این کار را نخواهم کرد.

او در نهایت دستش را به اطراف تکان داد و پرسید: «همه اینا مالِ توئه؟»

سرم را به‌علامت تأیید تکان دادم.

«واااای.»

شاید اگر دیگران این صحنه را ببینند، تصور کنند او تحت تأثیر قرار گرفته است اما هیچ‌کس او را به اندازه من نمی‌شناسد. همین یک واژه به منزله تحقیر بود، گویی مادرم می‌گفت: واااای، اتلس! تو برای رسیدن به چنین موقعیتی به اندازه کافی باهوش نیستی.

«چقدر پول می‌خوای؟»

چشمانش را می‌چرخاند: «من برای پول اینجا نیومدم.»

«خب پس چی؟ یه کلیه لازم داری؟ یه قلب؟»

او به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را روی پاهایش گذاشت: «یادم رفته بود صحبت کردن با تو چقدر سخته.»

«پس چرا هنوز تلاش می‌کنی؟»

مادرم چشمانش را تنگ کرد، او فقط یک نسخه از اتلس را می‌شناخت و آن هم نوجوانی بود که همیشه از او وحشت داشت. اکنون وحشت‌زده نیستم، فقط عصبانی و ناامیدم.

او یک آه بلند می‌کشد، ساعدهایش را روی میز می‌گذارد و آنها را به سمت خودش خم می‌کند. مادرم به دقت به من خیره می‌شود و می‌گوید : «نمی‌تونم جاش[۲۹] رو پیدا کنم. امیدوار بودم باهاش صحبت کرده باشی.»

می‌دانم برای مدت زیادی از مادرم بی‌خبر بوده‌ام، اما اطمینان دارم که قبلا هرگز نام «جاش» را نشنیده‌ام. این جاش لعنتی کیست؟ حتما نامزد جدید مادرم است، پس چرا تصور می‌کند باید او را به نام بشناسم؟ آیا هنوز مواد مخدر مصرف می‌کند؟

مادرم گفت: «همیشه همین کار رو می‌کنه، اما هرگز اینقدر طول نکشیده بود، پلیس منو تهدید کرده که اگه اون به مدرسه برنگرده منو به جرم کمک به فرار از مدرسه به زندان می‌اندازند.»

حیران و متعجب می‌پرسم: «جاش کیه؟»

سرش را به عقب می‌اندازد، گویی از اینکه صحبت‌هایش را درک نمی‌کنم، عصبانی است: «جاش برادر کوچیکه تونه و دوباره فرار کرده.»

برادر من؟

برادر.

«می‌دونستی اگه بچه‌ها به مدرسه نروند، والدین رو به زندان می‌اندازند؟ من باید برم زندان، اتلس.»

«من برادر دارم؟!»

«وقتی فرار کردی می‌دونستی که من باردار هستم.»

و من اصلاً از این مسئله خبر نداشتم.... «من فرار نکردم بلکه تو منو از خونه انداختی بیرون.» نمی‌دانم چرا به این مسئله اشاره کردم چون خودش به این مسئله کاملا آگاه است، اما مثل همیشه خودش را به نفهمی می‌زند تا سرزنش نشود. اکنون احساس می‌کنم می‌توانم بفهمم چرا مرا از خانه بیرون انداخت، آنها منتظر تولد یک فرزند بودند و من در آن تصویر جایی نداشتم.

هر دو دستم را بالا می‌آورم، انگشتانم را در هم قلاب می‌کنم و با ناراحتی دستانم را پشت سرم می‌گذارم. شوکه شده‌ام، سپس دوباره دستانم را روی میز می‌گذارم. در نهایت برای درک بهتر از ماجرا به سمت جلو خم می‌شوم و می‌پرسم: «من یه برادر دارم؟ چند سالشه؟ کی هست... پسرِ تیم؟»

«یازده سالشه، بله پدرش هم تیم، اما چندین سال پیش منو ترک کرد، حتی نمی‌دونم الان کجا زندگی می‌کنه.»

منتظر می‌مانم تا توضیحاتش کامل شوند. انتظار هر چیزی را داشتم به غیر از این چیزی که شنیده بودم! هنوز هم پرسش‌های زیادی در ذهن دارم، اما درحال حاضر، مهم‌ترین نکته این است که بفهمم این بچه اکنون کجاست. می‌پرسم: «آخرین باری که دیدیش کی بود؟»

مادر: «حدود دو هفته پیش.»

«به پلیس گزارش کردی؟»

مادرم چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «نه، البته که نه! اون که گم نشده، فقط سعی داره منو عصبانی کنه.»

باید شقیقه‌هایم را بفشارم تا از بلند کردن صدایم پیشگیری کنم. هنوز نمی‌فهمم که او چگونه مرا پیدا کرده یا اصولا چرا فکر می‌کند یک بچه یازده ساله سعی دارد او را گوشمالی دهد. به هرحال همه توجه و تمرکز من بر روی یافتن او معطوف شده است: «تو به بوستون نقل مکان کردی؟ یعنی منظورم اینه که همین جا گم شده؟»

مادرم با تعجب پرسید: «به اینجا نقل مکان کردم!؟»

گویی به دو زبان کاملاً متفاوت صحبت می‌کردیم: «برگشتی اینجا یا هنوز در مین[۳۰] زندگی می‌کنی؟»

او زیر لب گفت: «وای خدا!» و سپس به فکر فرورفت «فکر کنم ده سال پیش بود که برگشتم اینجا؟ جاش هنوز خیلی کوچیک بود.»

مادرم از ده سال پیش همین جا زندگی می‌کرده؟

«اتلس، پلیس می‌خواد منو دستگیر کنه.»

فرزندش از دو هفته پیش ناپدید شده بود و او فقط نگران خودش بود! بعضی انسان‌ها هرگز تغییر نمی‌کنند. «می‌خوای من چیکار کنم؟»

«نمی‌دونم، امیدوار بودم بتونی کمکم کنی پیداش کنم، فکر می‌کردم اومده باشه سراغ

تو یا اینکه شاید تو بدونی اون کجاست، اما حالا که می‌گی اصلا از وجودش خبر نداشتی ....»

می‌گویم: «چرا اون باید اومده باشه سراغ من؟ اصلا مگه اون منو می‌شناسه؟ بگو ببینم، اون درباره من چی می‌دونه؟»

«غیر از اسمت هیچی، چون تو هیچ‌وقت به ما سر نزدی.»

آدرنالین با سرعت بالا وارد خونم می‌شود. از دست خودم عصبانی هستم که هنوز روبرویش نشسته‌ام! وقتی به سمت جلو خم می‌شوم تمام بدنم متشنج است. «بگذار ببینم .... من یه برادر کوچک‌تر از خودم دارم که هرگز ازش خبر نداشتم، و حالا اون خیال می‌کنه وجودش برای من بی‌اهمیته؟»

«فکر نمی‌کنم زیاد به تو فکر کرده باشه،... تو هرگز در زندگی او حضور نداشتی.»

توجیهات او را نادیده می‌گیرم، زیرا اشتباه می‌کند. هر بچه‌ای در آن سن و سال به برادری فکر می‌کند که معتقد است او را رها کرده یا به وجودش اهمیت نمی‌دهد. اکنون مطمئنم که او از من متنفر است. خدای من! احتمالا او همان کسی است که ..... لعنت، درست است!

توضیح منطقی پیدا شد: بر روی هر دو رستورانم شرط می‌بندم که او همان خرابکاری است که به دو رستوران حمله کرده است. به همین دلیل بود که آن غلط املایی مرا به یاد مادرم انداخت. این پسر یازده ساله است، و من مطمئن هستم که به راحتی همه اطلاعاتم را از گوگل به‌دست آورده است.

از او می‌پرسم: «کجا زندگی می‌کنی؟»

او به طور واضح در صندلی‌اش جابجا شد: «جای ثابتی نداریم، چند ماه گذشته رو توی مسافرخونه رایزمور[۳۱] گذروندیم.»

گفتم: «برگرد اونجا ممکنه سر و کله‌اش پیدا بشه.»

«دیگه نمی‌تونم اونجا بمونم، بیکار شدم و دارم دنبال کار می‌گردم، چند وقته رفتم خونه یکی از دوستام.»

برمی‌خیزم، پول را از جیبم بیرون می‌آورم و روی میز می‌گذارم: «شماره‌ای که روز قبل

باهام تماس گرفتی، مال خودته؟»

سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد، پول را از روی میز می‌کشد و در دست می‌گیرد.

«اگر خبری شد باهات تماس می‌گیرم، برگرد هتل و سعی کن همون اتاق قبلی رو بگیری، اگه برگرده باید همونجا باشی.»

مادرم سرش را تکان می‌دهد، برای اولین بار احساس کردم به نوعی شرمنده به‌نظر می‌رسد. بدون خداحافظی او را ترک می‌کنم تا با همین احساس دست به گریبان بماند. امیدوارم حداقل اندکی از احساس ناخوشایندی که طی سالها در من ایجاد کرده بود را با همه وجودش درک کند. این همان احساسی است که احتمالا اکنون برادر کوچک‌ترم طعم آن را می‌چشد.

باورم نمی‌شود، او یک انسان دیگری را خلق کرده بود، بدون اینکه به من بگوید؟

مستقیم از آشپزخانه عبور می‌کنم و از درِ پشتی خارج می‌شوم. در حال حاضر هیچ‌کس در کوچه نیست، بنابراین مدتی وقت دارم تا بر خودم مسلط شوم. به یاد ندارم که در تمام عمرم تا این حد حیرت زده شده باشم.

فرزندش به تنهایی در یکی از خیابان‌های بوستون سرگردان است، اما او دو هفته صبر می‌کند و سپس دست به اقدام می‌زند؟ نمی‌دانم چرا تا این حد شگفت‌زده شدم. این همان فرد است، همان کسی که همیشه بوده است.

صدای زنگ تلفن را می‌شنوم. آنقدر عصبانی هستم که می‌خواهم آن را به داخل سطل زباله پرتاب کنم. اما وقتی می‌بینم لیلی سعی دارد از طریق فیس‌تایم با من تماس بگیرد، تغییر عقیده می‌دهم. سعی دارم بر خودم مسلط شوم.

انگشتم را روی صفحه می‌کشم، آماده می‌شوم که به او بگویم زمان مناسبی برای گفتگو نیست، اما وقتی صورتش ظاهر می‌شود، احساس می‌کنم بهترین زمان برای گفتگو است! با اینکه فقط یک ساعت از آخرین ملاقاتمان می‌گذرد، اما دیدن او برایم نعمت است و احساس راحتی می‌کنم. حاضر بودم هر چه دارم بدهم و اکنون از طریق تماس تلفنی خود را به آنجا برسانم و لیلی را در آغوش بگیرم.

«سلام!» سعی می‌کنم صدایم را آرام و عادی نگهدارم، اما نوعی تندی و اندوه در آن موج می‌زند. لیلی فوراً متوجه می‌شود چون حالت چهره‌اش تغییر کرده و نگران می‌شود.

«حالت خوبه؟»

سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم. «بعد از اینکه برگشتم سرِ کار یه سری مسائل پیش اومد، اما حالا همه چی رو به راهه.»

لیلی لبخند می‌زند، اما یک لبخند غم‌انگیز: «آره شب منم به گند کشیده شد.»

در ابتدا متوجه نشدم، اما ناگهان احساس کردم که گریه کرده است. چشمانش مرطوب، شیشه‌ای و اندکی پف‌کرده بودند. «حالت خوبه؟»

او مجبور می‌شود لبخند دیگری بزند. «حالم خوب خواهد شد، فقط می‌خواستم قبل از خواب به خاطر امشب ازت تشکر کنم.»

ناراحتم که اکنون خودش در برابر من نایستاده است، ابداً دوست ندارم او را غمگین ببینم، چون مرا به یاد زمانی می‌اندازد که نوجوان بودیم و همیشه او را غمگین می‌دیدم. دست کم در آن زمان همیشه به حدی نزدیکش بودم که بتوانم او را در آغوش بگیرم. شاید هنوز هم بتوانم.

«یه بغل حالت رو بهتر می‌کنه؟»

لیلی: «معلومه، اما نگران نباش، یه کم بخوابم بهتر می‌شم، فردا صحبت کنیم؟»

نمی‌دانم پس از قرار ملاقاتمان و این تماس تلفنی چه اتفاقی افتاده است، اما آنچه مسلم است او اکنون درهم‌شکسته و ناراحت است. احساس کردم او نیز دقیقاً حال مرا دارد.

«به مدت دو ثانیه بغلت می‌کنم تا حالت خوب بشه و راحت‌تر بخوابی، قبل از اینکه کسی متوجه غیبت من بشه، برمی‌گردم... آدرست چیه؟»

با همه ناراحتی لبخند کوچکی می‌زند: «می‌خوای پنج مایل رانندگی کنی تا فقط منو بغل کنی؟»

می‌گویم: «برای اینکه بغلت کنم حاضرم پنج مایل بدوم.»

این حرف باعث می‌شود لبخندش بزرگتر شود. «آدرسم رو برات پیامک می‌کنم. اما

خیلی بلند در نزن چون اِمی تازه خوابیده.»

«به زودی می‌بینمت.»

مدتی است که از چرخه دوستیابی دور بودم، بنابراین اگر بغل کردن رمز خاصی باشد، من از آن اطلاعی ندارم.

مطمئنا در آغوش گرفتن هنوز هم فقط به معنای در آغوش گرفتن است.

از آنجا که واقعاً اهل کار کردن با شبکه‌های اجتماعی نیستم، با زبان عامیانه آشنایی زیادی ندارم. قسم می‌خورم که من بی‌اطلاع‌ترین فرد در هزاره جدید هستم، گویی از دوران قبل از فراگیر شدن تکنولوژی ناگهان به عصر گسترش تکنولوژی وارد شده‌ام، و اکنون در هزاره پیشرفت‌های تکنولوژی سرگردانم. خدای من! اطلاعات مادرم در زمینه اصطلاحات روز بسیار بیشتر از من است، بنابراین قطعاً در زمینه‌های مرتبط نیز آگاهی بیشتری دارد. هر چه باشد او اخیراً نامزد کرده است، بنابراین می‌توانم از او بپرسم تا مرا راهنمایی کند.

دندان‌هایم را مسواک می‌زنم، شاید در آغوش گرفتن همراه با یک بوسه باشد. و بعد دوباره لباسم را عوض می‌کنم، بالأخره به همان لباس خوابی که دفعه قبل هنگام تماس با فیس‌تایم به تن داشتم رضایت می‌دهم . به سختی تلاش می‌کنم که نشان دهم اصلا در حال وانمود کردن نیستم. گاهی زن بودن خیلی احمقانه است.

در آپارتمانم قدم می‌زنم و به شدت نگران در زدن او هستم. هنوز نمی‌دانم چرا اینقدر عصبی هستم، فقط سه ساعت با او بودم.

خب، یک ساعت و نیم، چون مدتی که وسط قرارمان خوابیدم را به حساب نیاوردم.

همچنان در آپارتمان قدم زدم تا اینکه بالأخره چند ضربه بسیار ملایم به درِ آپارتمانم می‌خورد. می‌دانم که اتلس است، اما با این حال، از روزنه چشمی نگاهی به راهرو می‌اندازم.

با اینکه تصویرش از میان روزنه چشمی کاملا مخدوش است، باز هم خوش‌تیپ به نظر می‌رسد. وقتی متوجه شدم او نیز تغییر کرده است، لبخند می‌زنم. البته فقط بالاپوشش را عوض کرده، اما به هرحال این هم یک تغییر است. وقتی با هم به رستوران می‌رفتیم، یک پالتو مشکی ضخیم پوشیده بود، اما اکنون یک هودی ساده خاکستری به تن دارد.

خدای من! چقدر دوست‌داشتنی است.

در را باز می‌کنم، پس از اولین تماس چشمی تا لحظه‌ای که اتلس مرا در آغوش بگیرد، فقط صفر ثانیه طول می‌کشد.

آنقدر مرا محکم در آغوش می‌گیرد که می‌خواهم از او بپرسم طی یک ساعت گذشته چه بلایی سرش آمده است، اما این کار را نمی‌کنم، فقط در سکوت او را در آغوش می‌گیرم. گونه‌ام را روی شانه‌اش می‌گذارم و از راحتی بودن در کنار او لذت می‌برم.

اتلس حتی وارد آپارتمان من نشد؛ همانجا در آستانه در ایستادیم، مطمئن شدم که در آغوش گرفتن هنوز هم فقط به معنای در آغوش گرفتن است. بوی ادکلنش عالی است، مرا به یاد تابستان می‌اندازد، گویی او هم در حال مبارزه با سرما است. احساس کردم مثل قبل نگران بوی سیر بوده است، اما تنها چیزی که می‌توانستم استشمام کنم همین بوی ادوکلن بود.

دستش را به آرامی به سمت پشت سرم حرکت می‌دهد و همانجا نگه می‌دارد. «تو خوبی؟»

«درحال حاضر، خوبم!» صدایم در میان آغوشش خفه شد «تو چی؟»

آه می‌کشد اما نمی‌گوید که خوب است، احساس کردم پاسخش را در بازدَم نسبتاً طولانی‌اش معلق گذاشته است. سپس به آرامی مرا رها می‌کند. یک دستش را بالا می‌آورد، انگشتانش را روی دسته‌ای از موهایم می‌کشد. «امیدوارم امشب یه کم بخوابی.»

می‌گویم: «تو هم همینطور.»

«امشب نمی‌رم خونه باید در رستوران بمونم.» ناگهان حالت چهره‌اش تغییر می‌کند، گویی نباید این را به من می‌گفت. «داستانش طولانیه، دیگه باید برگردم، فردا همه چی‌رو برات تعریف می‌کنم.»

می‌خواهم او را به داخل آپارتمان دعوت کنم، شاید ناچار شود همه جزئیات را همین حالا برایم شرح دهد اما می‌دانم که اگر حوصله این کار را داشت، خودش پیشنهاد می‌داد. و من هم حال و حوصله شرح دادن ماجرای بین خودم و رایل را ندارم. به همین دلیل، اصرار ندارم در مورد موضوعی صحبت کند که آرامش شبانه‌اش را به هم ریخته است. فقط آرزو کردم که ای کاش راهی وجود داشت که بتوانم اوضاع را برایش بهتر کنم.

ناگهان موردی برای بهتر کردن حال او به‌خاطرم رسید و خوشحال شدم. «مطالب بیشتری برای خوندن می‌خوای؟»

چشمانش برای یک لحظه با برق ناشی از هیجان درخشیدند: «معلومه که می‌خوام.»

گفتم: «پس همین‌جا صبر کن.» به اتاق‌خوابم می‌روم و جعبه خرده‌ریزه‌ها را باز می‌کنم تا دفترچه خاطرات بعدی را بیابم. بالأخره آن را پیدا کردم، فوراً به سمت درِ آپارتمان رفتم و به شوخی گفتم: «این یکی یه کم گرافیکی‌تره.»

اتلس با یک دست دفترچه خاطرات را می‌گیرد، بازوی دیگرش را دور کمرم حلقه می‌کند و مرا به سمت خود می‌کشد. سپس، به سرعت مرا می‌بوسد. این کار را آنقدر نرم و سریع انجام می‌دهد که احساس می‌کنم کوچک‌ترین تماسی ایجاد نشده است، فقط زمانی آن را درک می‌کنم که تمام شده است.

«شب بخیر، لیلی.»

«شب بخیر، اتلس.»

هیچ‌یک از ما حرکت نمی‌کنیم، گویی جدا شدن دردناک است. اتلس مرا محکم‌تر از قبل در آغوش گرفته است، سپس لب‌هایش را تا نزدیک استخوان ترقوه من پایین می‌آورد، همانجا که خالکوبی‌ام زیر لباس‌خواب پنهان شده است. او حتی نمی‌داند که من یک خالکوبی در همان ناحیه دارم، اما ناخودآگاه همان جا را می‌بوسد، سپس با ناراحتی می‌رود.

در را می‌بندم و پیشانی‌ام را به آن فشار می‌دهم. تمام احساسات آشنای دلباخته کسی بودن را دوباره حس می‌کنم. اگرچه این بار طرف مقابل من اتلس است، اما این احساسات با نگرانی و تردید همراه هستند.

رایل را برای همه این احساسات ناخوشایند مقصر می‌دانم. به لطف پدرم، اعتماد من نسبت به مردان در حد صفر شده بود، همان اندک خوش‌بینی‌ای که داشتم نیز با رفتارهای رایل از بین رفت.

اما تصور می‌کنم این دلباختگی گواه آن است که اتلس می‌تواند آنچه پدرم و رایل از من گرفتند، را دوباره به من بازگرداند. آنچه پس از رفتن اتلس برایم باقی مانده بود، باعث شد قلبم در سینه پرپر بزند. ناگهان یک مانع شش فوتی را در برابرم مشاهده

کردم؛ چون می‌دانستم که رایل در این خصوص چه احساسی دارد.

هر چه بیشتر از تعاملم با اتلس لذت می‌برم، ترس از اینکه چگونه باید این خبر را به رایل بدهم در وجودم بیشتر می‌شود.

هنگام خدمت در ارتش، در خانه یکی از دوستانم ساکن بودم چون او اهل بوستون بود و همه خانواده‌اش در همین شهر زندگی می‌کردند. در همان زمان، عمه و عمویش قصد داشتند خود را بازنشسته کنند، بنابراین به فکر فروش رستوران‌شان افتاده بودند. در آن زمان، نام رستوران می‌لا[۳۲] بود. وقتی برای مرخصی سالانه‌ام به این رستوران آمدم، در همان نگاه اول عاشقش شدم. نمی‌توانم بگویم به‌خاطر غذای خوب آن بود یا اینکه این رستوران در شهر بوستون قرار داشت... اما شاید حقیقت این است که من عاشق اینجا شدم چون وسط بخش اصلی غذاخوری رستوران، یک محوطه حفاظت شده برای یک درخت وجود داشت. در واقع، این درخت دقیقاً در مرکز ساختمان رستوران رشد کرده بود.

این درخت مرا به یاد لیلی انداخت.

شاید فکر کنید، اگر قرار است چیزی شما را به یاد اولین عشق‌تان بیندازد، احتمالا درختان آخرین مورد برای یادآوری هستند. درختان همه جا هستند. شاید به همین دلیل است که از هجده سالگی هر روز یاد او در ذهنم زنده می‌شود. البته دلیل دیگر این می‌تواند باشد که زندگی‌ام را مدیون او هستم.

به هرحال، دقیقاً نمی‌دانم علت اصلی همان درخت بود یا تکمیل بودن رستوران از نظر لوازم و کارکنان و غیره... فقط می‌دانم که در اولین فرصتی که رستوران را برای فروش گذاشتند، آن را خریدم چون با همه وجود نسبت به آن کشش عجیبی احساس می‌کردم. زمان خدمت در ارتش قصد نداشتم به زودی یک رستوران بخرم. در برنامه‌ریزی‌من این‌گونه بود که ابتدا به‌عنوان یک سرآشپز مشغول به کار شوم تا تجربه کافی کسب کنم و سپس در مورد آینده تصمیم‌گیری نمایم. اما زمانی‌که این فرصت پیش آمد، نمی‌توانستم از آن چشم‌پوشی کنم، به ویژه آن که چشم‌انداز بسیار موفقیت‌آمیزی داشت. از پولی که در طول خدمتم در ارتش به عنوان یک تفنگدار دریایی پس‌انداز کرده بودم، برای دریافت یک وام تجاری استفاده کردم. رستوران را خریدم و نام و منویش را تغییر دادم.

گاهی اوقات به‌خاطر موفقیتی که رستوران بیب کسب کرده احساس گناه می‌کنم... گویی نتوانستم آنچه بر گردنم بود را به‌طور کامل ادا کنم. در واقع، فقط کارکنانی که به کار خود وارد بودند را به ارث نبرده بودم، بلکه مشتریان وفادار رستوران قبل نیز متعلق به من بودند. من این رستوران را از هیچ نساختم، به همین دلیل است که وقتی سایرین موفقیت بالای رستوران بیب را به من تبریک می‌گویند، دچار سندروم دغل‌بازی می‌شوم و خود را غاصب تلقی می‌کنم.

به همین دلیل رستوران کوریگان را افتتاح کردم. نمی‌دانم، شاید مایل بودم چیزهایی را به کسانی غیر از خودم ثابت کنم یا اینکه فقط به خودم بگویم من هم می‌توانم کارهای زیادی انجام دهم. مایل بودم امر خطیر خلق یک رستوران از صفر، تلاش برای شکوفایی و تماشای رشد آن را به چالش بکشم، همانند آنچه لیلی درباره کاشت و نگهداری از گیاهان در باغچه خانه‌اش در دفترچه خاطراتش نوشته بود.

شاید به همین دلیل است که حمایت و حفاظت من از رستوران کوریگان بیشتر از رستوران بیب است، زیر آن را از هیچ خلق کردم و به اینجا رساندم و دقیقاً به همین دلیل است که تلاش من برای حفاظت از رستوران کوریگان هم بیشتر است، برای مثال، رستوران کوریگان دوربین امنیتی سالم و فعالی دارد و نفوذ به آن بسیار دشوارتر از رستوران بیب است.

و به همین دلیل تصمیم گرفتم امشب را در رستوران بیب بمانم، اگرچه با توجه به برنامه چرخشی نوجوان خرابکار، احتمال حمله به رستوران کوریگان بیشتر است. شب اول به رستوران بیب حمله شد، شب دوم به رستوران کوریگان و سپس چند روز آرامش، در نهایت سومین و چهارمین شب شاهد حمله به رستوران بیب بودیم. ممکن است اشتباه کنم، اما احساس می‌کنم قبل از حمله مجدد به رستوران کوریگان دوباره اینجا را هدف قرار می‌دهد. علت امر این است که او می‌داند ورود به کدامیک از این دو مکان راحت‌تر می‌باشد. فقط امیدوارم امشب یکی از شب‌هایی نباشد که او تصمیم می‌گیرد به جایی حمله نکند.

البته اگر گرسنه باشد قطعاً سر و کله‌اش در اینجا پیدا خواهد شد. رستوران بیب برای غذا خوردن بهترین گزینه است، به همین دلیل در گوشه‌ای از حیاط و پشت سطل زباله پنهان می‌شوم و منتظر می‌مانم. یکی از صندلی‌های کهنه و پاره‌ای که کارکنان سیگاری در زمان استراحت از آن استفاده می‌کنند را برداشتم و برای وقت‌گذرانی مشغول خواندن شدم. سخنان لیلی بهترین همراه برای من هستند. البته مطالعه این دفترچه بیش از حد برای من خوب است، چون چندین بار آن چنان غرق خواندن شدم که فراموش کردم باید در حالت آماده‌باش بمانم.

هنوز به‌طور قطع و یقین نمی‌دانم بچه‌ای که رستوران‌های مرا خراب می‌کند همان برادر ناتنی‌ام است یا خیر، اما زمان‌بندی منطقی است. و توهین‌های هدفمند که او با اسپری بر روی در و دیوار نوشته است نیز برایم معنادار هستند، همه آنها ممکن است از سوی بچه‌ای باشد که سعی دارد مرا تحقیر کند، کاملا منطقی است! هیچ‌کس را نمی‌شناسم که تا این حد از من عصبانی باشد، البته به غیر از پسر بچه‌ای که احساس می‌کند برادر بزرگترش او را رها کرده است.

ساعت تقریباً دو بامداد است، برنامه امنیتی مربوط به رستوران کوریکان را روی تلفن همراهم بررسی می‌کنم، در آنجا نیز هیچ رویداد جدیدی رخ نداده است.

دوباره مشغول خواندن دفترچه خاطرات لیلی می‌شوم. مطالب چند صفحه آخر به شدت برایم دردناک بودند. اصلا نمی‌دانستم رفتن من به بوستون چقدر بر روی لیلی نوجوان تأثیرگذار بوده است. در آن دوران تصور داشتم مزاحم زندگی او هستم، هرگز فکرش را نمی‌کردم که از نظر او یک موهبت در زندگی‌اش محسوب می‌شدم. خواندن خاطراتش بسیار دشوارتر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. ابتدا فکر می‌کردم، خواندن آنها برایم لذتبخش خواهد بود. اما با یادآوری آن خاطرات متوجه شدم که دوران کودکی و نوجوانی ما چقدر بد و ظالمانه بودند. الآن به آن چیزها زیاد فکر نمی کنم چون از آن دوران بسیار دور شده‌ام، اما متأسفانه به‌نظر می‌رسد که همه رویدادهای این هفته، از هر زاویه که به آنها نگاه کنم، مرا به همان لحظات باز می‌گردانند.... آنچه در این دفتر خاطرات می‌خوانم، پیدا شدن سر و کله مادرم، و فهمیدن اینکه من یک برادر کوچک‌تر از خودم دارم.... این‌طور به‌نظر می‌رسد همه چیزهایی که سعی داشتم از آنها فرار کنم، به آهستگی در ذهنم نشت کرده و مرا به غرق شدن تهدید می‌کنند.

اما پس از آن، لیلی با یک زمان‌بندی بی‌عیب و نقص به زندگی من بازگشت. به‌نظر می‌رسد او همیشه زمانی سر راه من قرار می‌گیرد که حقیقتاً به یک طناب نجات نیاز دارم.

بقیه دفترچه خاطرات را ورق می‌زنم، بالأخره به نیمه آخرین مطالبی می‌رسم که در این دفترچه خاطرات نوشته شده است. خاطره چندان مشخصی از آن شب در ذهن من باقی نمانده است، پایان آن واقعاً هولناک بود. نیمی از وجودم ابدا مایل نیست آن شب را از دیدگاه لیلی تجربه کند، اما نمی‌توانم خود را راضی کنم از احساساتی که در آن زمان با آنها دست و پنجه نرم می‌کرد، مطلع نباشم.

یک بار دیگر دفترچه را باز می‌کنم و به سراغ همان صفحه‌ای می‌روم که خواندن مطالب را به‌طور موقت رها کرده بودم.

او دستانم را در دستانش گرفت و به من گفت می‌خواهد زودتر از زمانی که برای خدمت در ارتش برنامه‌ریزی کرده بود عازم شود، اما نتوانسته بود بدون تشکر از من برود. او گفت خدمتش حداقل چهار سال طول می‌کشد، و هرگز مایل نیست به‌عنوان یک دختر شانزده ساله زندگی خود را برای یک نامزد دور از خانه تلف کنم، آن هم کسی که قرار نیست با هم گفتگو کنیم یا خبری از هم داشته باشیم.

و نکته بعدی که گفت باعث شد، اشک در چشمانش جمع شده و سپس بر روی گونه‌هایش سرازیر شوند. او گفت: «لیلی، زندگی خیلی مسخره است، عمر ما محدود است، بنابراین باید هر کاری می‌توانیم انجام دهیم تا مطمئن شویم بهترین استفاده را از سال‌های عمرمان خواهیم داشت. نباید وقت خود را برای مواردی که ممکن است روزی اتفاق بیفتند یا هرگز روی ندهند، تلف کنیم.»

می‌دانستم چه می‌گوید؛ او خدمت در ارتش را انتخاب کرده بود، اما نمی‌خواست در مدتی که اینجا نیست، خودم را وابسته به او حس کنم. اما او واقعاً از من جدا نشد، زیرا ما هرگز با هم نبودیم! ما فقط دو نفر بودیم که در صورت نیاز به هم کمک می‌کردیم و در طول همین مسیر قلب‌هایمان را به هم پیوند داده بودیم.

اما رها شدن توسط کسی که از ابتدا با هم یکی نشده بودیم، هم دشوار بود. تصور می‌کنم هر دوی ما در تمام مدتی که با هم گذراندیم، به نوعی می‌دانستیم که این رابطه ابدی نیست. دقیقاً نمی‌دانم چرا، زیرا من به راحتی می‌توانستم او را به همین شیوه دوست داشته باشم. شاید اگر شرایط عادی بود، یعنی اگر مثل نوجوانان معمولی کنار هم بودیم و او یک زندگی متوسط در کنار خانواده‌اش داشت و در یک خانه زندگی می‌کرد، می‌توانستیم به نوعی یک زوج باشیم. منظور من این است که شاید ما هم می‌توانستیم مثل افراد دیگر به راحتی کنار هم قرار بگیریم و هرگز یک زندگی بیرحم را شاهد نباشیم که گاهی اوقات ظالمانه همه روابط را قطع می‌کند.

آن شب، حتی سعی نکردم او را مجبور کنم نظرش را تغییر دهد، چون احساس می‌کنم ارتباط ما به حدی است که حتی آتش جهنم هم نمی‌تواند آن را قطع کند. احساس من این است که او دوران خدمت در ارتش را سپری خواهد کرد و من نیز سال‌های نوجوانی‌ام را پشت سر می‌گذارم، و پس از آن، همه چیز در زمان مناسب به جای اولیه خود بازخواهد گشت.

او گفت: «می‌خوام یه قولی بهت بدم، وقتی زندگیم به اندازه کافی خوب شد که بتونم تو رو توش داشته باشم، می‌گردم و پیدات می‌کنم، اما نمی‌خوام بیخودی منتظر من باشی، چون ممکنه هرگز این اتفاق نیوفته.»

این قول را دوست نداشتم، چون به نظر من دو معنی داشت: یا فکر می‌کرد ممکن است هرگز زنده از ارتش خارج نشود، یا فکر می‌کرد زندگی‌اش هرگز به آن اندازه خوب نخواهد شد که با هم باشیم.

زندگی او همین حالا هم برای من خوب بود، اما به هرحال سرم را تکان دادم و به

زور لبخند زدم. «اگه تو به‌خاطر من برنگردی، خودم میام دنبالت! و فکر نکنم این کار چندان قشنگ باشه، اتلس کوریگان.»

او به تهدید من خندید. «خب، پیدا کردن من خیلی سخت نخواهد بود، دقیقاً می‌دونی کجا خواهم بود.»

لبخند زدم: «جایی که همه چی بهتره.»

او نیز لبخند زد: «بوستون.»

سپس او مرا بوسید.

اِلن، می‌دانم تو یک بزرگسال هستی و همه چیز را در مورد اتفاقات بعدی می‌دانی، اما بااین‌حال، درباره رویدادهای چند ساعت بعد و تعریف کردن آنها برای تو حس خوبی‌ندارم. بهتر است بگوییم که ما فقط همدیگر را بوسیدیم، هر دو خیلی خندیدیم و عاشق هم بودیم، خیلی خیلی زیاد. هر دو نفس کشیدیم، خیلی خیلی زیاد، و هر دو ناچار شدیم جلوی دهانمان را بگیریم و تا جایی که می‌توانیم ساکت و بی‌حرکت باشیم مبادا گیر بیفتیم.

در انتها، او مرا در آغوش گرفت، پوست به پوست، دست به روی قلب، مرا بوسید و مستقیم به چشمانم نگاه کرد.

«دوستت دارم لیلی. همین که هستی رو دوست دارم.»

می‌دانم که این کلام را بسیار شنیده‌ای، به ویژه از زبان نوجوانان و بدون درک معنی حقیقی آن. ولی وقتی آن حرف را به من زد می‌دانستم، حرفش از روی عشق محض به من نیست، یعنی آن‌چنان عاشقانه مانند قصه لیلی و مجنون مرا دوست ندارد.

تمام افرادی را که در زندگی با آنها برخورد می‌کنی را تصور کن! تعدادشان واقعاً زیاد است، آنها همچون امواج دریا به سمت تو می‌آیند، گویی در جزر و مد گرفتار شدند، می‌آیند و می‌روند. برخی امواج بسیار بزرگتر هستند و تأثیر بیشتری نسبت به بقیه دارند. گاهی اوقات امواج چیزهایی را از اعماق دریا با خود می‌آورند و آنها را به سمت ساحل پرتاب می‌کنند. همیشه رد پای امواج را می‌توان بر روی دانه‌های شن ساحل مشاهده کرد، همین رد پا ثابت می‌کند که امواج زمانی در آنجا بودند... حتی مدت‌های مدید پس از کاهش جزر و مد نیز این آثار مشهود هستند.

وقتی اتلس به من می‌گفت «دوستت دارم!» در واقع همین مفهوم را منتقل می‌کرد. او به من می‌گفت که من بزرگ‌ترین موجی هستم که تا به‌حال با او برخورد کرده است. و من چیزهای زیادی با خودم آورده‌ام،بنابراین تصوراتم همیشه در آنجا وجود خواهند داشت، حتی زمانی که جزر و مد تمام شود.

بعد از اینکه گفت دوستم دارد، گفت یک هدیه تولد برایم آورده است.... یک کیف کوچک قهوه‌ای رنگ... او گفت: «می‌دونم چیز زیادی نیست، اما این تنها چیزی بود که پول خریدنش رو داشتم.»

کیف را باز کردم و بهترین هدیه که تابه‌حال دریافت کرده بودم را بیرون آوردم. یک مگنت زیبا که با حروف بزرگ روی آن نوشته شده بود: «بوستون.» و زیر آن با حروف کوچک‌تر نوشته شده بود: «جایی که همه چیز بهتر است». به او گفتم که آن را همیشه حفظ خواهم کرد و هر بار که به آن نگاه کنم به یاد او خواهم بود.

اکنون که این بخش از دفترچه خاطراتم را می‌نویسم، اعتراف می‌کنم که تولد شانزده سالگی‌ام، یکی از بهترین روزهای زندگی من بود. تا آن ثانیه، واقعاً این‌گونه بود.

اما دقایق بعد، اوضاع تغییر کردند و دیگر این‌گونه نبود.

آن شب، انتظار آمدن اتلس را نداشتم، بنابراین در اتاق‌خوابم را قفل نکرده بودم. پدرم صدای صحبت کردن من با یک نفر را شنید، مشکوک شد و در اتاق را باز کرد. وقتی‌اتلس را در رختخواب با من دید، عصبانی شد. هرگز او را این‌گونه خشمگین ندیده بودم. اتلس که انتظار این وضعیت را نداشت، کاملا بی‌دفاع بود و حتی آمادگی فرار کردن هم نداشت.

تا زمانی که زنده هستم آن لحظه که پدرم با یک چوب بیسبال به اتلس حمله کرد را فراموش نخواهم کرد. صدای شکستن استخوان‌ها تنها صدایی بود که در میان فریادهایم شنیدم.

هنوز نمی‌دانم چه کسی با پلیس تماس گرفت و درخواست کمک کرد، مطمئنم مادرم بوده است. اما طی شش ماه گذشته هنوز در مورد آن شب صحبت نکرده‌ایم. وقتی پلیس به اتاق خوابم رسید و پدرم را بیرون برد، نتوانستم اتلس را بشناسم چون غرق در خون بود.

در شوک فرو رفته بودم.

شوک به تمام معنا.

نه تنها مجبور شدند اتلس را با آمبولانس به بیمارستان منتقل کنند، بلکه باید برای من نیز یک آمبولانس دیگر خبر می‌کردند، چون نمی‌توانستم نفس بکشم. اولین و تنها حمله عصبی در تمام عمرم را تجربه کردم.

هیچ‌کس به من نمی‌گفت اتلس کجاست یا اینکه حالش خوب شده یا خیر. پدرم برای کاری که کرده بود، حتی دستگیر هم نشد. طبق شایعات همه می‌دانستند که اتلس بی‌خانمان بوده و در آن خانه قدیمی و متروک اقامت داشته است. به همین دلیل، همه مردم پدرم را به‌خاطر یک اقدام قهرمانانه... نجات دختر کم سن و سالش از چنگال یک پسر بی‌خانمان که سعی داشت با او رابطه جنسی برقرار کند... ستایش کردند، او مورد احترام قرار گرفت.

پدرم گفت که من بازار شایعه کل شهر را داغ کردم و اکنون که این صحبت‌ها بر سر زبان همه مردم افتاده، خانواده خودم را شرمنده کردم. باید بگویم، حتی هم اکنون که در این باره می‌نویسم، بازار شایعات داغ هستند و حتی موارد جدیدی نیز افزوده شدند. امروز در اتوبوس شنیدم که کتی[۳۳] به دیگری می‌گفت، از مدت‌ها پیش درباره اتلس به من هشدار داده است. او گفت به محض اینکه سراپای اتلس را برانداز کرده بود، به عمق وجودش پی برده و می‌دانسته او چطور پسری است و چه افکاری در سر دارد. همه اینها مزخرف هستند. اگر اتلس در همان لحظه با من در اتوبوس بود، احتمالا به من تذکر می‌داد که باید دهانم را بسته نگهدارم و یک برخورد عاقلانه داشته باشم، اما در عوض به سمت کتی چرخیدم و به او گفتم که به جهنم برود، در ضمن تأکید کردم که اتلس بهترین انسانی است که به عمرم دیده‌ام و اگر بشنوم یک بار دیگر پشت سر من یا او صحبت کرده، بلایی به سرش می‌آورم که پشیمان بشود.

او فقط چشمانش را چرخاند و گفت: «خدای من، لیلی!... اون پسره تو رو شستشوی مغزی داده؟ او فقط یه پسر بی‌خانمانِ کثیف و دزد بود که احتمالاً مواد مخدر هم مصرف می‌کرد؛ اون برای غذا و رابطه جنسی ازت سوء استفاده کرده و حالا ازش دفاع می‌کنی؟»

او شانس آورد که در همان لحظه اتوبوس در ایستگاه خانه ما توقف کرد، کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم. به مدت سه ساعت متوالی در اتاقم گریه کردم، و حالا سردرد دارم. تنها کاری که می‌توانستم برای بهبود حال خودم انجام دهم، این است که همه رویدادها را روی کاغذ بنویسم. شش ماه است که از نوشتن در این دفترچه خاطرات اجتناب کرده بودم.

الن، هنوز سردرد دارم، قلبم هم همینطور! این دردها از دیروز بیشتر شدند. حتی نوشتن نیز حالم را بهتر نمی‌کند.

تصور می‌کنم، باید برای مدتی دست از نوشتن برایت بردارم. به هرحال، نوشتن برای تو مرا به یاد او می‌اندازد و این خیلی دردناک است، اما می‌دانم که تا وقتی او برای من برگردد، تظاهر خواهم کرد حالم خوب است و همچنان وانمود خواهم کرد که شنا می‌کنم، اما در واقع تنها خودم را شناور و سرم را به سختی بالای آب نگه داشته‌ام.

لیلی

دفترچه خاطرات را پس از خواندن آخرین صفحه می‌بندم.

نمی‌دانم اکنون چه حسی دارم چون احساسات متعدد و عجیبی به سمت من هجوم آوردند: خشم، عشق، غم، شادی.

همیشه متنفر بودم از اینکه قادر نیستم همه لحظات آن شب را به‌خاطر بیاورم؛ هر بار که سعی کردم، نتوانستم همه گفتگوهای بین خودمان را به‌خاطر بیاورم، اما این واقعیت که لیلی همه جزئیات را یادداشت کرده،موهبتی است بسیار مهم... و البته بسیار غم‌انگیز.

درباره آن دوره از زندگی من مسائل فراوانی وجود دارند، همیشه از بازگو کردن آنها وحشت داشتم، چون ممکن بود لیلی به قدری شکننده باشد که تاب شنیدن همه آنها را نداشته باشد. همیشه به دنبال این بودم که از او در برابر همه جنبه‌های منفی زندگی‌ام محافظت کنم، اما با خواندن این مطالب متوجه شدم که او نیازی به محافظت من نداشت، در واقع، اگر موضوعی هم بود، او می‌توانست به من کمک کند.

همین امر سبب شد که بخواهم نامه دیگری برایش بنویسم، اما نه، بیشتر از آن! مایلم در حضور او باشم تا رو در رو درباره همه این مسائل صحبت کنیم. می‌دانم که باید همه چیز را آهسته پیش ببریم، اما هر چه بیشتر در کنار او باشم، برای ملاقات مجدد با او بی‌تاب‌تر می‌شوم.

از روی صندلی بلند می‌شوم تا دفترچه خاطرات را به داخل رستوران ببرم و یک نوشیدنی بنوشم، انتظار سخت است و باید خود را سرگرم کنم. اما به محض ایستادن، همانجا مکث می‌کنم. نور یکی از چراغ‌های خیابان در انتهای دیگر کوچه همچون

نورافکن دیوار همه ساختمان‌ها را روشن کرده است. اکنون یک سایه را می‌بینم که زیر همین نور در حرکت است. سایه مزبور بر روی سرتاسر ساختمان حرکت می‌کند، هر آنچه سبب ایجاد این سایه شده بود به سمت من در حرکت است. پشت پله می‌ایستم تا دیده نشوم.

بالأخره پیکر یک انسان را تشخیص می‌دهم. همان پسر به سمت درِ پشتی حرکت می‌کند.

نمی‌دانم این پسر برادر من است یا خیر، اما قطعاً همان کسی است که در فیلم‌های امنیتی رستوران کوریگان دیده‌ام. هنوز همان لباس‌ها را به تن دارد، و کلاه هودی را محکم دور صورتش بسته است.

همانجا کمین کرده و منتظر می‌مانم. او را تماشا می‌کنم و در هر لحظه بیش از پیش متقاعد می‌شوم که درست فکر کرده بودم. اندام و هیکل او شبیه به خودم است. حتی مثل من حرکت می‌کند و راه می‌رود. اضطراب عجیبی همه وجودم را فراگرفته است و مایلم هر چه سریعتر با او رو در رو شوم. می‌خواهم به او بگویم که عصبانی نیستم و می‌دانم اکنون در چه وضعیتی قرار گرفته است.

احتمالاً حتی قبل از آنکه بدانم این خرابکار احتمالا برادر خودم است، از دستش عصبانی نبودم. به‌طور کلی، عصبانی شدن از دست یک بچه دشوار است، اما اگر این بچه توسط همان زن بزرگ شده باشد که مرا نیز به دنیا آورده است، عصبانی شدن باز هم دشوارتر خواهد بود. می‌دانم چه حسی دارد اگر ناچار باشید برای زنده ماندن تقلا کنید، همچنین می‌دانم دست و پا زدن برای جلب توجه دیگری چه احساسی دارد، مهم نیست چه کسی باشد! در دوران کودکی من نیز مایل بودم مورد توجه قرار گیرم و دیده شوم، بنابراین دقیقاً می‌دانم اکنون در اینجا چه خبر است.

احتمالا او امیدوار است دستگیر شود، اما این فراتر از یک فریاد ساده برای جلب توجه است.

او بدون ذره‌ای تردید به سمت درِ پشتی رستوران می‌رود، پس این مکان برایش آشنا است. درِ پشتی را بررسی می‌کند تا ببیند قفل هست یا خیر، وقتی در باز نمی‌شود، یک قوطی رنگ اسپری جدید از جیب هودی بیرون می‌آورد. منتظر می‌مانم تا او آن را بلند کند، آن وقت تصمیم می‌گیرم حضورم را اعلام کنم :

«اشتباه گرفتی دستت.» با شنیدن صدایم یکه می‌خورد. به اطراف می‌چرخد تا صاحب صدا را ببیند. او به من نگاه می‌کند و متوجه می‌شوم که حقیقتاً کم سن و

سال است. رگ‌های قلبم آن چنان محکم کشیده می‌شوند که احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است قلبم بر زمین افتد. سعی می‌کنم تئو را تک و تنها در نیمه‌شب در همین وضعیت و در اینجا تصور کنم.

از چشمانش می‌خوانم که برای درک معنای ترس هنوز کم سن و سال است. به آرامی به سمت او حرکت می‌کنم، یک گام به عقب برمی‌دارد و به اطراف نگاه می‌کند تا راهی برای فرار بیابد، اما تلاشی برای دویدن نمی‌کند.

مطمئن هستم درباره اقدام بعدی من کنجکاو شده است. آیا به همین دلیل نیست که هر شب به اینجا می‌آمد؟

دستم را به سمت قوطی اسپری رنگ دراز می‌کنم. مردد می‌شود، اما آن را به من می‌دهد. نحوه صحیح نگهداشتن قوطی اسپری رنگ را به او نشان می‌دهم «اگه اینطوری بگیریش، چکه نمی‌کنه، اون رو خیلی به سطح کار نزدیک نکن.»

احساسات گوناگونی در چهره‌اش به چشم می‌خورد... از خشم گرفته تا شیفتگی و خیانت... هر دو ساکت هستیم، زیرا متوجه می‌شویم چقدر شبیه هم هستیم، یعنی از نظر ظاهری هر دو به مادرمان رفته‌ایم. همان خط فک، همان چشمان روشن، همان دهان، و حتی این اخم ناخواسته که همیشه بر روی صورتمان وجود دارد. همین موارد برایم کافی هستند تا واقعیت را بپذیرم. این فکر که خانواده‌ای ندارم همیشه باعث ناراحتی و سرخوردگی من شده بود، اما اکنون او اینجاست، کاملا زنده و سالم در برابرم ایستاده است. به همین دلیل است که وقتی به من نگاه می‌کند هم می‌توانم احساساتش را بخوانم.... خشم، و ناامیدی.

با یک شانه به دیوار ساختمان تکیه می‌دهم و مستقیماً به او نگاه می‌کنم. «حتی نمی‌دونستم تو وجود داری جاش... البته تا چند ساعت پیش.»

آن بچه دستانش را در جیب هودی‌اش فرو می‌برد، سرش را پایین می‌اندازد و به پاهایش نگاه می‌کند. سپس زیر لب می‌گوید: «چرنده!»

درک سختی‌هایی که او با این سن کم تجربه کرده است مرا غمگین می‌کند. عصبانیت را در پاسخ او نادیده می‌گیرم، کلیدهایم را بیرون می‌آورم تا قفل درِ پشتی رستوران را باز کنم. «گرسنه‌ای؟» و در را برایش باز نگه می‌دارم.

احساس کردم مایل است فرار کند، اما پس از یک لحظه بلاتکلیفی، سرش را پایین می‌اندازد و داخل می‌شود.

چراغ‌ها را روشن می‌کنم و وارد آشپزخانه می‌شوم. مواد لازم برای درست کردن پنیر کبابی را برمی‌دارم و درحالی‌که او مشغول گشت و گذار در آشپزخانه است، برایش ساندویچ درست می‌کنم. او به همه چیز با دقت نگاه می‌کند، به آرامی راه می‌رود و به همه لوازم دست می‌زند و کشوها و کابینت‌ها را باز می‌کند. شاید در این فکر است که یک لیست کامل از اموال موجود در آنجا تهیه و از آن در حمله بعدی به رستوران استفاده کند. یا شاید نشان دادن کنجکاوی فقط برای گذاشتن سرپوشی بر روی ترسش است.

وقتی غذایش را داخل بشقاب می‌گذاشتم، می‌گوید: «اگه نمی‌دونستی وجود دارم، از کجا فهمیدی کی هستم؟»

احساس کردم با مطرح کردن این پرسش خواهان یک مکالمه طولانی است، من نیز ترجیح می‌دهم همین کار را انجام دهم شاید به نوعی احساس راحتی کند. در آشپزخانه میز و صندلی برای نشستن وجود ندارد، بنابراین به سمت درهای منتهی به بخش غذاخوری اشاره می‌کنم و خودم به آن سو حرکت می‌کنم. نور کافی از تابلوهای بیرون به داخل تابیده و نیازی به روشن کردن چراغ‌های بخش غذاخوری ندارم.

«اینجا بنشین.» و به میز هشت اشاره می‌کنم، او دقیقاً روی همان صندلی‌ای می‌نشیند که مادرمان چند ساعت قبل بر روی آن نشسته بود. به محض نشستن شروع به خوردن می‌کند. «نوشیدنی چی دوست داری؟»

او لقمه‌اش را فرو می‌دهد، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «فرقی نمی‌کنه.»

به آشپزخانه برمی‌گردم، یک لیوان آب یخ برایش می‌ریزم و دوباره به سراغش می‌روم. پشت میز جلوی او می‌نشینم. نیمی از آب داخل لیوان را در یک جرعه نوشید.

می‌گویم: «مادرت امشب اینجا بود، دنبالت می‌گشت.»

او شکلک درمی‌آورد یعنی برایش مهم نیست، سپس به خوردن ادامه می‌دهد.

«کجا زندگی می‌کنی؟»

او با دهان پر می‌گوید: «هر جا که بشه.»

«مدرسه می‌ری؟»

«این اواخر نه.»

قبل از ادامه صحبت‌ها به او فرصت می‌دهم چند لقمه دیگر هم بخورد. اصلا مایل نیستم او را با پرسش‌های فراوان فراری دهم.

می‌پرسم: «چرا از خونه فرار کردی؟ به‌خاطر اون؟»

«ساتون[۳۴] ؟»

سرم را تکان دادم و از رابطه عجیب آنها متحیر هستم که جاش حتی او را «مادر» صدا نمی‌کند.

«آره با هم دعوا کردیم، همیشه سر احمقانه‌ترین چیزها دعوا می‌کنیم.» آخرین لقمه‌اش را می‌خورد، سپس بقیه آب داخل لیوان را نیز سر می‌کشد.

«و پدرت؟ تیم؟»

«وقتی خیلی کوچیک بودم، رفت.» چشمانش در کل فضا پرسه می‌زنند و ناگهان برای مدتی بر روی درخت متوقف می‌شوند. وقتی دوباره به من نگاه می‌کند، سرش را کج می‌کند و می‌پرسد: «تو پولداری؟»

«اگر هم بودم به تو نمی‌گفتم، تابه‌حال چندین بار سعی کردی از من دزدی کنی.»

به سختی سعی می‌کند از پوزخندی که سعی دارد بر روی لبانش ظاهر شود، پیشگیری کند. راحت‌تر از قبل روی صندلی لم می‌دهد، سپس کلاه هودی را از روی صورتش به سمت عقب هل می‌دهد. دسته‌ای از موهای قهوه‌ای و چرب روی پیشانی او می‌ریزند که آنها را نیز به سمت عقب می‌زند. مدل موهایش اصلاً معلوم نیست، احتمالا آخرین بار مدت‌ها قبل برای اصلاح به آرایشگاه رفته است. موهای دو طرف سرش بیش از حد بلند و درهم ریخته هستند، بنابراین می‌توانم با اطمینان بگویم که این وضعیت موها عامدانه ایجاد نشدند.

«ساتون گفت تو به‌خاطر من رفتی، گفت که تو گفتی برادر نمی‌خوای.»

باید جلوی عصبانیتم را بگیرم. بشقاب خالی غذا و لیوانش را به سمت خودم می‌کشم و از پشت میز بلند می‌شوم. « جاش باورکن تا امروز خبر نداشتم تو وجود داری، ...

قسم می‌خورم، اگه می‌دونستم بهت کمک می‌کردم.»

همانطور که بر روی صندلی نشسته است، به من خیره می‌شود.گویی مشغول بررسی من از همه جهات است. هنوز نمی‌دانم که آیا می‌تواند به من اعتماد کند یا خیر «خب حالا که می‌دونی وجود دارم.» لحن او به گونه‌ای است که نشان می‌دهد قصد دارد یک چالش دیگر و بهتر راه بیاندازد، و یا اینکه ثابت کند حتی انتظارات اندک او از این جهان اشتباه هستند.

با سر به سمت درهای آشپزخانه اشاره می‌کنم: «حق با تونه... پاشو بریم.»

او فوراً از جا بلند نشد: «کجا بریم؟»

«خونه من، یه اتاق برات دارم به شرطی که دیگه اینقدر فحاشی نکنی.»

ابرویش را بالا می‌اندازد. «تو چی هستی؟ یه جور مُبَلغ مذهبی؟»

با اشاره به او می‌فهمانم که باید برخیزد: «یه بچه یازده ساله که مدام فحاشی کنه و حرف‌های احمقانه بزنه واقعاً ناامیدکننده است، دست کم بهتره تا چهارده سالگیت صبر کنی، چون تا اون موقع این رفتار خوب نیست.»

«یازده نه، من دوازده ساله هستم.»

«اووووه! اما ساتون گفت که یازده سالته ...با این حال هنوز برای این کارها سنت کمه.»

جاش بلند شد و به دنبال من به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

درحالی‌که با پشتم درها را هل می‌دادم تا باز شوند، رو به او قرار گرفتم و گفتم: «و به عنوان اولین نکته که برای آینده خودت خوبه باید بگم که املای واژه کثافت رو اشتباه نوشتی.»

او با تعجب به من خیره شد: «فکر کردم این‌طوری بنویسم خنده‌دار می‌شه.»

ظرف‌هایش را داخل سینک می‌گذارم، ساعت تقریباً سه بامداد است و حوصله شستن آنها را ندارم. چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و جاش را از درِ پشتی بیرون می‌آورم. وقتی‌در را قفل می‌کنم، می‌گوید: «می‌خوای به ساتون بگی من کجام؟»

می‌گویم: «هنوز نمی‌دونم قراره چیکار کنم.» وارد کوچه می‌شوم و او نیز با عجله خود را به من می‌رساند.

جاش می‌گوید: «به هرحال قصد دارم برم شیکاگو، احتمالا فقط یه شب توی خونه تو بمونم.»

اکنون که می‌دانم او وجود دارد، حتی فکر اینکه به او اجازه دهم به یک شهر دیگر بگریزد، مسخره و خنده‌دار است. خودم را درگیر چه موضوعی کردم؟ احساس می‌کنم مسئولیت‌های روزانه‌ام از هم اکنون دو برابر شده‌اند. از او می‌پرسم: «خواهر و برادر دیگه‌ای هم داریم که من ازشون بی‌اطلاع هستم؟»

«فقط دوقلوها، هشت سالشونه.»

توقف کردم و به او خیره شدم.

او پوزخند می‌زند: «شوخی کردم، فقط ما دو نفر هستیم.»

سرم را تکان می‌دهم، کلاه هودی‌اش را روی سرش می‌کشم: «عجب چیزی هستی!»

وقتی کنار اتومبیل رسیدیم، لبخند می‌زند، من هم لبخند می‌زنم؛ البته تا زمانی‌که نگرانی همچون یک خنجر تیز معده‌ام را سوراخ کند.

فقط نیم ساعت بود که او را از نزدیک دیده بودم، فقط نیمی از روز بود که از وجودش آگاه شده بودم، با این حال ناگهان احساس کردم که می‌توانم برای یک عمر از او محافظت کنم.

پس از تولد فرزندتان عملا هیچ کنترلی بر برنامه بامدادی خود ندارید.

همیشه عادت داشتم چشمانم را باز کنم، چند دقیقه در رختخواب دراز بکشم، سپس تلفنم را بردارم تا از همه رویدادهایی که ممکن است هنگام خواب از دست داده باشم، مطلع شوم. یک فنجان قهوه می‌نوشیدم، و هنگام دوش گرفتن، کارهای روزانه‌ام را به‌طور ذهنی ترسیم می‌کردم.

اما پس از تولد اِمی، هر روز در اولین ساعات بامداد با صدای گریه او از رختخواب بیرون می‌آیم و قبل از اینکه فرصتی برای ادرار کردن داشته باشم به سمت اتاقش می‌دوم. باید عجله کنم... هر چه سریعتر پوشکش را عوض کنم، لباسش را تنش کنم و به او غذا بدهم. پس از پایان همه وظایف صبحگاهی مادرانه، زمانی برای انجام کارهای خودم ندارم، چون اگر بخواهم به این کارها بپردازم، قطعاً دیر به محل کارم خواهم رسید.

به همین دلیل، عاشق صبح‌های یکشنبه هستم و با همه وجود تک‌تک لحظاتش را گرامی می‌دارم، گویی فقط در همین روز هفته احساس آرامش می‌کنم. وقتی اِمی یکشنبه‌ها از خواب بیدار می‌شود، او را به رختخواب خودم می‌برم، با هم دراز می‌کشیم و من به سروصداهای نامفهوم او گوش می‌دهم و هیچ عجله‌ای برای بلند شدن یا حضور در جایی ندارم.

گاهی اوقات، مثل همین الان، دوباره به خواب می‌رود، و من برای مدتی طولانی به او خیره می‌شوم.... و از شکوه مادر بودن شگفت‌زده می‌گردم.

گوشی تلفن همراهم را برمی‌دارم، از او عکس می‌گیرم تا برای رایل ارسال کنم. اما قبل از کلیک بر روی گزینه ارسال اندکی تردید دارم. هرگز برای رایل دلتنگ نمی‌شوم، اما در چنین لحظاتی ناراحت هستم، چون او نمی‌تواند کنار ما باشد و از این صحنه‌های زیبا بهره‌مند گردد. در واقع، او نمی‌تواند در شادی‌های ما سهیم شود، همانطور که وقتی آنها در کنار هم هستند، من نمی‌توانم در لحظات شادی آنها شریک شوم. از نظر من، هیچ لذتی بالاتر از تحسین کودکی که خودتان خلق کردید، نیست. به همین دلیل همیشه سعی می‌کنم عکس‌ها و فیلم‌های اِمی را برایش ارسال کنم. اما هنوز هم از برخورد دیشب او ناراحتم، بنابراین حوصله تماس گرفتن با او را ندارم. این عکس را ذخیره می‌کنم تا در یک روز آرام‌تر برایش ارسال کنم.

رایل لعنتی!

طلاق سخت است. از همان ابتدا هم می‌دانستم که چقدر سخت خواهد بود، اما گویی سخت‌تر از آن است که انتظارش را داشتم. و پیمایش مسیر طلاق با یک فرزند میلیون‌ها بار دشوارتر است. شما تا آخر عمر در تعامل با آن شخص درگیر خواهید بود. برای مثال، باید با هم برای برگزاری جشن تولد دخترتان برنامه‌ریزی کنید، مگر اینکه با برگزاری جشن‌های جداگانه مشکلی نداشته باشید. همچنین به یک برنامه دقیق برای زمان نگهداری از فرزندتان نیاز دارید، در این برنامه باید جزئیات دقیق را ذکر کنید، برای مثال، کدامیک از شما باید روزهای تعطیل با فرزندتان باشد و کدامیک حق دارد در روزهای وسط هفته او را نگه دارد. ذکر دقیق ساعت‌ها نیز ضروری است.

طلاق گرفتن از شریک زندگی به سادگی بشکن زدن نیست. باور کنید که این کار به همین راحتی انجام نمی‌شود، زندگی شما دو نفر در هم تنیده است. تا ابد!

تصور می‌کنم من نیز باید تا ابد با احساسات ضد و نقیض نسبت به رایل دست و پنجه نرم کنم، و صادقانه بگویم، خسته شدم از اینکه همیشه برایش متأسف باشم، نگرانش بشوم، از او بترسم و یا به احساساتش توجه کنم.

چقدر باید منتظر بمانم تا با شخص دیگری آشنا شوم بدون اینکه نگران طغیان حسادت رایل باشم؟ چه مدت باید منتظر بمانم تا به او بگویم با اتلس قرار ملاقات دارم و می‌خواهیم با هم بمانیم؟ بالأخره چه زمان می‌توانم تصمیم‌گیری در مورد زندگی خودم را بدون نگرانی در مورد احساسات او انجام دهم؟

صدای ویبره گوشی را می‌شنوم، تماس از مادرم است. به آرامی از روی تختخواب بلند می‌شوم تا خود را به اتاق‌نشیمن برسانم و پاسخ دهم.

«سلام.»

«امروز می‌تونم امرسون رو نگه دارم؟»

بی‌توجهی آشکار مادرم نسبت به دخترش پس از نوه‌دار شدن واقعاً مضحک و خنده‌دار است. «اوه ممنونم مامان جون، منم خوبم... تو چطوری؟» مادرم اِمی را به اندازه من دوست دارد... کاملا نسبت به صداقت احساسش متقاعد شده‌ام. وقتی امی یک ماه و نیمه بود، مادرم روزانه او را برای چند ساعت نگه می‌داشت تا من به کارهایم رسیدگی کنم. ماه گذشته، اِمی یک شب را در خانه مادرم گذراند... برای اولین بار پس از تولد یک شب دور از من مانده بود. در واقع، اِمی در خانه مادرم به

خواب رفت و ما نمی‌توانستیم او را بیدار کنیم. در نتیجه من به خانه بازگشتم تا صبح زود دوباره به خانه مادرم بروم.

«من و راب نزدیک خونه شما هستیم، تا بیست دقیقه دیگه به اونجا می‌رسیم که ببریمش، قراره برای بازدید از باغ گیاه‌شناسی بریم، فکر کردم اونجا براش لذت‌بخش باشه، فکر کنم تو هم می‌تونی حسابی استراحت کنی.»

«آره، حتماً... آماده‌اش می‌کنم.»

***

نیم ساعت بعد، زنگ درِ خانه به صدا درآمد. در را باز کردم تا مادرم و راب وارد شوند. مادرم فقط اِمی را دید و مستقیم به سمت او که در گوشه دیگر اتاق‌نشین بر روی تشک بازی می‌کرد، رفت.

با خنده می‌گویم: «سلام مامان جون.»

مادرم درحالی‌که او را از روی زمین بلند می‌کند، می‌گوید: «لباس خوشگلش رو نگاه کن... من براش خریدم؟»

«نه لباس رایلی هست که براش کوچیک شده.» شانس آوردم که رایلی شش ماه از اِمی بزرگتر است. تا به امروز مجبور نبودیم لباس‌های زیادی برای اِمی بخریم، زیرا آلیسا تعداد زیادی از لباس‌های رایلی را به من داده است. همه لباس‌هایش شیک و در شرایط عالی هستند، احتمالاً رایلی فقط یک یا دو بار آنها را پوشیده است.

اِمی همان لباسی را به تن دارد که رایلی در اولین جشن تولدش پوشیده بود. امیدوار بودم که این لباس را در نهایت به اِمی بدهند، چون حقیقتاً زیبا و شایان ستایش است: یک شلوار چسبان صورتی با تصاویری از هندوانه‌های کامل سبز رنگ؛ و یک بلوز آستین بلند سبز است که یک تکه هندوانه صورتی وسط آن خودنمایی می‌کند.

به غیر از لباس‌های رایلی که به اِمی اهدا شدند، سایر لباس‌های او را مادرم خریده است، از جمله ژاکت آبی‌ای که در حال حاضر به تن دارد.

مادرم می‌گوید: «این ژاکت با لباسش هم‌خونی نداره، اون کت صورتی که براش خریدم کجاست؟»

می‌گویم: «براش کوچیک شده... اما مهم نیست مامان، این فقط یه ژاکته و در ضمن اِمی فقط یه سالشه، دلیلی نداره که از همین حالا لباس‌هاشو با هم سِت کنی.»

مادرم آه بلندی کشید. از قیافه او حدس می‌زنم که اِمی قرار است امروز بعدازظهر با یک ژاکت نو به خانه بازگردد. گونه امی را می‌بوسم و مادرم به سمت در می‌رود.

کیف پوشک را به راب می‌سپارم، و او بند کیف را روی شانه‌اش می‌اندازد. سپس از مادرم می‌پرسد: «می‌خوای من بغلش کنم؟»

اما مادرم امی را محکم‌تر به خودش می‌چسباند: «نه خودم می‌آرمش.» سپس سرش را به سمت من می‌چرخاند «چند ساعت دیگه برمی‌گردیم.»

از او می‌پرسم: «دقیقاً چه ساعتی؟» معمولاً نیاز به دانستن زمان مشخص ندارم، اما در این فکر بودم که با اتلس تماس بگیرم و بپرسم که اکنون چه می‌کند و برای امروز چه برنامه‌ای دارد. شاید بتوانیم با هم ناهار بخوریم، چون امروز هر دو تعطیل هستیم و مسئولیت نگهداری از بچه با من نیست.

مادرم می‌پرسد: «بهت پیام می‌دم، جایی قراره بری؟ فکر کردم فقط دوست داری بخوابی.»

جرأت ندارم به او بگویم که شاید از این فرصت برای ملاقات با یک مرد استفاده کنم. مادرم در مورد ساعت تعطیلی باغ گیاه‌شناسی هم توضیحاتی داد. در نهایت می‌گویم: «خب آره قراره بخوابم، اما نگران نباش، تلفنم رو روشن می‌گذارم... خوش بگذره.»

مادرم از در بیرون می‌رود و از راهرو عبور می‌کند. راب چند ثانیه مکث می‌کند و در نهایت وقتی مادرم دور شد می‌گوید: «اگه رفتی بیرون، سعی کن اتومبیلت رو همون جای قبلی پارک کنی، اگه جابجا شده باشه مادرت متوجه می‌شه و بعدش درباره‌اش ازت می‌پرسه.» راب به من چشمک می‌زند، احساس می‌کنم او مرا بهتر از مادرم می‌شناسد.

زیر لب می‌گویم: «ممنون بابت اطلاع‌رسانی!»

در را می‌بندم و گوشی تلفن همراه را برمی‌دارم. پس از گفتگوی تلفنی با مادرم آنقدر برای آماده کردن و لباس پوشاندن به امی عجله داشتم که حتی یک نگاه هم به صفحه تلفن همراهم نینداخته بودم. در حدود بیست دقیقه پیش یک تماس بی‌پاسخ

از اتلس داشتم.

ذهنم با احتمالات فراوان مشغول می‌شود. امیدوارم امروز مرخصی داشته باشد. از دوربین گوشی تلفن همراه برای بررسی ظاهرم استفاده می‌کنم و سپس یک تماس تصویری برقرار می‌کنم.

اولین بار که از طریق تماس تصویری با من ارتباط برقرار کرد، از این کار بدم آمد، اما اکنون این کار هم طبیعی به‌نظر می‌رسد. همیشه دوست دارم صورتش را ببینم، آنچه می‌پوشد و جایی که نشسته است را ببینم، و عاشق شکلک‌هایی هستم که هنگام صحبت کردن درمی‌آورد.

صدایی را می‌شنوم مبنی بر اینکه او به تماس پاسخ داده است، فوراً لبخند می‌زنم. او گوشی تلفن همراه را برمی‌دارد. وقتی تصویر ثابت و واضح شد، متوجه می‌شوم که به یک آشپزخانه ناآشنا نگاه می‌کنم. همه جا سپید و روشن است، اطمینان دارم که اینجا آشپزخانه‌ای که من تقریباً دو سال پیش دیده‌ام، نیست.

او می‌گوید: «صبح بخیر.» و لبخند می‌زند، اما خسته به‌نظر می‌رسد، گویی به تازگی از خواب بیدار شده یا هم اکنون قصد دارد به رختخواب برود.

«سلام.»

او می‌پرسد: «خوب خوابیدی؟»

«آره بالأخره!» چشمانم را چند بار به هم می‌زنم و سعی می‌کنم با دقت بیشتری نگاه کنم.«آشپزخانه رو بازسازی کردی؟»

اتلس از بالای شانه به پشت سرش نگاه می‌کند: «از اون خونه اسباب‌کشی کردم.»

«چی؟ کی؟»

اتلس: «اوایل امسال، اون خونه رو فروختم و اینجا رو گرفتم که به رستوران نزدیک‌تر باشم.»

«اوه خوبه.» نزدیک‌تر به رستوران یعنی نزدیک‌تر به من، اما هنوز نمی‌دانم دقیقا چقدر از هم فاصله داریم. «داری آشپزی می‌کنی؟»

اتلس تلفنش را به سمت میز می‌گیرد. یک ماهیتابه تخم مرغ، انبوهی از بیکن، پنکیک و... دو بشقاب و دو لیوان آبمیوه سر میز می‌بینم. قلبم از تپش می‌ایستد. می‌گویم: «فکر نمی‌کنی این همه غذا خیلی زیاد باشه!» و سعی می‌کنم حسادت شدیدی را که در من می‌جوشد، پنهان کنم.

او می‌گوید: «تنها نیستم.» سپس صفحه گوشی تلفن همراه را دوباره به سمت خودش می‌چرخاند.

احتمالا ناامیدی درونم به وضوح بر روی صورتم آشکار شده بود، چون اتلس فوراً سرش را تکان می‌دهد.

«نه لیلی، از اون خبرها نیست ...» می‌خندد و دستپاچه به‌نظر می‌رسد. واکنش او قابل ستایش است اما چندان اطمینان بخش نیست. اتلس گوشی را کمی بالاتر نگه می‌دارد تا بتوانم شخصی که پشت سرش ایستاده را ببینم. او را نمی‌شناسم اما خیالم راحت می‌شود که او یک زن نیست.

او یک پسر بچه است.

یک پسر بچه دقیقاً شبیه اتلس که با چشمانی شبیه به چشمان اتلس به من خیره شده است. آیا او فرزندی دارد که من از او بی‌اطلاعم؟

چه خبر است؟

آن بچه می‌گوید: «الان فکر می‌کنه من پسرتم... داری سکته‌اش می‌دی.»

اتلس بلافاصله گوشی تلفن را به سمت خودش می‌چرخاند. «اون پسرم نیست، برادرمه.»

برادر؟

اتلس گوشی را می‌چرخاند تا یک بار دیگر برادرش را ببینم: «به لیلی سلام کن.»

«نه!»

اتلس چشمانش را می‌چرخاند و با نگاه از من عذرخواهی می‌کند. «یه جورایی عوضیه.» این حرف را جلوی برادر کوچکش می‌گوید.

زیر لب گفتم: «اتلس!» او در هر بخش از این گفتگو مرا شگفت‌زده کرد.

«مهم نیست، خودش می‌دونه که یه عوضیه.»

پسرک را می‌بینم که پشت سر او نشسته و می‌خندد، پس یعنی می‌داند اتلس شوخی می‌کند. اما واقعاً خیلی گیج شدم. «نمی‌دونستم برادر داری.»

«خودم هم نمی‌دونستم! دیشب بعد از قرار ملاقاتمون متوجه شدم.»

به دیشب فکر می‌کنم، او یک پیام دریافت کرد که متوجه شدم برایش آزاردهنده بود، اما نمی‌دانستم درگیر یک مشکل خانوادگی شده است. حضور این پسر در آنجا توضیح می‌دهد که چرا مادرش سعی داشت با اتلس تماس بگیرد. «فکر کنم امروز کارهای زیادی داری.»

او می‌گوید: «یه دقیقه صبر کن، تلفن رو قطع نکن.» و برای حفظ حریم خصوصی از آشپزخانه بیرون می‌رود و وارد اتاق دیگری می‌شود. درِ اتاق را پشت سرش می‌بندد و روی تختخواب می‌نشیند. «بیسکوییت‌ها حدود ده دقیقه دیگه آماده می‌شن، و تا اون موقع می‌تونیم صحبت کنیم.»

«واااای .... پن‌کیک و بیسکویت، چقدر خوش‌شانسه این بچه... من فقط یه قهوه تلخ برای صبحونه خوردم.»

اتلس لبخند می‌زند، اما لبخندش به قدری خسته و کمرنگ است که مثل همیشه بر روی نگاهش تأثیرگذار نیست. به‌نظر می‌رسد که جلوی برادرش حفظ ظاهر کرده بود، اما اکنون در اینجا که فقط من و او هستیم، نیازی به این کار نمی‌بیند و من می‌توانم استرس را کاملاً در چهره‌اش ببینم. او می‌پرسد : «اِمی کجاست؟»

«برای چند ساعت رفته پیش مادرم.»

وقتی متوجه شد که هر دو تعطیل هستیم و مادرم هم از اِمی مراقبت می‌کند، با صدای بلندی آه کشید گویی، به شدت کلافه شده است. «یعنی کل روز آزاد هستی؟»

«اشکالی نداره، قرار شد همه چی رو به آهستگی پیش ببریم، یادت هست؟... در ضمن، هر روز از این اتفاق‌ها نمی‌افته که بدونی یه برادر کوچک‌تر از خودت داری.»

اتلس دستش را لابلای موهایش فرو می‌برد و آه می‌کشد. «اون خرابکار رستوران‌هاست.»

از شنیدن این حرف یکه می‌خورم. باید کل داستان را برایم تعریف کند.

«به همین دلیل، هفته گذشته مادرم سعی کرد با من تماس بگیره، می‌خواست ببینه من ازش خبر دارم یا نه، الان ناراحتم که شماره مادرم رو مسدود کرده بودم.»

«تو که نمی‌دونستی جریان چیه!» تا آن زمان وسط اتاق نشیمن ایستاده بودم، اما تصمیم گرفتم برای ادامه گفتگو بنشینم. به سمت کاناپه می‌روم، و گوشی تلفن همراه را بر روی پایه مخصوص نگهدارنده گوشی می‌گذارم «اون درباره تو می‌دونست؟»

اتلس سرش را تکان می‌دهد. «آره، و فکر می‌کرد منم در موردش می‌دونم، به همین دلیل بود که خشمش رو روی در و دیوار رستوران‌های من خالی می‌کرد، راستش... به غیر از هزاران دلاری که خرج روی دستم گذاشت، بچه خوبیه، یا دست کم تا الان به‌نظر می‌رسه که بچه خوبیه، فکر کنم استعدادش رو داره که یه بچه خوب باشه، نمی‌دونم، به هرحال اونم مثل من بدبختی زیادی با مادرم داشته، بنابراین هنوز زوده که بگیم این مصیبت‌ها چه تأثیری روش گذاشتن.»

«مادرت هم اونجاست؟»

اتلس سرش را تکان می‌دهد. «هنوز به مادرم نگفتم که پیداش کردم، با یکی از دوستام که وکیله صحبت کردم، اون می‌گه هر چه زودتر به مادرم خبر بدم بهتره تا نتونه برعلیه من شکایت کنه.»

بر علیه اتلس شکایت کند؟ «مگه می‌خوای حضانتش رو بگیری؟»

اتلس بدون تردید سر تکان می‌دهد. «البته نمی‌دونم جاش هم همینو می‌خواد یا نه، اما گزینه دیگه‌ای وجود نداره، من دقیقاً می‌دونم اون چه جور مادریه، جاش به من گفت که می‌خواد پدرش رو پیدا کنه، اما تیم از مادرم هم بدتره.»

«تو به عنوان برادرش چه حقوقی داری؟ یعنی اصلاً حقی داری؟»

اتلس سرش را به‌علامت منفی تکان می‌دهد. «نه مگه اینکه مادرم قبول کنه جاش با من زندگی کنه، اصلا دوست ندارم در این مورد باهاش صحبت کنم، چون می‌دونم

بدون معطلی و فقط از لج من مخالفت می‌کنه....» اتلس آه سنگین می‌کشد. «اما اگه با مادرم بمونه هیچ شانسی نداره، چون انگار توی جهنم زندگی می‌کنه، راستش باید بگم اون در مقایسه با من در همین سن و سال، بداخلاق‌تر و عصبانی‌تره، می‌ترسم اگه در زندگی به یه ثبات نسبی نرسه، کارش به جاهای باریک بکشه، اصلا نمی‌دونم با این خلق و خوی عصبانی، قراره سر از کجا دربیاره! در ضمن مطمئن نیستم توان کمک کردن به این بچه رو داشته باشم، اصلاً نمی‌دونم تربیت یه بچه چه جوریه و من چیکار باید بکنم، کی می‌گه من می‌تونم ازش سرپرستی کنم؟ اگه بیشتر از مادرم به زندگیش گند بزنم چی؟»

«تو اون‌طوری نیستی، اتلس... خودت هم می‌دونی که اون‌طوری نیستی.»

با یک لبخند سریع به من نشان داد که دلداری مرا پذیرفته است. «گفتنش برای تو آسونه چون به‌طور طبیعی یه مادر خوب به‌دنیا اومدی و نمونه مثال‌زدنی مادر شایسته برای بزرگ کردن فرزند هستی.»

می‌گویم: «من فقط بلدم ادای مادر بودن رو به‌خوبی دربیارم، اما حقیقت اینه که گاهی اوقات نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم، یعنی همه پدر مادر ها اینجورین، همه ما مثل آدم‌های کوکی، تو کل روز فقط یه سری کارها رو به طور روتین انجام می‌دیم، بدون اینکه بدونیم چیکار می‌کنیم.»

او می‌پرسد: «چرا این کارها هم آرام‌بخشه و هم وحشتناک؟»

«پدر یا مادر شدن رو در همین دو واژه خلاصه کردی.»

او متفکرانه نفسش را بیرون می‌دهد: «احتمالاً باید برگردم پیشش تا مطمئن بشم ازم دزدی نمی‌کنه... امروز باهات تماس می‌گیرم، باشه؟»

«بسیار خب، موفق باشی.»

اتلس به شیوه‌ای بسیار زیبا و جذاب بدون صدا و فقط با حرکت لب واژه «خداحافظ» را بیان می‌کند.

پس از پایان تماس روی تخت می‌افتم و آه می‌کشم. عاشق این حس خوب پس از گفتگو با او هستم چون حتی زمانی‌که موضوع گفتگو حقیقتا تکان‌دهنده و شوکه‌کننده باشد، باز هم مرا شیفته، پرانرژی و خوشحال می‌کند.

کاش می‌دانستم کجا زندگی می‌کند تا بروم و او را در آغوش بگیرم، مثل همان کاری که او دیشب برای من انجام داد. متنفرم از اینکه با این مشکل مواجه شده،اما در عین حال برای او خوشحال هم هستم. نمی‌توانم تصور کنم از روزی که او را دیدم چقدر احساس تنهایی داشته است؛ بدون داشتن حتی یک نفر به عنوان عضوی از خانواده.

و آن بچه بیچاره که دقیقاً شبیه به خود اتلس است... گویی کافی نبود که فقط یک بچه احساس کند مادرش او را دوست ندارد، و فرزند دوم نیز به‌دنیا آمد.

صدای زنگ دریافت پیام را می‌شنوم، دهانم به لبخند باز می‌شود چون پیام از سوی اتلس ارسال شده است. اما لبخندم بزرگتر می‌شود چون متن پیام طولانی است.

ممنون که در حال حاضر آرام‌بخش‌ترین عنصر در زندگی من هستی. از تو ممنونم که همیشه چراغ راه من هستی و هر بار که گم شدم به من کمک کردی، چه بخواهی بر من بتابی یا نخواهی، من از تو ممنونم! دلتنگ تو هستم، باید تو را می‌بوسیدم.

پس از اتمام خواندن متن پیام، با دست دهانم را می‌پوشانم، اکنون پر از احساسات هستم، و نمی‌دانم آن را چگونه بروز دهم.

برایش می‌نویسم: جاش پسر خوش‌شانسی است که تو را در زندگی دارد.

در عرض چند ثانیه، اتلس یک قلب برایم ارسال می‌کند. سپس یک قلب دیگر.

برایش می‌نویسم: و حق با تو بود، باید مرا می‌بوسیدی!

و اتلس یک قلب دیگر برایم می‌فرستد.

جاش به من اعتماد ندارد، اما او را متقاعد خواهم کرد. حاضرم شرط ببندم که او به هیچ‌کس اعتماد ندارد، بنابراین اجازه نمی‌دهم این عدم اعتماد فراگیر مرا مأیوس کند چون اصلاً آن را به خودم نمی‌گیرم. اگر دوران کودکی او شبیه به دوران کودکی من باشد، مطمئنم سختی‌هایی که او تا دوازده سالگی متحمل شده برای هیچ بچه دیگری در این جهان آشنا نیستند.

اگرچه با چشم‌های بی‌اعتمادش به من خیره می‌شود، اما می‌دانم به همین اندازه نسبت به من کنجکاو نیز هست. تاکنون زیاد مرا سؤال پیچ نکرده است، اما نوع نگاهش به من می‌گوید که میلیون‌ها پرسش نوک زبانش دارد. نمی‌دانم چرا هیچ‌یک از آنها را مطرح نمی‌کند و فقط آنها را فرو می‌دهد. شاید از خود می‌پرسد که چرا دیشب علیرغم اینکه می‌دانستم او به رستوران‌هایم آسیب زده است، به او آسان گرفته‌ام. یا شاید از خودش می‌پرسد که چرا من چیزی از او نمی‌دانستم و چرا رفتار من زمین تا آسمان با مادرمان و تیم فرق دارد.

اگرچه چیزهای بسیاری باعث تعجب او می‌شوند، اما به شدت سعی دارد این تعجب را در حالت چهره و کلامش نشان ندهد. نمی‌خواهم او در خانه من احساس ناراحتی‌کند، بنابراین هنگامی که مشغول خوردن صبحانه بود، بیشتر من صحبت کردم. آنقدرها هم سخت نیست، چون می‌دانم تعداد پرسش‌هایی که در ذهن من و او موج می‌زند تقریباً برابر است. دیشب پس از بازگشت به خانه نتوانستم بخوابم چون گوش‌هایم را تیز کرده بودم تا کوچک‌ترین صداها را بشنوم، من از این وحشت داشتم که در نیمه‌های شب به‌طور پنهانی از خانه من نیز فرار کند. صبح که او را دیدم تا حدودی شوکه شدم.

درک می‌کنم که پرسش‌های من برایش آزاردهنده هستند، چون هنوز دوازده‌سالگی خود را فراموش نکرده‌ام و همه ویژگی‌های آن دوران را نیز به خوبی به‌خاطر دارم. در آن زمان مایل بودم یک نفر را در زندگی داشته باشم که برای همان چیزی که بودم به من علاقه نشان دهد، حتی اگر علاقه‌اش ساختگی و تصنعی باشد. اگر زندگی‌ای شبیه به زندگی من داشته، یعنی به مدت دوازده سال در این جهان نادیده گرفته شده بود! اما اجازه نمی‌دهم این تجربه زیر سقف خانه من تکرار شود. پس در ابتدا از سؤالات معمولی شروع می‌کنم تا پس از آن به موارد دشوارتر بپردازم.

جاش هر بار فقط یک نوع غذا می‌خورد، اول بیسکوییت‌ها را تمام کرد و سپس به سراغ بیکن رفت. پس از ایجاد اولین برش بر روی پن‌کیک می‌پرسم : «به چی علاقه داری؟ منظورم سرگرمیه!»

او مقداری پن‌کیک درون دهانش می‌گذارد و یکی از ابروهایش را بالا می‌برد. دقیقاً نمی‌دانم این قیافه به‌خاطر طعم خوراکی است یا پرسش من. «برای چی می‌پرسی؟»

«چرا دارم ازت می‌پرسم به چی علاقه داری؟»

درحالی‌که گردنش کاملا صاف است، سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد.

«طی دوازده سال گذشته ازت بی‌خبر بودم، و حالا می‌خوام بدونم تو کی هستی.»

جاش نگاهش را به سمت دیگر می‌چرخاند و پن‌کیک بیشتری به دهانش فرو می‌برد.

زیر لب می‌گوید: «مانگا.»

واقعاً شگفت‌زده می‌شوم اما به لطف تئو می‌دانم که مانگا چیست.

«سریال مورد علاقه‌ات چیه؟»

«وان پیس»[۳۵] سپس سرش را به سرعت تکان می‌دهد گویی می‌خواهد این پرسش را پاک کند «نه نه... چین سو من[۳۶] ... آره اینو بیشتر دوست دارم.»

سعی می‌کنم بدون اینکه نادان به نظر برسم، گفتگو را ادامه دهم: «اگه بخوای امروز می‌تونیم بریم کتاب‌فروشی.»

او سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد: «این پن‌کیک‌ها واقعاً خوشمزه هستند.»

«ممنون!»

درحالی‌که آبمیوه را می‌نوشد، به او خیره شدم. پس از آنکه لیوانش را روی میز گذاشت، می‌گوید: «تو به چی علاقه داری؟» پس از اشاره به سمت بشقاب با سرش می‌افزاید: «البته به غیر از آشپزی.»

نمی‌دانم چگونه پاسخ دهم، به‌طور کلی، بیشتر وقتم را در رستوران‌هایم می‌گذرانم و مابقی زمان را صرف تعمیرات خانه، شستن لباس‌های کثیف و خواب می‌کنم. «کانال آشپزی رو دوست دارم.»

جاش می‌خندد: «کسل‌کننده!»

«چرا؟»

جاش: «گفتم به غیر از آشپزی.»

اکنون که او مرا با پرسش خودم نشانه گرفته، متوجه می‌شوم که پاسخ دادن به این پرسش حقیقتاً سخت‌تر از چیزی است که تصور می‌کردم. «موزه ها رو دوست دارم.... و دوست دارم برم سینما و مسافرت اما خب، فعلاً هیچ‌کدوم از این کارها رو انجام نمی‌دم.»

«چون همیشه کار می‌کنی؟»

«آره.»

«یه بار دیگه می‌گم، خیلی کسالت‌باره!» روی بشقابش خم می‌شود تا مقدار بیشتری پن‌کیک بخورد.

متأسفانه احساس می‌کنم پرسش‌های مربوط به آشنایی نتیجه معکوس دارند، بنابراین این روش را کنار می‌گذارم «دعواتون سر چی بود؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «معمولا اصلاً نمی‌فهمم کدوم کارم اشتباه بوده، اما اون یه دفعه عصبانی می‌شه، بدون اینکه دلیل خاصی داشته باشه.»

این توضیح را به‌طور کامل می‌پذیرم. قبل از مطرح کردن پرسش بعدی، به او فرصت می‌دهم اندکی غذا بخورد «در این مدت، کجا بودی؟»

جاش به من نگاه نمی‌کند، برای لحظاتی سرِ خود را با چیدن غذا دورتادور بشقاب گرم می‌کند، در نهایت می‌گوید: «توی رستوانت بودم.» چشمانش را به آرامی به سمت من چرخاند. «یه کاناپه خیلی راحت توی دفتر کارت داری.»

«توی رستوران می‌خوابیدی؟ چه مدت؟»

جاش: «دو هفته.»

شوکه شدم: «چطوری وارد می‌شدی؟»

جاش: «خب، این رستوران آژیر خطر نداره، چند بار تلاش کردم و بالأخره تونستم قفل رو باز کنم اما رستوران دوم این طوری نبود، وارد شدن به اونجا واقعاً سخت بود.»

می‌پرسم: «تو بلدی قفل‌ها رو باز کنی...» نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. قطعا برَد و دارین مرا سرزنش خواهند کرد. «پس چرا رفتی سراغ خرابکاری؟ تو که اونجا می‌خوابیدی.»

جاش با اکراه به من نگاه می‌کند: «نمی‌دونم، فکر کنم دیوونه شده بودم.» سپس بشقابش را کنار می‌زند و به صندلی تکیه می‌دهد. «حالا چی؟ باید برگردم خونه ساتون؟»

«خودت می‌خوای چه اتفاقی بیفته؟»

«دوست دارم با پدرم زندگی کنم.» و آرنجش را می‌خاراند. «می‌تونی کمکم کنی پدرم رو پیدا کنم؟»

اصلا مایل به این کار نیستم، در واقع، علاقه من به پیدا کردن تیم به اندازه اشتیاقم به ملاقات با مادرم است. «در مورد پدرت چی می‌دونی؟»

«فکر کنم الان در وِرمونت[۳۷] زندگی می‌کنه، اما نمی‌دونم کجا.»

«آخرین بار کی دیدیش؟»

«چند سال پیش بود، اما حالا دیگه نمی‌دونه من کجا هستم.»

جاش دقیقاً ویژگی‌های خاص سن و سال خود را دارد، یک پسر نوجوان شکننده که پدرش او را رها کرده، اما باز هم امیدش را از دست نمی‌دهد. نمی‌خواهم من کسی باشم که امیدش را نابود می‌کند، بنابراین فقط سرم را تکان می‌دهم. «خب آره، می‌دونم باید چیکار کنم، اما فعلا باید به مادرت بگم حالت خوبه، باید بهش تلفن کنم.»

«چرا؟»

«اگه این کار رو نکنم، ممکنه به آدم‌ربایی متهم بشم.»

جاش: «نه تا وقتی که من با میل خودم اینجا بمونم.»

«حتی اگه با میل خودت اینجا بمونی! هنوز اونقدر بزرگ نشدی که برای این موارد تصمیم‌گیری کنی، نمی‌تونی در مورد محل زندگی کردن به تنهایی تصمیم بگیری چون حضانت قانونی تو با مادرته.»

کاملا مشهود است که عصبانی شده، با اخم و خشم چاقو را داخل پن‌کیک فرو می‌کند، اما آن را به دهان نمی‌گذارد.

از جا برمی‌خیزم تا با ساتون تماس بگیرم. دیشب، پس از آنکه رستورانم را ترک کرد، شماره تلفنش را رفع انسداد کردم تا در صورت نیاز با من در تماس باشد. شماره را می‌گیرم و گوشی تلفن را نزدیک گوشم نگه‌می‌دارم. پس از چند زنگ، بالأخره با خشم می‌گوید: «الو؟»

«سلام، پیداش کردم.»

ساتون: «تو کی هستی؟»

چند لحظه کوتاه چشمانم را می‌بندم و منتظر می‌مانم تا او از خواب بیدار شود و به‌خاطر بیاورد که پسرش گم شده است. پس از چند ثانیه سکوت، بالأخره می‌گوید: «اتلس؟»

«آره خودمم، جاش رو پیدا کردم.»

صدای خش‌خش را از آن سوی خط تماس شنیدم، گویی از تختخواب بیرون پرید: «کجا بوده؟»

به هیچ وجه دوست ندارم به این پرسش پاسخ دهم. می‌دانم که ساتون مادرش است، اما احساس می‌کنم به او مربوط نیست که جاش تاکنون کجا بوده است. شاید این دیدگاه کاملا غیرعادی باشد. «دقیقاً نمی‌دونم کجا بوده اما حالا پیشِ خودمه، گوش کن... می‌خواستم بدونم می‌تونه یه مدت اینجا بمونه؟ تو هم یه استراحتی می‌کنی.»

«می‌خوای اونجا با تو بمونه؟» نوع تأکید او بر روی واژگان به ویژه «با تو» مرا اذیت می‌کند، احتمالا وضعیت بدتر و دشوارتر از آن است که فکر کرده بودم. ساتون از

دسته‌ی افرادی است که عاشق جنگیدن است، او می‌جنگد چون دوست دارد که بجنگد و اصلا مهم نیست موضوع مورد مناقشه چیست.

پیشنهادم را مطرح می‌کنم: «می‌تونم توی مدرسه ثبت‌نامش کنم و هر روز رفت و آمدش به مدرسه رو کنترل کنم، اون وقت دیگه لازم نیست نگران بازداشت شدن به‌خاطر فرار جاش از مدرسه باشی.» او سکوت می‌کند، شاید مشغول فکر کردن به پیشنهاد من است.

در نهایت او زیر لب گفت: «عجب فداکاری!.... فوراً باید برگرده خونه... همین الان!» و تماس را قطع کرد.

سه بار تلاش کردم با او تماس بگیرم، اما با پیام منشی تلفنی مواجه شدم.

جاش می‌گوید: «اصلا امیدوارکننده به‌نظر نمی‌رسه.» او در چارچوب درِ آشپزخانه ایستاده است. نمی‌دانم چقدر از گفتگوی مرا با ساتون شنیده است، فقط می‌دانم که پاسخ نهایی او را نشنیده است.

گوشی تلفن همراه را داخل جیبم گذاشتم. «ساتون می‌خواد برگردی خونه، فردا صبح با یه وکیل صحبت می‌کنم، خدای من! اگه واقعاً بخوای با من بمونی باید با سازمان حمایت از کودکان تماس بگیرم، امروز یکشنبه است و من کار زیادی نمی‌تونم بکنم.»

شانه‌های جاش به سبب ناامیدی خم می‌شوند، «خب ممکنه دست کم شماره تلفنت رو به من بدی؟» پرسش را به نوعی مطرح می‌کند که گویی منتظر شنیدن پاسخ منفی است.

«البته.... حالا که می‌دونم وجود داری، دیگه تو رو رها نمی‌کنم.»

انگشتش را داخل یکی از سوراخ‌های آستینش فرو کرده است و به شدت از تماس چشمی با من اجتناب می‌کند: «اگه از دست من عصبانی باشی، سرزنشت نمی‌کنم... خیلی بهت ضرر زدم.»

می‌گویم: «کاملا درسته، واقعاً ضرر سنگینی بود چون همه نان‌هایی که می‌خوردی گرون بودن.»

جاش برای اولین بار می‌خندد: «هی رفیق! اون نان‌های لعنتی خیلی خوشمزه بودند.»

غرولند می‌کنم: «دیگه از این واژه استفاده نکن.»

...

مسافرخانه رایزمور دقیقاً در آن سوی بوستون است. اگرچه یکی از روزهای کاری وسط هفته نیست، اما به دلیل ترافیک سنگین چهل و پنج دقیقه طول کشید تا خود را به آنجا برسانیم. در یک پارکینگ عمومی، پارک کردم اما جاش بلافاصله از اتومبیل پیاده نمی‌شود. او آرام بر روی صندلی ماشین نشسته است و طوری به ساختمان رو به رو چشم دوخته که گویی هرگز مایل نیست پایش را در آنجا بگذارد.

ای‌کاش مجبور نبودم او را نزد مادرش بازگردانم. امروز صبح، پس از گفتگو با ساتون، دوباره با دوست وکیلم تماس گرفتم. او گفت اگر بخواهم بدون دردسر مقدمات سرپرستی جاش را فراهم کنم و هیچ بهانه‌ای به دست ساتون برای شکایت از خودم ندهم، باید او را نزد مادرش بازگردانم. سپس باید در مورد شکایت از ساتون به دادگاه تصمیم بگیرم. او برایم توضیح داد که حتماً باید وکیل بگیرم و مراحل قانونی را طی کنم.

هر اقدام خارج از حیطه مراحل قانونی به ضرر خودم تمام خواهد شد.

ظاهراً، هیچ‌کس نمی‌تواند خواهر و برادر خود را برباید، حتی اگر اطمینان داشته باشد جان آنها در خطر است.

قصد داشتم همه اینها را با جزئیات فراوان برای جاش توضیح دهم. او باید می‌دانست که قصد ندارم او را در خانه مادرش به حال خود رها کنم، اما تاجایی که من می‌بینم او غیرقابل پیش‌بینی است و از قبل تصمیم گرفته با پدرش زندگی کند. از سوی دیگر، هنوز اطمینان ندارم که واقعاً مایل باشد با من زندگی کند. در ضمن، حتی مطمئن نیستم برای بزرگ کردن برادر کوچکم آمادگی کامل داشته باشم. به هرحال، تازمانی‌که زنده هستم، هرگز دست روی دست نمی‌گذارم و حضانت دائمی این کودک را به آن زن واگذار نمی‌کنم.

تا وقتی نتوانم اقدامات بعدی خود را به درستی تعیین کنم، مایل نیستم او گرسنگی بکشد، غذا برای خوردن یا پول کافی برای تمدید اقامت در مسافرخانه نداشته باشد. یک کارت اعتباری از کیفم بیرون می‌کشم تا به او بدهم.

«می‌تونم در این مورد بهت اعتماد کنم؟»

جاش به کارت اعتباری که در دست دارم، نگاه می‌کند. چشمانش اندکی گشادتر از همیشه هستند: «چرا این کار رو می‌کنی؟ دو هفته تلاش کردم کسب و کارت رو داغون کنم. »

کارت اعتباری را جلوتر بردم: «فقط باید برای رفع نیازهای اولیه ازش استفاده کنی، مثل غذا و شارژ تلفن همراه.» در مسیرمان به مسافرخانه توقف کردیم و یک تلفن همراه با سیم کارت اعتباری خریدیم تا بتواند با من در تماس باشد.« شاید هم چند دست لباس جدید که مناسب باشن.»

جاش با اکراه کارت اعتباری را از من می‌گیرد: «حتی نمی‌دونم چطوری از این کارت‌ها استفاده کنم.»

«فقط می‌ری فروشگاه و کارت می‌کشی، همین! ...در ضمن در این مورد به ساتون چیزی نگو.» با اشاره به گوشی تلفن همراه افزودم: «پشت گوشی مخفیش کن، بین گوشی و قاب.»

قاب گوشی را جدا می‌کند، کارت اعتباری را داخل آن می‌گذارد، و می‌گوید: «ممنونم.» دستش را روی درِ اتومبیل می‌گذارد: «می‌آی باهاش حرف بزنی؟»

سرم را به‌علامت منفی تکان دادم: «بهتره من نیام، منو ببینه عصبانی‌تر می‌شه.»

جاش آه کشید و از اتومبیل پیاده شد. چند ثانیه به هم خیره می‌شویم تا بالأخره در اتومبیل را می‌بندد.

از اینکه او را به اینجا بازگرداندم، احساس حماقت می‌کنم. از خودم عصبانی هستم. اما باید این کار را به روش صحیح انجام دهم. اگر او را برنمی‌گرداندم، ساتون می‌توانست مرا متهم به آدم‌ربایی کند. با شناختی که من از او دارم، می‌دانم که قطعاً چنین کاری را می‌کرد. بهتر است امروز او را نزد مادرش بگذارم. از فردا که یک هفته جدید شروع می‌شود، می‌توانم هر روز با او تماس بگیرم. باید تحقیقات خود را کامل کنم تا روش مناسبی برای انتقال او به خانه خودم بیابم.

اگر همچنان با مادرش زندگی کند، بالأخره سر از جهنم درمی‌آورد. خوش شانس بودم که لیلی را پیدا کردم. او زندگی مرا نجات داد، اما مطمئن نیستم که در این جهان شانس کافی برای نجات هر دوی ما توسط غریبه‌ها وجود داشته باشد.

اکنون من همه کس او بودم.

درحالی‌که جاش عرض پارکینگ را طی می‌کرد، در اتومبیل می‌نشینم. او از پله‌ها بالا می‌رود، درِ اتاق یکی مانده به آخر در راهرو را می‌زند و منتظر می‌ماند. جاش از بالای شانه به من نگاه می‌کند. وقتی در باز می‌شود، برایش دست تکان می‌دهم.

از همانجا که نشسته‌ام، می‌توانم خشم را در چشمان ساتون ببینم. بلافاصله فریاد می‌کشد و جاش را ملامت می‌کند، و در نهایت، یک سیلی محکم به صورتش می‌زند.

قبل از اینکه جاش فرصت کند واکنشی نسبت به این سیلی محکم نشان دهد، دستم روی دستگیره درِ اتومبیل می‌رود. ساتون اکنون بازوی جاش را محکم گرفته و او را به داخل اتاق هتل می‌کشاند. زمانی‌که دیدم پایش به چارچوب درِ اتاق گیر کرد و تلوتلوخوران داخل اتاق ناپدید شد، چند گام با اتومبیل فاصله داشتم.

پله‌ها را دو تا یکی بالا دویدم، ضربان قلبم به شدت بالا رفته است. قبل از اینکه او فرصت کند در را ببندد، خود را به آنجا می‌رسانم. جاش سعی دارد از روی زمین بلند شود، اما ساتون بالای سرش ایستاده و با توهین و تحقیر او را سرزنش می‌کند.

ساتون: «ممکن بود برم زندان لعنتی!»

ساتون هنوز نمی‌داند من پشت سر او هستم. دستم را از پشت دور کمرش حلقه می‌کنم تا او را از جاش دور کنم. با یک حرکت او را می‌چرخانم و روی تشک پشت سرم پرتاب می‌کنم. ساتون به قدری شوکه شده که حتی نمی‌تواند کوچک‌ترین واکنش را از خودش نشان دهد.

به جاش کمک می‌کنم از روی زمین برخیزد. تلفن همراهش چند متر آن‌طرف‌تر پرتاب شده، آن را برمی‌دارم و به دست جاش می‌دهم. فوراً جاش را به سمت درِ اتاق هل می‌دهم.

بالأخره ساتون متوجه رویدادهای اطرافش می‌شود و از روی تخت به پایین می‌پرد. او با سرعت به دنبال ما می‌آید، کنار در می‌ایستد و می‌گوید : «اونو برگردون!» دستانش را روی خودم حس می‌کنم. او سعی دارد یقه مرا بگیرد تا متوقف شوم یا مرا به کناری هل دهد و دستش به جاش برسد.

به جاش گفتم: «برو تو ماشین.» او به سمت پله‌ها می‌رود. اما من از رفتن به سمت پله‌ها منصرف می‌شوم و به سمت ساتون می‌چرخم تا دقیقاً رو در روی او بایستم.

ساتون با دیدن خشم سهمگین در چشمانم، نفسش را در سینه حبس می‌کند. با کف دست به سینه‌ام می‌کوبد تا مرا هل دهد.

مادرم فریاد زد: «او پسر منه! به پلیس تلفن می‌کنم!»

با خشم می‌خندم. می‌خواهم به او بگویم هر چه سریع‌تر با پلیس تماس بگیرد، مایلم بر سرش فریاد بزنم، اما مهمتر از همه اینها نجات دادن جاش از این مهلکه است. باید او را از ساتون دور کنم. نباید به او اجازه دهم همان طور که زندگی من را خراب کرده بود، زندگی جاش را نیز خراب کند.

و اکنون احساس می‌کنم انرژی کافی برای سر و کله زدن با این زن را ندارم. او ارزش حرف‌هایم را ندارد. یک بار دیگر او را پشت سر می‌گذارم و می‌روم تا مثل همان روزهای قدیم فریاد بکشد.

هنگام بازگشت متوجه می‌شوم که جاش روی صندلی سرنشین اتومبیل من نشسته است. قبل از روشن کردن اتومبیل ، با خشم در را می‌بندم و دستانم را روی فرمان اتومبیل می‌گذارم. قبل از حرکت در خیابان باید دوباره آرامش خود را به‌دست آورم.

با توجه به اتفاقی که چند لحظه پیش افتاد، جاش به طرز عجیبی آرام است، و احساس می‌کنم شاید تعاملات عادی آنها همیشه به همین صورت بوده است. تاجایی که من می‌بینم حتی نفس‌هایش سنگین و تند هم نیستند، او گریه نمی‌کند و فحش نمی‌دهد بلکه فقط به من خیره شده است. در همان لحظه احساس کردم واکنش امروز من تا پایان عمر در ذهنش باقی خواهد ماند.

دستانم را از روی فرمان اتومبیل برمی‌دارم و بازدم خود را به آرامی بیرون می‌دهم.

گونه جاش قرمز شده است. یک زخم کوچک روی پیشانی او ایجاد شده که خونریزی دارد. یک دستمال از داشبرد برمی‌دارم و به او می‌دهم، سپس آفتابگیر را پایین می‌آورم تا در آینه زخم خود را ببیند و آن را پاک کند.

«دیدم که بهت سیلی زد... این جای بریدگی از کجا اومد؟»

«فکر کنم خوردم به میز تلویزیون.»

اتلس، آرام باش و همه کارها را به آهستگی پیش ببر. دنده عقب گرفتم تا از پارکینگ خارج شویم. «بهتره بریم اورژانس، باید این جراحت رو بررسی کنند، شاید ضربه

مغزی شده باشی.»

«مشکلی نیست، معمولاً می‌تونم تشخیص بدم که ضربه مغزی شدم یا نه.»

او معمولاً می‌تواند تشخیص دهد؟ با شنیدن این حرف به شدت یکه خوردم.و اکنون متوجه شدم که هنوز نمی‌دانم این پسر در چه جهنمی به سر برده است، و سعی‌داشتم با دست خودم او را دوباره به همان آتش سوزان بازگردانم! می‌گویم: «اما ایمنی از همه چی بهتره.» اما منظور اصلی من این بود که از همین رویداد به‌عنوان یک سند معتبر استفاده کنیم، شاید در آینده لازم باشد یک مدرک معتبر برای خشونت او علیه جاش در اختیار داشته باشم.

پنج روز از آخرین ملاقات من و اتلس گذشته است. سعی می‌کنم نسبت به فشارها و مشغله ذهنی فراوانم بی‌تفاوت باشم، زیرا می‌دانم تنها زمانی آرامش می‌یابم که با خیال راحت و بدون نگرانی بتوانم اجازه دهم اتلس در کنار اِمی وقت بگذراند. اما نکته مهم آن است که قبل ورود یک شخص جدید به زندگی من و اِمی، باید درباره آغاز این رابطه به پدرش اطلاع دهم.

از اینکه یک چنین مسئولیت وحشتناکی بر گردن من افتاده است، ناراحت و وحشتزده هستم. قصد دارم حتی‌المقدور انجام این وظیفه را به تعویق بیندازم. به هر حال صبور بودن عیب نیست.

این هفته به دلیل عروسی لوسی، گلفروشی کم کار شده است. اتلس با مسائل حقوقی مربوط به حضانت، اداره دو رستوران و مراقبت از یک پسر نوجوان سرش گرم است. علاوه بر همه اینها، تب شدید هفته گذشته مادرم حالا به آنفلوانزایی تمام عیار تبدیل شده است، بنابراین نمی‌توانم اِمی را به او بسپارم. در نتیجه ناچار شدم دو روز از سه روز کاری اِمی را با خودم به محل کار بیاورم.

یک هفته جهنمی را پشت سر می‌گذارم. آنقدر پرمشغله هستیم که نمی‌توانیم حتی مثل آن شب برای چند لحظه در آغوش گرفتن یکدیگر، مدت قابل ملاحظه‌ای رانندگی کنیم.

امروز، رایل و مارشال دخترها را به باغ وحش بردند. به‌نظر من، اِمی کوچک‌تر از آن است که از تماشای حیوانات لذت ببرد، اما قطعاً روز جذابی برای رایل خواهد بود.

صبح در کمال آرامش اِمی را از من تحویل گرفت. پس از گفتگو بر روی پشت‌بام خانه آلیسا درباره نام میانی اِمی تاکنون با هم صحبت نکردیم. رفتارهایش تا حدودی بی‌ادبانه بودند، اما ترجیح می‌دهم این نوع بی‌ادبی‌ها را به فشارهای جزئی و ظریفی تعبیر کنم که هنوز هم بر من وارد می‌کند.

آلیسا امروز در گلفروشی به من کمک می‌کند، چون رایلی همراه پدرش بیرون رفته است. پس از سر و سامان دادن به کارها، آلیسا با قهوه از راه می‌رسد. همه سفارشات را حدوداً یک ساعت پیش با کامیون تحویل، ارسال کردیم. برای اولین بار پس از قرار ملاقات هفته قبل با اتلس می‌توانم همه مسائل را برای آلیسا توضیح دهم بدون اینکه کسی مزاحم حریم خصوصی ما باشد.

آلیسا لیوان قهوه را به دستم می‌دهد و بر روی ماوس کامپیوتر کلیک می‌کند تا سفارش‌های آنلاین را بررسی کند.

از او می‌پرسم: «برای عروسی لوسی چی می‌پوشی؟»

«ما نمی‌ریم.»

«چی؟»

آلیسا: «نمی‌تونیم بریم، آخه چهلمین سالگرد ازدواج پدر و مادرمه، من و رایل هم قصد داریم با یه مهمونی کوچولوی شام غافلگیرشون کنیم.»

قبلا در این مورد با من گفتگو کرده بود، اما نمی‌دانستم زمان برگزاری آن دقیقا همان شب عروسی لوسی خواهد بود.

او می‌گوید: «رایل فقط همین روز رو می‌تونست مرخصی بگیره.»

آه بلندی می‌کشم، از برنامه کاری رایل متنفرم. می‌دانم که با گذشت زمان این وضعیت بهتر خواهد شد، اما در مورد شغل او باید بگویم که باید مدت زمان زیادی بگذرد تا دیگر یک جراح تازه‌کار محسوب نشود. در واقع، برنامه کاری او همیشه دردسرساز است، یا برنامه نگهداری از اِمی را به هم می‌ریزد یا مانع از آمدن بهترین دوستم به جشن عروسی می‌شود. اکنون آلیسا ناچار است بین آمدن به جشن عروسی و برگزاری مهمانی برای والدینش یکی را انتخاب کند.

خودم هم می‌دانم که رایل در این میان بی‌تقصیر است اما عاشق این هستم که بی‌سر و صدا رایل را به‌خاطر کارهایی که هیچ کنترلی بر آنها ندارد، سرزنش کنم. حس خوبی‌دارد.

«لوسی می‌دونه که نمیای؟»

آلیسا سرش را به‌علامت مثبت تکان می‌دهد.«مشکلی با این مسئله نداشت... دو نفر مهمان کم می‌شن و غذای کمتری خورده می‌شه.» یک جرعه قهوه نوشید و گفت: «با اتلس می‌ری؟»

«دعوتش نکردم چون فکر می‌کردم قراره تو و مارشال هم در جشن عروسی باشید و دوست نداشتم به‌خاطر من دروغ بگویید.» از اینکه هفته گذشته اِمی را به آلیسا

سپرده بودم تا خودم به قرار ملاقات با اتلس بروم، واقعاً ناراحت بودم و احساس بدی داشتم. به دلایل گوناگون ممکن بود آلیسا در موقعیتی قرار گیرد که به برادرش دروغ بگوید، و بالأخره مجبور به این کار شد.

آلیسا زیرلب گفت: «کی می‌خوای به رایل بگی که داری با یه نفر قرار می‌گذاری؟»

غرولند می‌کنم: «مجبورم بهش بگم؟»

آلیسا: «بالأخره متوجه می‌شه.»

«ای کاش می‌تونستم وانمود کنم که با یه نفر به نام گرِگ قرار می‌گذارم، شاید از شنیدن این نام چندان عصبانی نشه و حالت تدافعی نگیره، و شاید لازم نباشه در مورد ماهیت کسی که باهاش بیرون میرم چیزی بگم... شاید این طوری خیلی عصبانی نشه... دوست دارم بعد از یک یا دو دهه بهش بگم که اون مرد اتلس بوده.»

آلیسا می‌خندد، اما بعد با کنجکاوی به من نگاه می‌کند: «چرا رایل اینقدر از اتلس متنفره؟»

«از اینکه یادگاری‌های دوران دوستی خودم با اتلس رو نگه‌داشته بودم، عصبانی شد.»

آلیسا همچنان به من خیره شده است، او منتظر است: «و دیگه چی؟»

سرم را به‌علامت منفی تکان می‌دهم، چون مورد دیگری وجود نداشت : «منظورت چیه؟»

آلیسا: «منظورم اینه که با اتلس به رایل خیانت کردی؟»

«چی؟نه... خدایا نه! من هرگز به رایل خیانت نکردم.» پرسش او مرا آزرده کرد، اما فوراً متوجه شدم این ناراحتی بیهوده است. واکنش‌های رایل نسبت به اتلس آن چنان تند هستند که ممکن است به‌طور طبیعی در ذهن هر کس این سؤال ایجاد شود که شاید دلیلش این نوع ماجراها بوده باشد.

چشمان آلیسا همچنان در بهت و حیرت شناور هستند: «هنوز نمی‌فهمم اگه با این مرد به رایل خیانت نکردی، پس چرا اینقدر ازش متنفره؟»

با صدایی بسیار بلند و اغراق‌آمیز آه کشیدم. «باور کن همین پرسش رو می‌لیون‌ها

بار از خودم پرسیدم.»

آلیسا با چهره‌ای غمگین و آزرده به من خیره شد، حالتی که معمولا بین خواهر و برادرها مشاهده می‌کنید. «راستش هیچ وقت ازت نپرسیدم چون فکر می‌کردم به برادرم خیانت کردی و خجالت می‌کشی درباره این موضوع با من صحبت کنی.»

می‌گویم: «از شانزده سالگی به این طرف حتی اتلس رو نبوسیدم، رایل تحمل نداشت که گاهی اوقات گذشته من مثل یه عشق افلاطونی به زمان حال منتقل می‌شه.»

آلیسا: «صبر کن ببینم، از شانزده سالگی تا حالا اتلس رو نبوسیدی؟» باز هم فقط به نکات بیهوده گفتگو تأکید داشت: «حتی در قرار ملاقات هفته گذشته هم نبوسیدیش؟»

«قراره همه کارها رو به آهستگی پیش ببریم، و این کار از نظر من خیلی خوبه، هر چه آهسته‌تر پیش بریم، زمان بیشتری برای دور شدن از برادرت دارم.»

آلیسا: «اما من فکر می‌کنم لازمه این چسب زخم رو بکنی و بیندازی دور.» سپس به گوشی تلفن همراه من روی پیشخوان اشاره می‌کند. «همین الان به رایل پیام بده و بگو که با اتلس قرار داری... باید با این مسئله کنار بیاد و هیچ گزینه دیگری هم نداره.»

«این مسئله رو باید رو در رو بهش بگم.»

آلیسا: «تو خیلی باملاحظه هستی.»

«نخیر، تو خیلی ساده‌لوح هستی، اکه فکر کردی رایل با این مسئله کنار میاد باید بگم که اصلا برادرت رو نشناختی.»

آلیسا: «همچین ادعایی ندارم.» آلیسا آه می‌کشد و چانه‌اش را روی دستش می‌گذارد.«مارشال به من گفت که ماجرای خیانتم رو برات تعریف کرده.»

خوشحالم که خودش موضوع صحبت را تغییر می‌دهد: «آره، من واقعاً شوکه شدم.»

آلیسا: «یه اشتباه در مستی بود، فقط نوزده سال داشتم، قبل از اینکه بیست و یک ساله بشی این کارها مهم نیستند.»

من می‌خندم: «واقعاً این طوری فکر می‌کنی؟»

آلیسا: «آره» سپس با یک پرش روی پیشخوان نشست و در حالی‌که پاهایش را تاب می‌داد، گفت: «خب حالا درباره اتلس برام بگو، فکر کن من بهترین دوستت هستم و نه خواهر شوهر سابق!»

گویا پس از وقفه کوتاهی، باز هم به سراغ همین موضوع بازگشتیم : «مطمئنی این موضوع تو رو ناراحت نمی‌کنه؟»

آلیسا: «برای چی؟ چون رایل برادر منه؟ نه اصلا هم برام ناخوشایند نیست، راستش همیشه معتقد بودم که باید رفتار بهتری با تو داشته باشه، یعنی باهات مهربون‌تر رفتار می‌کرد، در این صورت، هرگز به فکر قرار ملاقات گذاشتن با خدای یونانی نمی‌افتادی.» سپس ابروانش را با پوزخند تکان می‌دهد: «خب بگو دیگه، چطور آدمیه؟ خیلی مرموز به‌نظر می‌رسه.»

«نه مرموز نیست، واقعاً می‌گم، یعنی برای من مرموز نیست.» احساس می‌کنم یک لبخند قصد دارد بر روی صورتم خودنمایی کند، بنابراین از آن ممانعت نمی‌کنم. «صحبت کردن باهاش خیلی راحته، چون واقعاً مهربونه، از این نظر یه جورایی شبیه به مارشال، اما مثل مارشال نمی‌تونه با همه گرم بگیره، یه جورایی محتاطه، خیلی هم کار می‌کنه... منم که همیشه اِمی رو دارم، بنابراین وقت گذاشتن برای کارهای دیگه دشوار شده، مسئله بعدی اینه که تازه فهمیده یه برادر کوچیک‌تر از خودش داره، به همین دلیل، فعلا زندگی اونم آشفته شده، فقط می‌تونیم از طریق تلفن و پیام تلفنی با هم در ارتباط باشیم، خیلی بد شده.»

«به همین دلیل یه سره داری تلفنت رو نگاه می‌کنی؟»

به محض شنیدن این حرف احساس کردم گونه‌هایم سرخ شدند. ناراحتم از اینکه او متوجه وضعیت من شده است. همیشه تلاش کردم نسبت به این مسئله بی‌تفاوت به‌نظر برسم. دوست ندارم دیگران بدانند کی به هم پیام می‌دهیم یا چه زمانی فکر فرستادن پیام به او به ذهنم می‌آید یا اصلاً چند وقت یکبار به او فکر می‌کنم.

شاید از آشکار شدن این حقایق نزد آلیسا وحشت دارم، زیرا نمی‌خواهم به دلیل یافتن اتلس دل خودم را خوش کنم، مگر اینکه اطمینان حاصل کنم رایل نسبت به اتلس خشمگین نیست.

درگیر همین فکر بودم که یک پیام دریافت کردم. به گوشی تلفن همراه نگاه می‌کنم،

و پیام را می‌خوانم. وجودم در هم می‌پیچد و باید برای پیشگیری از شکوفا شدن لبخند بر روی لبانم به شدت مبارزه کنم.

آلیسا پرسید: «خودشه؟»

سرم را به‌علامت تأیید تکان دادم.

«چی می‌که؟»

«می‌پرسه دوست دارم برام ناهار بیاره یا نه.»

آلیسا با قاطعیت می‌گوید: «بله... بهش بگو داری از گرسنگی می‌میری، و البته دوستت هم همینطوره!»

می‌خندم و پاسخ را برای اتلس ارسال می‌کنم: می‌تونی امروز برای دو نفر ناهار بیاری؟ از وقتی برام غذا میاری، همکارم حسودی می‌کنه.

او بلافاصله پاسخ می‌دهد: تا یه ساعت دیگه می‌رسم اونجا.

***

بالأخره اتلس وارد شد، من و آلیسا مشغول گفتگو با مشتریان هستیم. او یک پاکت کاغذی قهوه‌ای رنگ در دست دارد. به او اشاره می‌کنم کنار پیشخوان منتظر بماند. تا زمانی که کار ما تمام شود، او صبورانه همانجا می‌ایستد. آلیسا زودتر از من به کارها سروسامان می‌دهد و تازمانی‌که بتوانم به آنها ملحق شوم، حدود پنج دقیقه با هم گفتگو می‌کنند. از این سوی فروشگاه، صحبت‌هایشان را نمی‌شنوم، بنابراین همه توجه و تمرکز خود را بر روی مشتری مقابلم معطوف می‌کنم. آلیسا آزادانه با اتلس صحبت می‌کند، و همین امر مرا عصبی کرده است، چون نمی‌دانم به او چه می‌گوید.

اما اتلس خوشحال به‌نظر می‌رسد، مسلم است که از شنیدن سخنان وی لذت می‌برد.

احساس کردم مدت گفتگوی من با آن مشتری یک دهه طول کشید، و در نهایت من نیز به آنها ملحق شدم. به محض اینکه کنار اتلس ایستادم، او خم شد و با یک بوسه بر روی گونه‌ام به من سلام کرد. انگشتانش به مدت چند ثانیه بر روی آرنجم قرار گرفتند، و پس از سلام و احوال‌پرسی کامل، دستش را کنار کشید. همین حرکت فیزیکی ساده جریانی قوی را به درونم می‌فرستد که تمرکز را برایم سخت می‌کند. هر

بار کنار او هستم، کاملا گیج می‌شوم و علتش را نمی‌دانم.

آلیسا آگاهانه به من لبخند می‌زند. «آدام برودی[۳۸] ، آره؟»

متوجه نشدم چه منظوری دارد تا اینکه به اتلس نگاه می‌کنم و او پوزخند می‌زند.
اولین باری که اتلس به اتاق خوابم آمد، یک پوستر از آدام برودی بر روی دیوار اتاقم بود.

به آرامی به بازوی اتلس ضربه زدم: «فقط پونزده سالم بود.»

اتلس می‌خندد، و من خوشحالم از اینکه آلیسا با او مهربان است. درک می‌کنم که او بخواهد نسبت به برادرش وفادار بماند، اما چنین اخلاقی ندارد که به خاطر نفرت کس دیگری با شخصی، با آن شخص سرد و خشک رفتار کند.

آلیسا یک دوست یا خواهر دنباله رو نیست، این ویژگی مهم او را بیش از سایر موارد دوست دارم، من هم این‌گونه نیستم. اگر یک کار احمقانه انجام دهید، از روی دوستی برایتان شرح می‌دهم تا شاید از انجام آن منصرف شوید. من همان دوست خوبی هستم که همیشه اشتباهات را تذکر می‌دهم، نه اینکه شخصاً در انجام اشتباه با شما همراه شوم.

و همیشه می‌خواهم دوستانم نیز با من به همین شیوه رفتار کنند. صداقت را به وفاداری ترجیح می‌دهم، چون وفاداری مرحله بعدی صداقت است.

می‌گویم: «بابت ناهار، ممنون، مشکل مدرسه جاش رو حل کردی؟»

جاش در مدرسه‌ای در آن سوی شهر ثبت‌نام شده بود، اما اکنون اتلس سعی داشت او را به یک مدرسه در نزدیکی محل سکونت فعلی‌اش منتقل کند.

اتلس: «آره موفق شدم، خوشبختانه نسبت به فرم‌های ثبت‌نامی که باید پر می‌کردم خیلی سختگیری نکردند، و من هم یه کم دروغ گفتم.»

می‌گویم: «مطمئنم درست می‌شه، بی‌صبرانه منتظرم ببینمش.»

آلیسا می‌پرسد: «چند سالشه؟»

اتلس: «همین اواخر دوازده ساله شده.»

آلیسا می‌گوید: «واااای، بدترین سن بچه‌ها همینه... فقط خوبیش اینه که هزینه نگهداری در مهدکودک ندارند، همین جای شکر داره.» آلیسا بشکن زد و گفت: «حالا که صحبت از بچه‌ها شد باید بگم که لیلی قرار نیست شنبه آینده از امرسون نگهداری کنه چون قراره بره عروسی و یک روز کامل به‌عنوان زن مجرد خوش بگذرونه.»

سرم را تکان می‌دهم و به او خیره می‌شوم: «خودم می‌خواستم اتلس رو دعوت کنم، به کمک شما هم نیازی ندارم.»

اتلس با شادی گفت: «عروسی، آره؟» و یک لبخند حیله‌گرانه بر روی لبانش نقش می‌بندد: «اونجا هم قراره تمام مدت بخوابی؟»

بلافاصله گونه‌هایم سرخ شدند، و این حرف حس کنجکاوی آلیسا را تحریک کرد. اتلس رو به او می‌گوید: «بهت نگفته بود که در اولین قرارمون کل مدت خواب بود؟»

حتی به آلیسا هم نگاه نمی‌کنم، اما می‌توانم سنگینی نگاه خیره او را حس کنم. «خب من خسته بودم.» سعی کردم یک بهانه غیرقابل توجیه بیاورم «بعدش هم اون فقط یه اتفاق بود.»

آلیسا می‌گوید: «اوه، اما من باید کل ماجرا رو بدونم.»

اتلس: «من داشتم رانندگی می‌کردم که خوابش برد، توی پارکینگ توقف کردم و حدود یک ساعت همونجا خوابید، حتی وارد رستوران نشدیم.»

آلیسا با صدای بلند خندید، آنقدر خجالت کشیدم که کم مانده بود زیر پیشخوان بخزم و همانجا پنهان شوم.

اتلس از من می‌پرسد: «چه کسی قراره ازدواج کنه؟»

«دوست من لوسی، همینجا کار می‌کنه.»

«کی؟»

«ساعت هفت، یه مهمونی شبانه است، خوب می‌شه اگه تو هم بتونی بیای.»

«می‌تونم بیام.» اتلس با نگاهش به من می‌فهماند که آرزو می‌کند ای کاش با هم تنها باشیم. ناگهان رخوت یک نوع گرمای خاص را بر روی ستون فقراتم احساس می‌کنم.
«خب دیگه باید برم، از ناهارتون لذت ببرید.» سپس سرش را با احترام برای آلیسا تکان می‌دهد: «از اینکه به‌طور رسمی با شما آشنا شدم، واقعاً خوشحالم.»

آلیسا: «منم همین طور.»

اتلس هنوز به درِ خروجی نرسیده است که شروع به سوت زدن می‌کند. احساس کردم با خوشحالی از آنجا می‌رود، به همین دلیل قلب من نیز لبریز از شادی می‌شود. اگرچه اطمینان ندارم عامل این روحیه بانشاط و سرزنده خودم باشم اما دختر نوجوانِ درونم که در تمام سال‌های گذشته منتظر او بود، از مشاهده موفقیت‌های او در زندگی شاد و خوشحال است.

«چه مشکلی داره؟»

به آلیسا نگاه می‌کنم، او با کنجکاوی به دری که اتلس لحظاتی پیش از آن خارج شد خیره شده است. «منظورت چیه؟»

آلیسا: «چرا ازدواج نکرده؟چرا حتی نامزد نداره؟»

«امیدوارم به زودی یه نامزد داشته باشه.» بیان این عبارت بدون لبخند برایم امکان‌پذیر نیست.

آلیسا: «احتمالا عملکرد خوبی در رابطه جنسی نداره، شاید به همین دلیل تاحالا مجرد مونده.»

«اطمینان دارم که در رابطه جنسی هم خوبه.»

دهانش از تعجب باز ماند: «تو که گفتی اونو نبوسیدی، پس از کجا می‌دونی؟»

می‌گویم: «من در بزرگسالی نبوسیدمش، فراموش کردی که ما قبلاً با هم بودیم، دوستی ما باسابقه است، اون اولین کسی بود که من بوسیدم و باید بگم که خیلی خیلی خیلی‌خوب بود، و اطمینان دارم در این مدت بهتر هم شده.»

آلیسا به من خیره می‌شود، سپس می‌گوید: «خیلی برات خوشحالم لیلی!» اما ناگهان اخم می‌کند. «مطمئنم که مارشال هم از اتلس خوشش خواهد اومد، خیلی

دوست‌داشتنیه. » لحن او به نوعی است که این بدترین پیامد احتمالی است.

«و این که گفتی بده؟»

آلیسا می‌گوید: «نمی‌دونم خوبه یا نه .. چون می‌دونی که فعلا همه چی درهم و برهم شده، نیازی نیست من برات توضیح بدم... اما یه جورایی می‌تونم درک کنم که چرا دوست نداری در این مورد با رایل صحبت کنی، برای یه مرد واقعاً تحقیرکننده است که بدونه همسر سابقش با یک موجود بی‌نقص و کامل رابطه داره.»

یک ابرویم را بالا می‌برم و می‌گویم: «البته به اندازه کتک زدن همسرت تحقیرآمیز نیست.» حتی خودم نیز با شنیدن این واژگان از دهانم شوکه شدم، اما نمی‌توانم هر چه گفتم را پس بگیرم. بااین‌حال، نیازی به این کار نیست چون بهترین دوستم قرار نیست بر روی اشتباهات دیگران سرپوش بگذارد.

آلیسا به جای اینکه آزرده شود یا در لاک دفاعی فرو برود، می‌گوید: «گل گفتی، لیلی؛ گل گفتی!»

نمی‌دانم دوازده سالگی سن مناسبی برای استفاده از تاکسی اینترنتی هست یا خیر، نمی‌خواستم جاش را پس از مدرسه در خانه تنها بگذارم، بنابراین طبق درخواست من، تاکسی اینترنتی او را مستقیم از مدرسه به رستوران می‌آورد. اوایل همین هفته در مورد جبران خساراتی که به رستوران وارد کرده بود، با هم صحبت کردیم و قرار شد برخی‌از وظایف رستوران را برعهده او بگذارم.

مسیر حرکت تاکسی تلفنی را بر روی گوشی تلفن همراه تحت نظر گرفتم، در نهایت، او جلوی درِ رستوران پیاده شد. این بار با یک بچه کاملا متفاوت با چند روز پیش مواجه هستم. لباسی کاملا برازنده به تن دارد که دیروز هنگام رفتن به آرایشگاه برای کوتاه کردن موهایش برایش خریده بودم و کوله‌پشتی او پر از کتاب است نه قوطی‌های اسپری رنگ!

شک دارم وقتی ساتون او را ببیند، بشناسد.

«مدرسه چطور بود؟» امروز دومین روز در مدرسه جدیدش بود. دیروز در پاسخ به این پرسش فقط گفت خوب بود و توضیح بیشتری نداد.

«خوب بود.»

تصور می‌کنم نهایت اطلاعاتی که بتوانم از یک نوجوان دوازده ساله در این خصوص دریافت کنم همین است. درِ رستوران را باز می‌کنم. جاش قبل از ورود به داخل مکثی کرده و ساختمان را برانداز می‌کند. «مسخره است... دو هفته هر شب اینجا خوابیدم، اما برای اولین بارِکه دارم از درِ ورودی رد می‌شم.»

می‌خندم و پشتِ سرِ او وارد رستوران می‌شوم. بی‌صبرانه منتظر ملاقات او با تئو هستم، اما هنوز فرصت نکردم درباره جاش با تئو صحبت کنم. تئو چند دقیقه پیش وارد شد، یعنی دقیقاً همان زمانی که برای دیدن جاش به سمت جلوی رستوران می‌رفتم.

تئو از هفته پیش تاکنون به رستوران نیامده است، من نیز جاش را به رستوران نیاورده بودم، چون باید به وضعیت زندگی او سر و سامان می‌دادم و حتی خودم نیاز به مرخصی داشتم. پس از عبور از درهای دوتایی منتهی به آشپزخانه پرهیاهو، جاش با تعجب مکث می‌کند. او با چشمان گشاد به این همه جنب و جوش خیره شده است. مطمئن هستم وضعیت ظاهری این مکان در طول روز با آنچه او شب‌ها پس از

تعطیل شدن رستوران دیده است، تفاوت بسیاری دارد.

درِ دفتر کارم باز است، یعنی احتمالا تئو دارد آنجا تکالیفش را انجام می‌دهد. جاش را به همان سمت هدایت می‌کنم و او هم به دنبالم وارد دفتر کارم می‌شود. طبق معمول تئو پشت میز من نشسته و مشغول مطالعه است. او ابتدا به من و سپس به جاش نگاه می‌کند. به پشتی صندلی چرخان تکیه می‌دهد و چانه‌اش را درون یقه‌اش فرو می‌برد. «اینجا چیکار می‌کنی؟»

جاش هم از تئو می‌پرسد: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

نوع مطرح کردن این پرسش نشان می‌دهد که آنها قبلا یکدیگر را دیده‌اند و می‌شناسند. انتظار این وضعیت را نداشتم، چون در این ناحیه تعداد مدرسه ها زیاد است و حتی‌نمی دانستم تئو در کدام مدرسه تحصیل می‌کند. «شما دو تا همدیگه رو می‌شناسید؟»

تئو می‌گوید: «آره، تازه اومده به مدرسه ما.» سپس به جاش می‌گوید : «حالا بگو ببینم تو اتلس رو از کجا می‌شناسی؟»

جاش کوله‌پشتی‌اش را روی کاناپه می‌اندازد. درحالی‌که روی کاناپه می‌نشیند، با حرکت سر به من اشاره می‌کند و می‌گوید: «داداشمه.»

تئو ابتدا به من و سپس به جاش نگاه می‌کند و یک بار دیگر به من خیره می‌شود: «چرا من نمی‌دونستم یه برادر داری؟»

می‌گویم: «داستانش طولانیه.»

تئو: «فکر نمی‌کنی این مسائل رو باید به درمانگرت بگی؟»

می‌گویم: «هفته گذشته اصلا اینجا نبودی.»

تئو: «خب هر روز بعد از مدرسه تمرین ریاضی داشتم.»

«تمرین ریاضی؟ مگه ریاضی رو تمرین می‌کنن؟»

جاش وارد بحث ما شد: «صبر کن ببینم... تئو درمانگر توئه؟»

و تئو این‌گونه پاسخ می‌دهد: «آره، اما اون حق مشاوره منو نمی‌ده... هی، ریاضی رو با کی برداشتی، ترِنت[۳۹] ؟»

جاش: «نه من با سالی[۴۰] برداشتم.»

«اشتباه کردی.» تئو ابتدا به من، سپس به جاش و دوباره به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «راستی چرا تاحالا نگفته بودی یه برادر داری؟» واضح است که تئو نمی‌تواند بدون دریافت اطلاعات مورد نظرش از یک ماجرا بگذرد، اما اکنون وقت ندارم و آشپزخانه‌ای پرهیاهو منتظر من است.

«جاش برات توضیح می‌ده، من باید به امور آشپزخانه رسیدگی کنم.» آنها را در دفترِ کارم رها می‌کنم و فوراً به آشپزخانه می‌روم تا در انجام کارها به دیگران کمک کنم.

مایلم آنها با هم آشنا شوند، خوشحالم که تئو در کنار او راحت به نظر می‌رسد. تئو را بهتر و بیشتر از برادر کوچکم می‌شناسم و احساس می‌کنم اگر تئو از دیدن جاش ناراضی بود، قطعاً واکنش نشان می‌داد.

***

حدود یک ساعت بعد، همه کارکنان آشپزخانه در رستوران حضور دارند و مشغول به کار هستند. اکنون چند دقیقه فرصت استراحت دارم. هنگام ورود من به دفتر کار، جاش و تئو با شور و حرارت مشغول بحث و گفتگو درباره مانگای تئو هستند. «ببخشد که صحبت شما دو نفر رو قطع می‌کنم.» به جاش اشاره می‌کنم با من بیاید «تکالیفت رو تموم کردی؟»

او می‌گوید: «مطمئناً.»

«مطمئناً؟» هنوز به اندازه کافی او را نمی‌شناسم که بدانم مطمئناً چه معنایی دارد: «این یعنی آره؟ نه؟ تقریباً؟»

او آهی می‌کشد: «آره.» و به دنبال من وارد آشپزخانه می‌شود. «یعنی تقریباً... امشب می‌تونم تمومش کنم، الآن مغزم داغ کرده.»

او را به چند نفر در آشپزخانه معرفی می‌کنم، آخرین نفر، برَد است : «جاش، این برَد، پدر تئو.» سپس به سمت جاش اشاره می‌کنم: «این جاشه، برادر کوچیک من.» برَد با تعجب ابروانش را چنان بالا می‌برد که چندین چین و چروک بر روی پیشانی‌اش نقش

می‌بندد، اما حرفی نمی‌زند. «جاش یه بدهی داره که باید پرداخت کنه، کاری براش داری؟»

جاش مات و مبهوت می‌پرسد: «من بدهی دارم؟»

«آره دیگه نان بدهکاری.»

«اوه، اونو می‌گی.»

برَد بلافاصله در ذهنش نتیجه‌گیری می‌کند، به آرامی سرش را تکان می‌دهد و بعد به جاش می‌گوید: «تا حالا ظرف شستی؟»

جاش چشمانش را می‌چرخاند و به دنبال برَد به سمت سینک ظرفشویی می‌رود.

از اینکه او را وادار به کار کردن می‌کنم، حس بدی دارم. اما احساس بدتری خواهم داشت اگر هزاران دلاری که به اموال من ضرر وارد کرده، پیامد خاصی برایش نداشته باشد. یک ساعت شستن ظرف ها را به او می‌سپارم و سپس بی حساب می‌شویم.

در واقع، هدف اصلی من این بود که او از دفتر کار بیرون برود تا بتوانم درباره او با تئو صحبت کنم. هنوز فرصت نیافتم بدون حضور جاش با تئو حرف بزنم.

او هنوز پشت میز من نشسته است و تعدادی کاغذ را در کوله‌پشتی‌اش جا می‌دهد. روی کاناپه می‌نشینم و آماده می‌شوم در مورد جاش بپرسم، اما تئو زودتر شروع به صحبت می‌کند: «لیلی رو بوسیدی؟»

همیشه موضوع صحبت من هستم، نه خودش!

«نه هنوز.»

«ای بابا، اتلس؟ گاهی اوقات یه دست و پا چلفتی تمام عیار می‌شی.»

«چقدر جاش رو می‌شناسی؟» این پرسش را مطرح کردم تا موضوع صحبت را عوض کنم.

تئو: «فقط دو روزه اومده به مدرسه ما بنابراین ازش شناخت زیادی ندارم، در ضمن ما در هر پایه چند تا کلاس داریم.»

«خب رفتارش توی مدرسه چطور بود؟»

تئو: «دقیقاً نمی‌دونم، من که معلمش نیستم.»

«منظورم نمراتش نبود، می‌خوام بدونم چطور با دیگران برخورد کرده، دوستی هم پیدا کرده؟ رفتارش خوب بوده؟»

تئو سرش را کج می‌کند: «از من می‌پرسی برادرت چطور آدمیه؟ یعنی خودت نباید بدونی؟»

«تازه دیدمش.»

تئو می‌گوید: «آره، منم همین طور....و چقدر سؤال پیچم می‌کنی... می‌دونی که بچه‌ها گاهی اوقات شر می‌شن، متوجه هستی که چی می‌گم.»

«یعنی جاش شروره.»

تئو: «البته درجات گوناگونی برای شرارت وجود داره، و جاش از اون شرورهای خوبه.»

اصلا متوجه این توضیحات نشدم و گویی تئو حال مرا درک کرد چون شروع کرد به توضیح دادن: «او برای قلدرها قلدری می‌کنه... شاید این توضیح برات مفهوم باشه.»

این گفتگو باعث ناراحتی من می‌شود: «پس یعنی جاش... پادشاه قلدرهاست؟ این که خیلی بده.»

تئو چشمانش را چرخاند: «خب توضیح دادنش یه کم سخته .... اصلا عجیب نیست که من محبوب‌ترین بچه در آن مدرسه نیستم، من در تیم ریاضی هستم و...» او از بیان بخش آخر سخنانش شانه خالی می‌کند. «اما هرگز لازم نیست نگران بچه‌هایی مثل جاش باشم، راستش اگه از من بپرسی که اون بچه خوبیه یا نه بهتره بگم نمی‌دونم چون واقعاً نمی‌دونم چی بگم، به هرحال، او بچه خوبی نیست، اما بدجنس و خبیث هم نیست، یا بهتره بگم که در برابر افراد خوب بدجنس و خبیث نیست.»

بلافاصله صحبت نمی‌کنم چون ابتدا باید همه این اطلاعات را تک به تک برای خودم تفسیر کنم. احساس می‌کنم اکنون سردرگم‌تر از ساعاتی قبل از شروع این مکالمه

هستم. به هرحال خوشحالم از اینکه تئو از جاش نمی‌ترسد.

«خب به هرحال...» تئو زیپ کوله‌پشتی‌اش را می‌بندد و می‌گوید: «تو و لیلی... رابطه‌تون شکست خورده؟»

«نه، فقط هر دو پرمشغله شدیم، اما فردا قراره با هم به یه جشن عروسی بریم.»

تئو: «بالأخره قرار هست ببوسیش؟»

«اگه خودش بخواد.»

تئو سرش را تکان می‌دهد: «البته که می‌خواد، به شرطی که حرف‌های لوس و بی‌مزه نزنی، مثلا بی‌خودی نگی: کشتی‌ها رو ببین! پس بیا همدیگه رو ببوسیم!»

یکی از کوسن‌های روی کاناپه را برداشتم و به طرفش پرت می‌کنم: «باید یه درمانگر جدید پیدا کنم، کسی که فقط به فکر اذیت کردن من نباشه.»

واقعاً دشوار است که به‌طور همزمان متخصص گل‌آرایی مراسم عروسی و مهمان همان مراسم باشید. تمام روز در تلاش و دوندگی بودم تا گل‌های محل برگزاری مراسم همان‌طور که لوسی دوست داشت چیده شوند. علاوه بر آن، قرار بود آن روز زودتر از معمول تعطیل کنیم تا به‌موقع در جشن حاضر شویم. به همین دلیل، سِرِنا به کمک من نیاز داشت تا همه سفارشات را تکمیل کرده و به کامیون تحویل دهیم.

هنگامی‌که اتلس از خانه‌اش حرکت کرده بود تا به دنبال بیاید، من تقریباً هیچ کاری برای آماده شدن نکرده بودم. یک پیام از او دریافت کردم که نوشته بود آیا می‌تواند به درِ آپارتمانم بیاید یا خیر. اتلس محتاط است و رابطه ما هنوز به‌درستی شکل نگرفته، بنابراین او نمی‌داند که آیا کس دیگری در خانه من هست، یا اینکه می‌تواند مستقیماً از پله‌ها بالا آمده و درِ آپارتمانم را بزند، یا اینکه اصلا مایل هستم دیگران بدانند که همراه با او به جشن عروسی می‌روم یا خیر.

به همین دلیل برای دعوت او به عروسی مردد بودم، اما مطمئن هستم هیچ‌یک از مهمانان عروسی لوسی رایل را نمی‌شناسند، چون حلقه دوستان ما کاملا متفاوت بودند. برای من مهم نبود اگر یکی از مهمانان به‌طور تصادفی رایل را بشناسد و به او خبر دهد که من با فرد دیگری به جشن عروسی رفته‌ام، در واقع، این ریسک بسیار بزرگی است، اما ارزش پاداشش را نیز دارد. از زمانی که اتلس موافقت خود را برای آمدن به جشن عروسی اعلام کرد، مشتاقانه منتظر همین شب بودم.

پیام دادم: بیا بالا، من هنوز دارم آماده می‌شم!

لحظاتی بعد، اتلس درِ آپارتمانم را می‌زند. به محض اینکه در را باز می‌کنم تا وارد شود، احساس می‌کنم چشمانم همانند شخصیت‌های کارتونی گشاد می‌شوند... تقریباً به اندازه دو برابر سایز معمول! «واااای!» اکنون به یک مرد بسیار شیک‌پوش خیره شده‌ام که با کت و شلوار مشکی با دوخت سفارشی واقعاً جذاب به‌نظر می‌رسد. او بیشتر از زمانی که من معمولا افراد را منتظر می‌گذارم تا وارد آپارتمان شوند، همانجا در راهرو می‌ایستد. کاملا بدیهی است که وقتی در حضور او هستم، اصول اولیه آداب معاشرت و رفتار صحیح مهمان‌نوازی را فراموش می‌کنم.

او یک دسته گل در دست دارد، اما نه، دسته گل نیست، بلکه شیرینی است که به شکل دسته گل تزیین کرده‌اند.

او می‌گوید: «به خودم گفتم به اندازه کافی هر روز با گل سروکار داری.» خم می‌شود

و گونه‌ام را می‌بوسد. من هم می‌خواهم صورتم را به اندازه‌ای کج کنم که لب‌هایش روی لب‌هایم قرار گیرد. امیدوارم زودتر زمان انتظار من به پایان برسد.

می گویم: «اینها عالی هستند.» و به او اشاره می‌کنم وارد شود. «بیا داخل، پانزده دقیقه به من وقت بدی، لباسم رو می‌پوشم.»

امروز چنان پر مشغله بودم که حتی فرصت نکردم غذا بخورم. یکی از شیرینی‌ها را باز می‌کنم و گاز می‌زنم. سپس با دهان پر می‌گویم: «ببخشید اگه این کار بی‌ادبیه، اما دارم از گرسنگی می‌میرم.» به اتاق‌خواب اشاره می‌کنم. «می‌تونی اونجا منتظر بشی تا من آماده بشم، قول می‌دم زیاد طول نکشه.»

اتلس درحالی‌که به سمت اتاق خواب می‌رود، همه اطراف را با نگاه بررسی می‌کند.

لباسم روی تخت است، آن را برمی‌دارم و به سمت حمام می‌روم. لای در را اندکی باز می‌گذارم تا هنگام تعویض لباس هم بتوانم با او گفتگو کنم. «جاش کجاست؟»

«برَد رو یادته؟ اون شب پوکر بازی؟»

«معلومه که یادمه.»

«پسرش تئو اومده خونه من پیش جاش مونده، هر دو به یه مدرسه می‌رن.»

«مدرسه رو دوست داره؟»

نمی‌توانم اتلس را ببینم، اما احساس می‌کنم به حمام نزدیک‌تر شده است. می‌گوید: «فکر کنم با مدرسه مشکلی نداره.» به‌نظر می‌رسد که او دقیقاً کنار درِ حمام ایستاده است. لباس را روی سرم می‌کشم و در را بیشتر باز می‌کنم. برای این مراسم، یک لباس شیک شرابی با بندهای باریک اسپاگتی انتخاب کردم. این لباس یک شال همرنگ هم دارد که هنوز در کمد آویزان است.

در آستانه در ظاهر می‌شوم، و اتلس به من نگاهی می‌اندازد. چشمانش از بالا به پایین مرا برانداز می‌کنند، اما فرصت تعریف و تمجید از خودم را به او نمی‌دهم.

«می‌تونی زیپ لباسم رو ببندی؟» پشتم را به او می‌کنم، موهایم را بلند می‌کنم تا زیپ لباس را ببندد. احساس می‌کنم دچار تردید شده است یا شاید از خجالت غرق در عرق است.

چند ثانیه بعد، هنگام بالاکشیدن زیپ لباسم، فشار انگشتانش را روی پشتم احساس می‌کنم، و لرزه‌ای خفیف بر روی پوستم منتشر می‌شود. پس از بسته شدن زیپ، موهایم را رها می‌کنم، به سمت او می‌چرخم تا رو به رویش بایستم: «باید آرایش کنم.» به سمت حمام حرکت می‌کنم اما اتلس کمرم را می‌گیرد.

او می‌گوید: «بیا اینجا» مرا به سمت خود می‌کشد تا با او مماس شوم. او برای چند ثانیه چهره مرا تحسین می‌کند و ستایش‌گرانه لبخند می‌زند. او حقیقتاً اغواکننده است. احساس می‌کنم قصد دارد مرا ببوسد. «ممنون که منو دعوت کردی.»

من هم لبخند می‌زنم: «ممنون که اومدی، می‌دونم که هفته پرمشغله‌ای داشتی.»

چشمان اتلس خسته به‌نظر می‌رسند. آن درخشش همیشگی در چشمانش وجود ندارند، گویی استرس فراوان داشته و اکنون فقط به یک شب آرام نیاز دارد. نمی‌توانم گونه‌اش را لمس نکنم، و می‌گویم: «اگر بخوای می‌تونیم با تاکسی اینترنتی بریم، فکر کنم الان به یه نوشیدنی نیاز داری.»

اتلس پشتِ دستم که روی گونه‌اش قرار دارد را نوازش می‌کند. صورتش را کج می‌کند تا بتواند کف دستم را ببوسد، سپس دستم را کنار می‌کشد و انگشتانش را با دقت از لابلای انگشتانم عبور می‌دهد. او دهانش را باز می‌کند تا حرفی بزند، در همین لحظه متوجه می‌شوم که به خالکوبی من خیره شده است.

اتلس هرگز خالکوبی قلب را روی شانه من ندیده بود... این خالکوبی را دقیقاً در محلی انجام دادم که او همیشه می‌بوسید. اتلس به آرامی انگشتانش را روی آن کشید، با انگشت سبابه مسیر شکل قلب را دنبال کرد. سپس چشمان درخشانش را به من دوخت و گفت: «اینو کی خالکوبی کردی؟»

ناگهان صدایم گرفت و مجبور می‌شوم برای صاف کردن گلویم سرفه کنم : «وقتی کالج بودم.» بارها به این لحظه فکر کرده بودم... اگر آن را ببیند چه می‌گوید، و با دیدن آن چه احساسی خواهد داشت.

او در سکوت به من نگاه می‌کند و سپس دوباره به خالکوبی خیره می‌شود. او آنقدر نزدیک است که نفسش را بر روی استخوان ترقوه‌ام احساس می‌کنم. «چرا این رو خالکوبی کردی؟»

دلایل زیادی برای انتخاب آن طرح برای خالکوبی داشتم و فقط واضح‌ترین و

مهم‌ترین مورد را بیان کردم: «چون، دلم برات تنگ شده بود.»

منتظر می‌مانم تا سرش را پایین بیاورد و همان نقطه را ببوسد، همان کاری که بارها و بارها انجام داده بود. منتظر می‌مانم که مرا ببوسد؛ بوسه‌ای از روی قدردانی.

اما اتلس هیچ یک از این کارها را انجام نمی‌دهد، و فقط به خالکوبی خیره شده است. ناگهان مرا رها می‌کند و به سمت دیگر می‌رود. با صدایی قاطع می‌گوید: «فکر کنم دیگه باید برای رفتن آماده بشی، چون ممکنه دیر برسیم.» چند قدم به سمت درِ اتاق‌خوابم برمی‌دارد، و بدون اینکه به عقب نگاه کند، می‌گوید: «توی اتاق نشیمن منتظر می‌مونم.»

احساس می‌کنم با این حرکت او، جان از بدنم بیرون رفت.

ناگهان رفتارش تغییر کرد، این برخوردی نبود که انتظارش را داشتم. برای چند لحظه دردناک بی‌حرکت همانجا ایستادم، و در نهایت، بر خودم مسلط شدم تا برای رفتن به مهمانی آماده شوم. شاید برداشت من از واکنش او اشتباه بوده و این رفتار مفهوم منفی نداشته است یا شاید خالکوبی مرا دوست داشته، اما برای پردازش و درک بهتر آن به زمان بیشتری نیاز دارد.

مهم نیست دلیل واکنش غیرمنتظره او چیست، در تمام مدتی که مشغول آرایش صورتم بودم، فقط سعی داشتم از ریزش اشک‌هایم پیشگیری کنم، اما در نهایت نتوانستم. تصور می‌کنم احساساتم به شدت جریحه‌دار شده‌اند، انتظار این وضعیت را برای امشب نداشتم.

به سراغ کمدم می‌روم، کفش‌هایم را پیدا می‌کنم و شالم را برمی‌دارم. نیمی از وجودم خواهان آن است که وقتی از اتاق‌خواب بیرون بروم با اتلس مواجه نشوم، اما او هنوز اینجاست. او کنار دیوار راهرو ایستاده و به عکس‌های امی نگاه می‌کند. با شنیدن صدای خروج من از اتاق‌خواب، ابتدا فقط سرش را می‌چرخاند و به من نگاه می‌کند و سپس تمام قد به این سو می‌چرخد.

«واااای!» اکنون که دوباره با او رو در رو هستم، کاملا خوشحال به‌نظر می‌رسد، بنابراین آن تغییر حالت سریع مرا بیش از پیش گیج می‌کند: «تو واقعاً زیبا هستی لیلی.»

از تعریف و تمجید او قدردانی می‌کنم، اما نمی‌توانم از اتفاق اخیر به این سادگی‌ها بگذرم. اگر فقط یک نکته از روابط قبلی خود و یا حتی روابط والدینم آموخته باشم

این است که اصلاً دوست ندارم چشمم را روی مشکلات ببندم و آنها را همچون خاکروبه زیر فرش اتاق پنهان کنم، درواقع، اصلا مایل نیستم یک فرش برای این منظور وجود داشته باشد.

«چرا خالکوبی من تو رو ناراحت می‌کنه؟»

این پرسش او را غافلگیر می‌کند، با کراواتش بازی می‌کند و به‌نظر می‌رسد به دنبال یک بهانه قابل قبول است. اما گویی این تلاش بیهوده است، راهرو در سکوت مطلق فرو رفته است، فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنوم که بسیار آهسته و کند هستند: «مسئله خالکوبی نبود.»

«پس چیه؟ چرا از من عصبانی شدی؟»

«من از تو عصبانی نشدم لیلی.» لحن او قاطع و قانع‌کننده است اما رفتار او پس از مشاهده خالکوبی به‌طور مشهود تغییر کرده. نمی‌خواهم رابطه خود را با دروغ شروع کنیم. ظاهراً او هم مایل نیست این‌گونه باشد، چون کاملاً مشخص است سعی دارد سخنان بعدی خود را با دقت انتخاب کند و آشکارا ناراحت است. شاید هم مایل نیست این گفتگو را ادامه دهد یا دست کم، آن را برای این لحظه مناسب نمی‌داند.

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو می‌کند و آه می‌کشد: «اون شب که تو رو رسوندم اورژانس... وقتی داشتند شانه‌ات رو پانسمان می‌کردند، ما اونجا بودیم.» صدایش آکنده از درد بود اما وقتی به چشمانم نگاه کرد، متوجه شدم که این درد قابل مقایسه با آنچه در چهره‌اش موج می‌زند نیست. «خودم شنیدم به پرستار گفتی او تو رو گاز گرفته، اما من خیلی نزدیک نبودم که بتونم ببینم ....» اتلس جمله‌اش را نیمه‌کاره رها می‌کند، و پس از یک مکث آب دهانش را به سختی فرو می‌دهد: «من اونقدر نزدیک نبودم که ببینم تو خالکوبی داشتی و اونوقت او دقیقا همونجا رو گاز ...» و دوباره سکوت می‌کند. او به حدی ناراحت است که حتی نمی‌تواند جمله خود را تمام کند. بنابراین به سراغ جمله بعدی می‌رود: «به همین دلیل تو رو گاز گرفت؟ چون دفتر خاطراتت رو خونده بود و می‌دونست که به‌خاطر من خالکوبی کردی؟»

زانوهایم می‌لرزند.

و اکنون متوجه شدم که چرا اتلس مایل نبود در این خصوص صحبت کنیم. این موضوعی نبود که بشود به راحتی درموردش حرف زد، به ویژه اکنون که قصد داشتیم به مهمانی برویم. معده درد عصبی دوباره به سراغم آمده است، ناخودآگاه دستم را

روی معده‌ام می‌گذارم و فشار می‌دهم، آماده پاسخ دادن به او هستم، اما صحبت کردن در این مورد برای من نیز دشوار است، مخصوصاً که می‌دانم این موضوع اتلس را بیش از پیش ناراحت می‌کند.

نمی‌خواهم به او آسیب برسانم، اما درعین حال، مایل نیستم به او دروغ بگویم یا از رایل محافظت کنم. حق با اتلس است. علت اصلی کاری که رایل انجام داد همین بود، و متنفرم از اینکه اتلس اکنون می‌تواند خالکوبی مرا با آن خاطره وحشتناک کنار هم قرار دهد و نتیجه‌گیری کند.

شاید سکوت من نیز به نوعی تأیید سخنان او باشد. اتلس اخم می‌کند و صورتش را به سمت دیگر می‌چرخاند. نفس‌های عمیقش را می‌شنوم که برای آرام کردن خودش می‌کشد. احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است از خشم منفجر شود اما رایل اینجا نیست که او عصبانیتش را بر سر او خالی کند.

اتلس واقعاً عصبانی است، اما این عصبانیتی نیست که من از آن بترسم.

این لحظه اهمیت زیادی برای من دارد، من با یک مرد خشمگین در آپارتمان خودم تنها هستم، اما ترسی از جانم ندارم، زیرا او از من عصبانی نیست بلکه از کسی که به من صدمه زده خشمگین است. این خشم مخصوص یک محافظ است، تفاوت بین واکنش‌های من نسبت به خشم رایل و خشم اتلس از زمین تا آسمان است.

اتلس دوباره به سمت من می‌چرخد، آروارەهایش را بر روی هم فشار می‌دهد و رگ‌های گردنش به شدت برجسته شدند. او می‌گوید: «لیلی به من بگو چطور می‌تونم مثل یه آدم متمدن باهاش برخوردم کنم؟» و زیر لب می‌گوید: «باید در اون لحظه ازت حمایت می‌کردم، باید کارهای بیشتری برات انجام می‌دادم.» احساس گناه در صدایش موج می‌زند.

خشم او را درک می‌کنم، اما اتلس در هیچ یک از این موارد مقصر نیست و نباید احساس گناه کند. در آن موقع به جایی نرسیده بودم که اتلس بتواند حرفی بزند یا کاری کند تا دیدگاهم نسبت به رایل تغییر کند. من باید به تنهایی به این نقطه از درک می‌رسیدم.

به او نزدیک می‌شوم، جلوی اتلس می‌ایستم و پشتم را به دیوار روبه‌روی او تکیه می‌دهم. او نیز به دیوار مقابل راهرو تکیه می‌دهد، اکنون هر دو مقابل یکدیگر هستیم. احساسات متفاوت و متعددی به او هجوم آورده‌اند، من باید به او مهلت و فضای کافی بدهم تا آرام شود. اما من نیز حرف‌های زیادی در خصوص همین موارد

دارم که احساس گناه را در اتلس تقویت کرده‌اند.

«اولین بار رایل به این دلیل منو کتک زد که بهش خندیدم، اون موقع مست بودم، فکر کردم یه موضوع خنده داره درصورتی که اصلاً خنده‌دار نبود، اونم با پشت دست منو زد.»

اتلس با شنیدن این حرف صورتش را به سمت دیگر چرخاند، مایل نبود با من تماس چشمی داشته باشد. نمی‌دانم مایل هست این جزئیات را بشنود یا نه، اما مدت‌هاست که می‌خواهم همه اینها را به او بگویم. اتلس همچنان رو به دیوار می‌ایستد. اما احساس می‌کنم به سختی خود را کنترل می‌کند تا کنترلش را از دست ندهد و شتابان خود را به رایل نرساند. زمانی‌که به من نگاه می‌کند، خشم از نگاهش سرریز شده است. احساس می‌کنم منتظر است بقیه توضیحاتم را تمام کنم.

«بار دوم منو از پله‌ها هل داد، دعوای ما از جایی شروع شد که شماره تلفن تو رو پشت قاب گوشی من پیدا کرد. و وقتی شانه‌ام رو گاز گرفت... درسته حق با توئه، اون دفتر خاطراتم رو خوانده بود و فهمید این خالکوبی رو به‌خاطر تو انجام دادم و در ضمن آهنربای روی یخچال رو هم تو به من دادی.» نگاهم را به زمین دوختم، زیرا دیدن عذاب او و تأثیرات مخرب این رویدادها بر او دشوار است. «قبلا فکر می‌کردم واکنش‌های اون فقط به‌خاطر کارهای خودمه، مثلا اینکه من نباید بهش می‌خندیدم، یعنی اگه نمی‌خندیدم، اونم منو نمی‌زد. اگه شماره تلفن تو رو مخفی نکرده بودم، اونقدر عصبانی نمی‌شد که منو از پله‌ها به پایین پرتاب کنه.»

اتلس حتی به من نگاه نمی‌کند. سرش را به دیوار تکیه داده و به سقف خیره شده است. فقط گوش می‌دهد و از خشم خشکش زده است.

«هر بار که احساس گناه می‌کردم و سعی داشتم رفتار رایل رو توجیه کنم، به یاد تو می‌افتادم. از خودم می‌پرسیدم واکنش تو در اون شرایط چطور بود، می‌دونستم که در همون شرایطی که من به رایل خندیدم، اگه به تو خندیده بودم، تو هم با من می‌خندیدی و هرگز با پشت دست توی دهن من نمی‌زدی، اگه یه مرد در این سیاره برای کمک به من شماره تلفنش رو می‌داد تا در صورت لزوم بتونه در برابر یه فرد خطرناک ازم محافظت کنه، تو ازش قدردانی می‌کردی نه اینکه منو از پله‌ها به پایین پرتاب کنی، اگه ماجرای دوستی من با یه پسر دیگه در دوران دبیرستان رو در دفترچه خاطراتم می‌خوندی، شاید فقط منو مسخره می‌کردی، شاید هم یه قسمت‌هایی از دفترچه خاطرات رو که فکر می‌کردی بامزه و جذاب هستند، علامت میزدی تا با هم بخوانیم و بخندیم.»

سکوت می‌کنم تا بالأخره اتلس دوباره به من توجه کند و نگاهش را به سمت من برگرداند. زمان مناسبی برای پایان صحبت‌هایم فرا رسیده است : «هر بار به خودم شک می‌کردم، یعنی فکر می‌کردم مستحق بلاهایی هستم که رایل بر سر من آورده، فقط به تو فکر می‌کردم، این تنها کاری بود که از من برمی‌اومد اتلس. فقط به این مسئله فکر می‌کردم که اگه تو به جای رایل بودی، سناریوها چطوری می‌شدند، به همین دلیل می‌تونستم نتیجه‌گیری کنم هیچ‌کدام از این موارد تقصیر من نبودند، با اینکه هیچ وقت کنارم نبودی، اما عامل اصلی صبر و تحمل من در اون دوران وحشتناک فقط تو بودی.»

اتلس در سکوت به همه حرف‌هایم گوش داد و سپس شاید به مدت پنج ثانیه به آنها فکر کرد، و ناگهان فاصله بین خودش و مرا با یک حرکت به صفر رساند. سرانجام. سرانجام!

دست راستش دور کمرم حلقه می‌شود، مرا به سمت خودش می‌کشد، دست چپش لابلای موهایم می‌لغزد تا کف دستش دقیقا پشت سرم قرار گیرد. بالأخره اشتیاق خفته در درونم به آرامی بیدار می‌شود.

و این حرکت آکنده از امید، همراه با راحتی و ایمنی و ثبات است؛ یعنی همه مواردی که در زندگی بزرگسالی از دست داده بودم. خوشحالم که من و اتلس باز هم یکدیگر را داریم و می‌توانم گریه کنم.

در طول زندگی چیزهای زیادی مرا به شدت عصبانی کرده‌اند، اما هیچ یک از آنها مانند دیدن خالکوبی لیلی و زخم‌های کمرنگ دورتادور آن به شکل اثر کازگرفتگی مرا در خشم و ناامیدی فرو نبردند.

چطور ممکن است یک مرد این‌گونه با همسرش رفتار کند، من که نمی‌فهمم! و من هرگز نخواهم فهمید چگونه یک انسان می‌تواند این‌گونه با کسی رفتار کند که قرار است دوستش داشته باشد و از او محافظت کند.

فقط می‌دانم که لیلی شایستگی بهترین‌ها را دارد. و من کسی هستم که بهترین‌ها را به او خواهم داد. گویی می‌خواهم همه زمان‌های از دست رفته را جبران کنم. دوباره به او نگاه می‌کنم، بند لباسش را روی شانه‌اش قرار می‌دهم، چون می‌دانم که امشب برای همراهی او به عروسی به آنجا رفته‌ام. زیر لب می‌گویم: «دیگه باید بریم.»

سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد.

***

در مورد نحوه برگزاری جشن عروسی هیچ نظری ندارم چون همه توجه و تمرکز من معطوف به لیلی بود. هیچ یک از مهمانان را نمی‌شناختم. درضمن، بالأخره امشب لیلی را بوسیده بودم و همه فکر من این بود که دوباره همان بوسه‌ها را تکرار کنم. برایم کاملا مشهود بود که اکنون لیلی نیز همانند من خواهان یک خلوت دنج و صمیمی است. بیکار نشستن اجباری در کنار او، پس از آنچه در راهرو بین ما روی داد، شکنجه واقعی است.

به محض رسیدن به بخش پذیرش، لیلی با نگاهی به جمعیت کثیر مهمانان احساس آرامش خیال کرد. او گفت لوسی متوجه نخواهد شد که ما قرار است زودتر از موعد مهمانی را ترک کنیم. از آنجا که حتی لوسی را نمی‌شناسم، قصد نداشتم با او بحث کنم. حدوداً یک ساعت پس از خوش و بش با مهمان‌ها، لیلی دستم را گرفت و ما بالأخره مهمانی را ترک کردیم.

اتومبیلم را جلوی مجتمع مسکونی لیلی پارک کردم. تقریباً مطمئن هستم که او می‌خواهد با هم به طبقه بالا برویم، اما سعی می‌کنم حدس و گمان خود را کنار بگذارم. درِ اتومبیل را باز می‌کنم و منتظر می‌مانم تا کفش‌هایش را بپوشد. پس از خروج از مهمانی و سوار شدن به اتومبیل، کفش‌هایش را درآورده بود چون حسابی

به پاهایش آسیب زده بودند. اما گویی پوشیدن دوباره آنها دشوار است چون این کفش‌ها تعداد زیادی بند دارند. لیلی هنوز بر روی صندلی سرنشین نشسته و با تک‌تک بندهای کفشش دست و پنجه نرم می‌کند. شک دارم که او بخواهد با پای برهنه کف پارکینگ راه برود.

«می‌تونم تا اونجا تو رو روی پشتم ببرم.»

او به من نگاه می‌کند، گویی با او شوخی کردم، می‌خندد و می‌گوید : «می‌خوای به من سواری بدی؟»

«آره، کفش‌هاتو بگیر دستت.»

او برای چند لحظه به من خیره می‌شود، اما بعد می‌خندد گویی به شدت هیجان‌زده شده است. برمی‌گردم و پشتم را به او می‌کنم. همچنان که می‌خندد، دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کند. به او کمک می‌کنم تا خودش را روی پشتم بالا بکشد و با لگد درِ اتومبیل را می‌بندم.

پشت درِ آپارتمان می‌ایستم، به جلو خم می‌شوم تا بتواند در را با کلیدش باز کند. لیلی را روی کف آپارتمان پیاده می‌کنم، و او هنوز می‌خندد. درحالی‌که کفش‌هایش را به یک سو پرتاب می‌کند، به سمت او می‌چرخم و دوباره مرا می‌بوسد.

تصور می‌کنم درست از همانجایی ادامه خواهیم داد که قبلاً بوسیدن را رها کردیم.

او می‌پرسد: «چه ساعتی باید خونه باشی؟»

«به جاش گفتم ده یا یازده.» به ساعت نگاه می‌کنم، چند دقیقه از ده گذشته است. «می‌خوای بهش زنگ بزنم و بگم ممکنه دیرتر بیام؟»

لیلی سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد: «حتماً این کار رو بکن چون قراره دیرتر بری، تا به جاش تلفن کنی، یه نوشیدنی درست می‌کنم.» او به سمت آشپزخانه می‌رود. گوشی تلفن را از جیبم بیرون می‌آورم تا با جاش تماس بگیرم. ترجیح می‌دهم تماس تصویری باشد تا محیط خانه خودم را نیز کنترل کنم، می‌ترسم مبادا او از غیبت من استفاده کرده و یک مهمانی برگزار کرده باشد. البته مطمئن هستم که تئو اجازه این کار را به او نخواهد داد، اما به هرحال بودن آن دو با هم ممکن است اوضاع را تغییر دهد.

جاش به تماس تصویری پاسخ می‌دهد، گوشی تلفن بر روی زمین است. فقط چانه او و نوری که از تلویزیون می‌تابد را می‌بینم. او دسته بازی در دست دارد و می‌گوید: «وسط یه تورنمنت هستیم!»

«فقط خواستم ببینم چه خبره، همه چی خوبه؟»

صدای فریاد تئو را شنیدم: «همه چی روبه‌راهه.»

جاش در حین فشار دادن دکمه‌های کنترل ناگهان فریاد می‌زند: «آه لعنتی!» سپس دسته بازی را به یک سو پرتاب می‌کند، گوشی را برمی‌دارد و به صورتش نزدیک می‌کند: «باختیم!»

تئو پشت سر جاش ظاهر می‌شود. «اونجا شبیه سالن عروسی نیست. کجایی؟»

به این پرسش بی‌اعتنایی می‌کنم: «شاید امشب یه کم دیر بیام خونه.»

تئو: «اوه، خونه لیلی هستی؟» و با لبخند به صفحه گوشی نزدیک‌تر می‌شود: «بالأخره بوسیدیش؟ صدای منو می‌شنوه؟ چه کلکی سوار کردی که بالأخره تو رو به داخل خونه‌اش راه داد؟ مثلاً بهش گفتی: لیلی! ما که قبلاً عروسی بقیه مردم رو دیدیم، پس حالا بیا ....»

قبل از اینکه فرصت اتمام جمله را داشته باشد، تماس را قطع کردم. اما لیلی همه گفتگو را شنید، چون با دو لیوان شراب در چند قدمی من ایستاده بود. او سرش را کج کرده بود و کاملاً متحیر به نظر می‌رسید: «کی بود؟»

«تئو.»

لیلی: «چند سالشه؟»

«دوازده.»

لیلی: «با دو تا بچه دوازده ساله درباره خودمون صحبت می‌کنی؟»

احساس کردم این مسئله برایش سرگرم‌کننده است. لیوان را از دستش می‌گیرم، قبل از آنکه یک جرعه بنوشم توضیح می‌دهم: «تئو درمانگر منه... هر پنجشنبه ساعت چهار با هم جلسه داریم.»

او می‌خندد: «درمانگرت در مقطع راهنمایی درس می‌خونه؟»

«آره اما در شرف اخراجه.»

دستش را گرفته، او را به سمت خودم می‌کشم.

لیلی خود را عقب می‌کشد: «خیلی عجیبه.»

نمی‌دانم از کدام موضوع عجیب صحبت می‌کند، اما امیدوارم منظورش خودمان نباشیم، چون هرگز از واژه «عجیب» برای توصیف خودمان استفاده نمی‌کنم. «چی عجیبه؟»

«این که تو الان اینجا هستی، دختر من اینجا نیست، نیازی ندارم برای یه کم وقت آزاد کلی برنامه‌ریزی کنم... یا یه نفر دخترم رو نگه‌داره.» یک جرعه دیگر شراب می‌نوشد و از من دور می‌شود. لیوان شراب را روی پیشخوان می‌گذارد و به سمت اتاق‌خواب می‌رود.

«بیا دیگه باید از این فرصت استفاده کنیم.»

فوراً به دنبالش حرکت می‌کنم.

باید به خانه بروم، اما بیرون خزیدن از این تختخواب پس از اتفاقات چند ساعت گذشته با او واقعاً دشوار است. پس از آنچه بر روی کاناپه اتفاق افتاد، لیلی دوش گرفت. اکنون هر دو آنقدر خسته هستیم که تنها می‌توانیم گپ بزنیم.

او به پشت دراز کشیده و دست‌هایش را زیر سرش گذاشته است. لیلی به من خیره شده و با دقت به جزئیات ملاقات من در روز گذشته با وکیل گوش می‌دهد. «وکیل به من گفت بردن جاش به بیمارستان یک اقدام صحیح بوده، چون از نظر قانونی بیمارستان موظفه این نوع موارد رو به سازمان حمایت از کودکان اطلاع بده، بااین‌حال، خودم حس خوبی ندارم چون فکر می‌کنم به نوعی قدرت تصمیم‌گیری رو به دولت واگذار کردم، و خب، اگه اونا متقاعد نشن که خونه من بهترین مکان برای زندگی جاش هست، اون وقت چی می‌شه؟»

لیلی: «چرا نباید این فکر رو بکنن؟»

«خب من خیلی کار می‌کنم، ساعات کاری طولانی دارم و در ضمن ازدواج هم نکردم، پس جاش بعضی وقتا تنها می‌مونه، و من تجربه درست و حسابی در تربیت بچه‌ها ندارم، شاید تصمیم بگیرند اونو به پدر بیولوژیکش یعنی تیم بدهند، یا چه می‌دونم شاید بخواهند اونو به مادرم برگردانند، حتی نمی‌دونم برای اینکه جاش رو از حضانت مادرم دربیارم چیکار باید بکنم.»

لیلی به سمت من خم می‌شود و ساعدم را می‌بوسد. «یادت هست اولین بار که با فیس‌تایم باهام تماس گرفتی چی گفتی؟ به من گفتی که من بی‌خود از چیزهایی نگرانم که هنوز اتفاق نیفتادند.»

برای چند لحظه لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم: «آره من گفتم.»

او می‌گوید: «بله تو گفتی.» سپس خودش را به من می‌چسباند و یک پایش را روی رانم می‌اندازد: «این کار هم مثل بقیه موارد درست می‌شه، تو برای جاش بهترین هستی، و هر کس با علاقه و توجه به این مسئله نگاه کنه، قطعاً به این واقعیت پی می‌بره، قول می‌دم.»

از او دور می‌شوم و چانه‌ام را روی سرش می‌گذارم. تغییرات فیزیکی ما نسبت به دوران نوجوانی باورنکردنی هستند، اما باز هم به اندازه نسبت به هم هماهنگ هستیم و زوج مناسبی به شمار می‌رویم.

لیلی می‌گوید: «می‌خواستم یه چیزی بپرسم.» خودش را آنقدر عقب می‌کشد تا به من نگاه کند. «اولین رابطه خودمون رو به‌خاطر داری؟ بعد از اون شب چی شد؟ یعنی بعد از اینکه پدرم تو رو کتک زد.»

تعجب نمی‌کنم که در این لحظه به یاد این موضوع افتاده است، زیرا خودم نیز امشب به آن فکر کرده‌ام. به هرحال، پس از آن رویداد وحشتناک در پایان یک شب سخت، برای اولین بار کنار هم قرار گرفته بودیم. بدیهی است که مقایسه نکردن این دو شب بسیار دشوار است.

آخرین بخش از نوشته‌هایش در دفتر خاطرات مربوط به همان شب بود. حتی خواندنش هم برایم دردناک بود، چون متوجه شدم لیلی چه عذابی کشیده است. بزرگ‌ترین آرزوی من این است که ای کاش آن شب به گونه بهتری به پایان رسیده بود.

برایش توضیح می‌دهم: «خب، چیز زیادی یادم نیست، روز بعد در بیمارستان بیدار شدم و گیج بودم، فقط می‌دونستم پدرت منو کتک زد، یعنی فقط همین‌قدر یادم بود، نمی‌دونستم به تو هم آسیب زده یا نه، ممکن بود تو هم به همین سرنوشت من دچار شده باشی، چند بار دکمه تماس با پرستار رو فشار دادم اما هیچ‌کس نیومد، قوزک پام شکسته بود و درد می‌کرد، خودم رو به راهرو کشوندم، از کوره در رفته بودم، فریاد می‌زدم و حال تو رو می‌پرسیدم اما پرستار بیچاره اصلا نمی‌دونست درباره چی صحبت می‌کنم.»

درحالی‌که صحبت می‌کنم، لیلی حلقه دستانش به دور مرا محکم‌تر می‌کند.

«بالأخره پرستار تونست منو آروم کنه تا اسم و مشخصات تو رو بپرسه، بعد از بررسی به من گفت که فقط من مجروح شده بودم، پرستار از من پرسید که آیا نام پدرت آندرو بلوم[۴۱] و من هم گفتم بله، و بهش گفتم که می‌خوام از این مرد شکایت کنم و ازش خواستم پلیس خبر کنه. اما پرستار با دلسوزی به من نگاه کرد.حرف‌های اونو هنوز به خاطر دارم، پرستار گفت: «قانون طرف اونه پسرم! هیچ‌کس اونو سرزنش نمی‌کنه، حتی همسرش.»

بازدَم عمیق لیلی سینه‌ام را گرم کرد، مکث کردم و بالای سرش را بوسیدم. او زیر لب پرسید: «بعدش چی شد؟»

می‌گویم: «به هرحال من شکایت کردم، می‌دونستم اگه این کار رو نکنم، مادرت

هرگز متوجه حقیقت نمی‌شه، بعدش پرستار رو وادار کردم با پلیس تماس بگیره، یه افسر بعدازظهر اومد... اما نیامده بود به شکایت و اظهارات من گوش کنه، بلکه فقط به من تذکر داد که قرار نیست پدرت دستگیر یا زندانی بشه، در واقع، پدرت می‌تونست منو به جرم ورود غیرمجاز به خانه‌اش یا تجاوز به دخترش به زندان بیندازه... اون افسر دقیقاً همین موارد رو گفت، انگار رابطه من و تو یه روند جنایی بوده، سال‌ها از این بابت احساس گناه می‌کردم.»

لیلی به من نگاه می‌کند، دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد و می‌گوید : «می‌دونی چیه؟ ما فقط دو سال و نیم با هم اختلاف سنی داریم و تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی.»

واقعاً خوشحالم که این سخنان را از دهان او شنیدم، اما باز هم واقعیت تغییر نکرده است. احساس گناه می‌کنم که آن همه استرس به زندگی‌اش وارد کرده بودم، و خود را نمی‌بخشم. همچنین احساس گناه می‌کنم چون پس از آن همه دردسر وی را ترک کرده بودم. «نمی‌دونم تصمیم‌گیری‌ها و انتخاب‌های من در اون زمان درست بودند یا نه، اما نمی‌خواستم بمونم و با حضورم در اونجا وضعیت تو رو بدتر کنم، یا بیشتر از قبل تو رو در معرض خطر قرار بدم. نمی‌خواستم دستگیر بشم، زیرا در آن صورت نمی‌تونستم در ارتش استخدام بشم.به خودم گفتم، بهترین کار اینه که از هم دور بشیم، و بعدها باهات تماس بگیرم و ببینم هنوز هم به من فکر می‌کنی یا نه چون خودم همیشه به تو فکر می‌کردم.»

او زیر لب می‌گوید: «هر روز، من هر روز به تو فکر می‌کردم.»

برای مدتی پشتش را نوازش می‌کنم، سپس انگشتانم را لابلای موهایش می‌کشم. هنوز نمی‌دانم چطور می‌تواند حس کامل بودن را در من ایجاد کند، قبل از آن حتی‌نمی دانستم بدون او فقط نیمی از خودم هستم.

درتمام این سال‌ها دلتنگ او بودم، آرزوی بزرگم این بود که با یک حرکت او را به زندگی خودم بازگردانم، حتی با این فکر تپش قلبم افزایش می‌یافت. هر یک از ما بدون دیگری زندگی خود را ساخته بودیم، او با رایل و من با حرفه خودم. همیشه تصور می‌کردم تقدیر ما همین بوده است. من به زندگی نکردن با او عادت کرده بودم. اما اکنون او بازگشته است و نمی‌توانم بدون او احساس کامل بودن کنم، به ویژه پس از امشب.

زیر لب می‌گویم: «لیلی!»

او پاسخ نمی‌دهد. اندکی خود را عقب می‌کشم تا نگاهش کنم، چشمانش بسته هستند و آن دستش که دور من حلقه زده بود، سست شده است. می‌ترسم اگر حرکت کنم، بیدار شود. به جاش گفته بودم فقط چند ساعت دیرتر به خانه خواهم رفت، اما اکنون ساعت سه صبح است و نمی‌دانم آیا صحیح است که بچه‌های دوازده ساله را به حال خود رها کنم یا خیر.

برَد با این موضوع مشکلی نداشت. وقتی از او پرسیدم آیا می‌توان این دو پسر را برای مدتی در خانه تنها گذاشت، مخالفتی نکرد. برَد حتی یک گوشی تلفن همراه برای تئو نخریده است، اما اطمینان دارم که اگر به تئو ایمان نداشت و قبلا او را تنها نگذاشته بود، با اقامت او در خانه من موافقت نمی‌کرد، به ویژه زمانی‌که می‌دانست قرار است خودم هم در خانه نباشم.

شاید بهتر بود قبل از برنامه‌ریزی برای تنها گذاشتن آن دو با هم در خانه، محدودیت سنی در بوستون برای تنها ماندن یک بچه در خانه را در گوگل جستجو می‌کردم.

شاید بیش از حد نسبت به این موضوع حساس شده‌ام. البته که حالشان خوب است، هیچ کدام از آنها برای درخواست کمک اضطراری به من پیام نداده و تماس نگرفته بودند، در ضمن شنیده‌ام که برخی بچه‌های دوازده‌ساله برای مراقبت از بچه‌های دیگر همچون یک پرستار بچه کار می‌کنند.

با این افکار اندکی آرام شدم، اما به هرحال باید هر چه زودتر به خانه بازگردم. هنوز جاش را آنقدر نمی‌شناسم که متقاعد شوم اگر خشمگین شود، خانه را ویران نخواهد کرد. به آرامی بازویم را از زیر سر لیلی برمی‌دارم و از تختخواب بیرون می‌آیم.
حتی‌المقدور بی‌سروصدا لباس می‌پوشم. به دنبال قلم و کاغذ می‌گردم. نمی‌خواهم او را بیدار کنم، اما از سوی دیگر، نمی‌خواهم بدون خداحافظی بروم. به‌خصوص پس از شبی که با هم داشتیم.

یک دفترچه یادداشت و خودکار در کشوی آشپزخانه پیدا می‌کنم، همانجا پشت میز می‌نشینم تا برایش نامه بنویسم. پس از پایان نگارش نامه به اتاق‌خواب برمی‌گردم، یادداشت را کنارش روی بالش می‌گذارم، و به‌عنوان شب‌بخیر او را می‌بوسم.

۲۳. لیلی

سرم به شدت درد می‌کند، گویی سرم تپش دارد.

و حتی بیرون از سرم نیز تپش دارد!

صورتم را از روی بالش بلند می‌کنم، آب دهانم که روی چانه‌ام سرازیر شده را با گوشه روبالشی پاک می‌کنم. به محض اینکه می‌نشینم، یادداشتی که اتلس روی بالش گذاشته را می‌بینم. آن را برمی‌دارم اما صدای تق‌تق در زدن را می‌شنوم. فوراً یادداشت را زیر بالش می‌گذارم، تا بعدا آن را بخوانم. با تلاش فراوان سعی دارم فضای مه‌آلود مغزم را تخلیه کنم تا جای بیشتری برای درک رویدادهای فعلی باز کنم.

اِمی در خانه مادرم است.

دیشب بهترین خواب شبانه را طی دو سال اخیر تجربه کردم.

و یک نفر در می‌زند.

گوشی تلفن همراهم روی میز کنار تختخواب است، آن را برمی‌دارم و با همه توان سعی دارم تمرکز خود را بر روی صفحه آن معطوف کنم. چندین تماس بی‌پاسخ از رایل دارم، بنابراین فوراً نگران می‌شوم، شاید اتفاق بدی افتاده است. و یک پیام از مادرم دارم که مربوط به حدوداً نیم ساعت پیش است و اِمی را در حال خوردن صبحانه نشان می‌دهد.

نفس راحت می‌کشم! حال اِمی خوب است، بنابراین خیالم آسوده می‌شود. اما این آرامش چندان دوام نمی‌آورد چون ممکن است رایل همان کسی باشد که اکنون پشت در ایستاده و در می‌زند.

فریاد می‌زنم: «یه دقیقه صبر کن!»

به سرعت لباس می‌پوشم... یک تی‌شرت و شلوار جین... سپس در را باز می‌کنم تا او وارد شود. رایل بدون دعوت از کنارم عبور کرده و وارد آپارتمان می‌شود: «همه چی مرتبه؟» وحشت‌زده به‌نظر می‌رسد، اما از اینکه مرا زنده می‌یابد، احساس آرامش می‌کند.

«خواب بودم، و همه چی مرتبه.» رایل متوجه عصبانیت من شده است، چشمانش به

دنبال اِمی آپارتمان را جستجو کرد: «از دیشب خونه مادرمه.»

«اووووه!» گویی ناامید شده است «چند بار بهت تلفن کردم تا بیام و چند ساعتی ببرمش پیشِ خودم اما گوشی رو برنداشتی، همیشه این ساعت بیدار بودی...» صدای رایل هنگام خیره شدن به کاناپه در گلو خفه می‌شود. نیازی نیست به کاناپه نگاه کنم تا بدانم به چه چیزی خیره شده است. اطمینان دارم که تی‌شرت و جوراب شلواری من هنوز یک گوشه از کاناپه افتاده‌اند.

می‌گویم: «به مادرم تلفن می‌کنم که بگم قراره بری اونجا.» به سمت اتاق خواب می‌روم تا گوشی تلفن را بردارم، و امیدوارم رایل قصد بازجویی از مرا نداشته باشد، او حس و حال خوبی که اتلس دیشب برایم ایجاد کرده بود را به کلی خراب کرد.

به اتاق‌نشیمن برمی‌گردم، در حال جستجوی شماره تماس مادرم هستم که با دیدن رایل مکث می‌کنم. او لیوان شراب را برداشته و با دقت بررسی می‌کند. شب گذشته، این لیوان متعلق به اتلس بود، لیوان خودم هنوز بر روی پیشخوان است... این هم یک مدرک مستدل که نشان دهد من و یک شخص دیگر شب گذشته مشغول نوشیدن شراب بودیم.

البته قبل از اینکه لباس‌زیر من بیرون آورده شود و روی کاناپه پرتاب شود.

رایل لیوان را بر روی پیشخوان گذاشت، و مستقیماً به من نگاه کرد، می‌توانم فوران حسادتش را ببینم. «دیشب کسی اینجا بوده؟»

حوصله انکار کردن ندارم، من یک بزرگسال هستم، یعنی یک بزرگسال مجرد. خب، احتمالا از این به بعد مجرد نخواهم بود، اما این هم موضوع دیگری است که به او مربوط نمی‌شود «رایل ما طلاق گرفتیم. حق نداری اینو از من بپرسی.»

شاید گفتن این حرف اشتباه بود، زیرا رایل بلافاصله دو قدم سریع به سمت من برمی‌دارد و با لحنی تند پاسخ می‌دهد: «یعنی نمی‌تونم ازت بپرسم آیا دیشب در خانه‌ای که دختر من زندگی می‌کنه، با یه نفر رابطه داشتی یا نه؟»

یک قدم به عقب برمی‌دارم.« منظورم این نبود، قبلا هم صحبت کردیم که من بدون تأیید تو کسی رو به اِمی نزدیک نمی‌کنم، و برای همین دیشب خونه مادرم بوده.»

رایل چشمانش را تنگ کرد، همه نوع اتهامی را از نگاهش خواندم، احساس کردم از من متنفر است: «تا به حال نشده یه شب اونو پیش من بگذاری، اما وقتی می‌خوای

یه نفر رو بیاری اینجا و باهاش رابطه داشته باشی، دختر منو از خونه دور می‌کنی، درسته؟» رایل می‌خندد «عجب مادر خوبی هستی لیلی!»

این بار من عصبانی می‌شوم.«این دومین بار بود که طی یک سال گذشته اونو شب جای دیگه‌ای گذاشتم، حق نداری منو سرزنش کنی که در تمام این مدت فقط یه شب سعی کردم به خودم فکر کنم... من یه شب رو به خودم و کارهای خودم اختصاص می‌دم، و هر کاری که انجام بدم به تو مربوط نیست.»

یک بار دیگر همان نگاه را در چشمان رایل می‌بینم .... همان نگاهی که همیشه قبل از آنکه در اقداماتش زیاده‌روی کند، شاهدش بودم.

ناگهان خشم من به ترس تبدیل می‌شود، وقتی پشتم را به او می‌کنم تا فاصله بیشتری بگیرم، صدایی آکنده از خشم از گلویش رها می‌کند، همان صدای غم‌انگیز و عصبانی که از ناامیدی سرچشمه گرفته و باید در کل فضا طنین‌انداز شود.

او آپارتمان مرا ترک می‌کند، درِ ورودی را محکم پشت سرش می‌کوبد. صدایش را از راهرو می‌شنوم که واژه «لعنتی!» را فریاد می‌زند.

نمی‌دانم ریشه عصبانیت رایل از من در کجاست. آیا عصبانی است که من سعی دارم زندگی کنم؟ آیا خشم دیوانه‌وار او مربوط به این است که مادرم اِمی را نگه داشته؟ یا اینکه مادرم اجازه دارد شب‌ها اِمی را نگه دارد، اما هنوز موافق نیستم اِمی حتی یک شب در خانه رایل بماند؟ یا شاید هر سه مورد باعث عصبانیت او شدند.

نفس عمیقی می‌کشم تا آرام شوم. از اینکه او رفته است، احساس خوبی دارم، اما قبل از اینکه بتوانم به اقدامات بعدی خودم فکر کنم، رایل دوباره در را باز می‌کند، با چهره‌ای بدون حالت در راهرو ایستاده و به من خیره شده است. او می‌پرسد: «همون یارو بود؟»

با شنیدن این پرسش، گویی قلبم تا گلویم بالا می‌آید و همانجا گیر می‌کند. او حتی نام اتلس را بر زبان نمی‌راند، اما من منظورش را درک می‌کنم، مگر کسی دیگری هم وجود دارد که رایل بخواهد این‌گونه به او اشاره کند؟ بلافاصله تکذیب نمی‌کنم، و همین سکوت به نشانه تأیید برای او کافی است.

رایل برای مدت کوتاهی به سقف خیره می‌شود و سپس سرش را تکان می‌دهد. «پس حق داشتم تمام مدت نگران باشم، درسته؟»

چند دقیقه گذشته جریان سریعی از احساسات گوناگون را پشت سر هم تجربه کردم، اما این پرسش آخر برای ایجاد تلاطم وحشتناک در درونم کافی بود. به آرامی چند گام به جلو برمی‌دارم. در آستانه در می‌ایستم، آماده هستم تا پاسخ خود را اعلام کنم و در را به رویش ببندم.

«اگه واقعاً باور داری که من بهت خیانت کردم، اشکالی نداره، به همین روش ادامه بده... فعلا انرژی کافی برای متقاعد کردن تو ندارم تا به اشتباهاتت پی ببری، قبلا همه چی‌رو برات توضیح دادم، و نیازی نیست همه اونا رو دوباره تکرار کنم، امکان نداشت تو رو به‌خاطر اتلس ترک کنم و در حقیقت، تو رو به‌خاطر اتلس هم ترک نکردم ....تو رو ترک کردم چون می‌دونستم سزاوار رفتار بهتری هستم، یعنی رفتاری بسیار بهتر از اون که تو با من داشتی.»

قصد داشتم در را ببندم، اما قبل از اینکه بتوانم یک گام به عقب بردارم، رایل به جلو یورش می‌آورد و مرا محکم هل می‌دهد. با پشت به درِ اتاق نشیمن که هنوز باز است، برخورد می‌کنم. دست چپش را بر روی گلویم فشار می‌دهد تا مرا بی‌حرکت نگه دارد، چشم‌هایش پر از خشم می‌شوند. کف دست راستش را محکم کنار سرم بر روی در می‌کوبد، این حرکت مرا به شدت می‌ترساند، فوراً چشمانم را می‌بندم تا آنچه قرار است تا دقایق دیگر روی دهد را نبینم.

موج عظیمی از اضطراب و ترس آن چنان در وجودم برمی‌خیزد که ممکن است هر لحظه بیهوش شوم. نفس رایل را بر روی گونه‌ام احساس می‌کنم، چون صورتش دقیقاً کنار صورتم قرار گرفته است، و می‌دانم که اکنون دندان‌هایش را نیز بر روی هم فشار می‌دهد. سرعت تپش قلبم به سرعت بالا می‌رود، با توجه به فشاری که بر روی گردنم می‌آورد، احتمال اینکه بتواند این ضربان را حس کند، تقریباً صفر است. می‌خواهم فریاد بزنم، اما وحشت من از این است که صدای فریادم او را عصبانی‌تر کند.

چند ثانیه از لحظه‌ای که رایل مرا به در چسباند می‌گذرد، تا بالأخره متوجه می‌شود چه کرده و یا چه کارهایی ممکن است بکند.

چشمانم هنوز بسته هستند، اما حس ندامت و پشیمانی رایل را احساس می‌کنم. چون او به جلو خم می‌شود و پیشانی‌اش را درست کنار سر من بر روی در فشار می‌دهد. هنوز در چنگالِ قفس‌مانند او اسیر هستم، اما فشار دستی که گردنم را گرفته بود، کاهش می‌یابد. اکنون صدایی عجیب از گلویش می‌شنوم، گویی سعی دارد از ریزش اشک‌هایش پیشگیری کند.

به یاد آخرین شبی افتادم که مرا کتک زد. درحالی‌که من بین هوشیاری و بیهوشی دست و پا میزدم، او فقط در گوشم زمزمه می‌کرد: متأسفم، متأسفم، متأسفم.

قلبم شکست، زیرا رایل ابداً تغییر نکرده است. اگرچه همیشه امیدوار بودم تغییر کند و اگرچه می‌دانم خودش نیز خواهان تغییر است، اما متأسفانه او هنوز همان مردی است که همیشه بوده است. صادقانه بگویم، هنوز بارقه‌هایی از امید در وجودم سوسو می‌زدند که شاید تغییر کرده و به‌خاطر وجود اِمی قوی‌تر شده باشد، اما این رفتار نیز تأیید مسلم دیگری بر این نکته است که همه تصمیماتی که به‌خاطر اِمی درمورد رایل گرفته بودم، صحیح بودند.

رایل طوری به من چسبیده که گویی این من هستم که می‌توانم اوضاع را بهتر کنم. البته در یک مقطع زمانی خودم نیز فکر می‌کردم قادر به این کار هستم. اکنون می‌دانم که او یک مرد درهم‌شکسته است، اما این وضعیت او هیچ ارتباطی به من ندارد. چون قبل از آنکه با من ملاقات کند نیز با همین وضعیت دست و پنجه نرم می‌کرد. بسیاری از مردم به اشتباه تصور می‌کنند کافی است به افراد درهم‌شکسته و ناامید عشق ورزید تا آنها بتواند خود را ترمیم و اصلاح کنند. اما مشکل این است که نه تنها به او کمک نمی‌کنند، بلکه در نهایت خودشان نیز دچار همان وضعیت خواهند شد.

نمی‌توانم به کسی اجازه بدهم مرا خرد کرده و درهم‌بشکند، چون یک دختر دارم و به‌خاطر او هم که شده باید کامل و سالم باشم.

دستانم را به آرامی روی سینه‌اش فشار می‌دهم تا به راهرو برگردد. بالأخره در موقعیتی قرار می‌گیرم که فضای کافی بین ما برای بستن درِ آپارتمان وجود دارد. در را می‌بندم و قفل می‌کنم. بلافاصله به مادرم تلفن می‌کنم تا بگویم اِمی را سوار اتومبیل کند و هر چه سریعتر از خانه دور شوند، و در پارک منتظر من بمانند. ممکن است رایل بخواهد به خانه مادرم برود و من به هیچ وجه مایل نیستم که در این زمان، آنها با رایل مواجه شوند.

پس از پایان تماس، با انگیزه دست به کار می‌شوم. نباید حتی یک لحظه درنگ کنم چون این اتفاق همچون گردابی مرا در خود کشیده و غرق خواهد کرد، سپس اشک‌هایم سرازیر خواهند شد. فعلاً زمان گریه نیست، باید عجله کنم. برای رفتن به پارک لباس می‌پوشم، زیرا اکنون زمان آن است که با قدرت در کنار دخترم حضور داشته باشم.

قبل از خروج از آپارتمان یادداشتی که اتلس برایم نوشته بود را برمی‌دارم و داخل

کیف می‌گذارم. احساس می‌کنم حرف‌های او تنها عامل امیدوارکننده امروز خواهند بود.

...

پیشگویی من در حال تحقق است. به محض اینکه وارد پارکینگ عمومی نزدیک پارک می‌شوم صدای بلند رعد و برق را می‌شنوم. یک طوفان سهمگین به سمت شرق در حال وقوع است و به زودی به اینجا می‌رسد. چه عالی!

از آنجاکه هنوز باران نمی‌بارد، زمین بازی را نگاه می‌کنم تا بالأخره مادرم را می‌بینم. او اِمی را در آغوش گرفته و با هم از سرسره پایین می‌روند.

مادرم هنوز مرا ندیده است، بنابراین چند لحظه وقت دارم تا در ماشین نامه اتلس را از کیفم بیرون بیاورم و بخوانم. تأثیر منفی برخوردی که با رایل داشتم، هنوز بر وجودم سایه افکنده است، بنابراین مایلم قبل از سلام کردن به دخترم مطالبی را برای بهتر کردن حال خودم بخوانم.

لیلی عزیزم؛

متأسفم که مجبور شدم بدون خداحافظی بروم، اما در همان لحظه که با تو صحبت می‌کردم، بخواب رفتی. البته ناراحت نشدم... همیشه دوست دارم تو را در خواب تماشا کنم، حتی اگر در اتومبیل و هنگام قرار ملاقات باشد.

در نوجوانی هم تو را در خواب تماشا می‌کردم. عاشق ظاهر آرامت در خواب بودم، چون همیشه هنگام بیداری یک نوع ترس پنهان در چهره‌ات موج می‌زد. هر زمان که می‌خوابیدی ترس از بین می‌رفت و من نیز آرامش بیشتری احساس می‌کردم.

نمی‌توانم درباره اینکه امشب چه معنایی برایم داشت، صحبت کنم، و تصور نمی‌کنم ناچار به این کار باشم تا احساساتم را در قالب واژگان برایت بیان کنم، خودت نیز بودی‌و همه آنها را حس کردی .

قبلا برایت شرح دادم که درباره اتفاقی که بین ما افتاد، احساس سنگین گناه را بر دوش می‌کشم، اما هرگز تصور نکن که از دوست داشتنت در آن زمان پشیمان هستم. فقط از یک موضوع پشیمانم و آن اینکه چرا در گذشته برای خواستنت با همه وجود نجنگیدم، و شاید بخش اعظم گناه من از همین جا سرچشمه می‌گیرد... می‌دانم که اگر تو را ترک نکرده بودم، هرگز مردی را ملاقات نمی‌کردی که به تو آسیب بزند،

همانطور که پدرت به مادرت آسیب می‌رساند.

اما مهم نیست که چگونه به اینجا رسیدیم، به هرحال، اکنون اینجا هستیم. باید به جایی می‌رسیدم که بفهمم همیشه ارزش دوست داشتن تو را دارم. متنفرم از اینکه زودتر به اینجا نرسیدیم، زیرا رویدادهای زیادی در زندگی تو وجود دارند که آرزو می‌کردم هرگز ناچار به مواجهه با آنها نبودی، یا شاید من می‌توانستم از بروز آنها پیشگیری کنم. اما از هیچ طریق دیگری نمی‌توانستی امرسون را به‌دست آوری، در نتیجه اکنون سپاسگزارم که به اینجا رسیدیم.

عاشق تماشا کردن تو در زمانی هستم که با شور و شوق درباره امرسون صحبت می‌کنی، دوست دارم در چنین لحظاتی به تماشای تو بنشینم. بی‌صبرانه منتظر ملاقات و شناخت او هستم، و می‌دانم که این امر به مرور زمان و همراه با سایر مواردی که مشتاقانه منتظرشان هستم، محقق خواهد شد. همه این کارها را با سرعتی که تو مایل باشی، انجام خواهیم داد؛ مهم نیست که بخواهی هر روز با هم صحبت کنیم یا فقط یک بار در ماه تو را ببینم، هر چه باشد، بهتر از سال‌هایی است که ممکن بود بدون حتی یک خبر از تو زندگی کنم.

از خوشحالی تو خوشحالم، تمام آرزوی من برای تو همین است.

اما اکنون می‌خواهم مهم‌ترین نکته را به تو بگویم، و آن این است که بدانی من همان کسی هستم که قرار است در کنارش خوشبخت و خوشحال باشی.

با عشق

اتلس

وقتی یک نفر به شیشه پنجره اتومبیل می‌کوبد، آن چنان یکه می‌خورم و از جا می‌پرم که ممکن بود کاغذ نامه را دو نیم کنم. به سختی یک نفس عمیق می‌کشم و سرم را بالا می‌آورم، مادرم را می‌بینم که کنار اتومبیلم ایستاده است. امی با دیدن من از پشت شیشه می‌خندد و همین کافی است تا من نیز لبخند بزنم.

خب، البته لبخند او و نامه‌ای که در دست دارم، سبب لبخند من شدند.

آن را تا می‌کنم و دوباره داخل کیف می‌گذارم. مادرم در را باز می‌کند.

«همه چی روبه‌راهه؟»

درحالی‌که چشمان مادرم با سوءظن به من دوخته شدند، اِمی را در آغوش می‌گیرم و می‌گویم: «آره ، همه چی خوبه.»

«وقتی به من گفتی بیام پارک، احساس کردم خیلی ترسیدی.»

می‌گویم: «فعلا همه چی رو به راهه.» برای رفع سوءظن مادرم می‌گویم : «فقط نمی‌خواستم امروز رایل اِمی رو با خودش ببره، حالش اصلا خوب نبود، و چون می‌دونست امروز خونه توئه بنابراین ....»

نفسم را بیرون می‌دهم و به سمت یکی از تاب‌های خالی حرکت می‌کنم. روی تاب می‌نشینم و اِمی را طوری روی پایم می‌گذارم که پشتش به سمت من باشد. با پا به زمین فشار می‌آورم، تاب را به عقب می‌برم و به آرامی تاب می‌خوریم. مادرم نیز بر روی تاب کناری می‌نشیند.

«لیلی!» نگاه مادرم آکنده از نگرانی است. «فقط بگو چی شده.»

اگرچه می‌دانم امرسون کوچک‌تر از آن است که صحبت‌هایم را درک کند، اما باز هم بدگویی از پدرش در حضور او باعث ناراحتی من می‌شود. به اعتقاد من، همه کودکان حتی‌در سنین پایین هم قادرند حالات روحی را حس کنند، فقط نمی‌توانند سخنان شما را درک کنند.

سعی می‌کنم شرایط خود را بدون ذکر نام شرح دهم: «یه جورهایی دارم با یکی قرار می‌گذارم؟» این اعتراف را همچون یک پرسش بیان کردم زیرا هنوز آن را به‌طور رسمی‌اعلام نکردیم، اما تصور نمی‌کنم من و اتلس نیاز به یک برچسب بر روی روابطمان داشته باشیم تا بفهمیم به کدام سمت و سو می‌رویم.

«واقعاً؟ کی هست؟»

سرم را به‌علامت منفی تکان می‌دهم، چون قصد ندارم به مادرم بگویم که فرد مزبور همان اتلس است، احتمالا او وی را به‌خاطر ندارد و با شنیدن نامش هم نمی‌داند درباره چه کسی صحبت می‌کنم. زمانی که ما نوجوان بودیم، مادرم فقط دو بار او را دیده بود، و ما حتی یک بار هم درباره او صحبت نکردیم. و اگر هم او را به یاد آورد، مطمئنم که مایل نیست شوهر فعلیش یک بار دیگر او را به بیمارستان بفرستد.

قطعاً روزی اتلس را به‌طور رسمی به مادرم معرفی خواهم کرد، اما به گذشته

خودمان و رویدادهای آن زمان اشاره نخواهم کرد، چون در غیر این صورت مادرم احساس ناراحتی‌خواهد کرد.

«هیچی فقط یه نفر رو می‌بینم، هنوز برای اظهار نظر خیلی زوده، اما....» آه می‌کشیدم و دوباره با پا به زمین فشار می‌آورم و تاب می‌خوریم. «رایل فهمید و از این مسئله اصلا خوشحال نیست.»

مادرم به سمت من خم می‌شود، انگار به‌خوبی می‌داند که اصلا خوشحال نیست، چه معنایی دارد.

«امروز صبح اومد آپارتمان من، واکنشش ترسناک بود، وحشت کردم... فکر کردم قراره بیاد خونه شما تا دخترش رو ببره، اصلا دوست نداشتم اون موقع توی خونه باشی.»

«چیکار کرد؟»

سرم را تکان می‌دهم.«صدمه ندیدم، اما خب مدتی بود که اون جنبه‌اش رو ندیده بودم، بنابراین یه کم ترسیدم، اما حالا دیگه خوبم.» بالای سرِ امی را می‌بوسم. تعجب می‌کنم از اینکه یک قطره اشک روی گونه‌ام می‌ریزد، بنابراین فوراً آن را پاک می‌کنم. «نمی‌دونم از این به بعد درباره دیدارهای اون با دخترم چه کنم، واقعاً آرزو می‌کنم یه اتفاقی بیفته که بتونم به پلیس گزارش کنم، اما بعدش حس بدی دارم چون خودم رو یه مادر بد می‌دونم که سعی داره درباره پدر دخترش این‌طوری فکر کنه.»

مادرم دستش را دراز می‌کند و دستم را می‌فشارد. با این کار، ابتدا تاب من ثابت می‌ماند، و سپس به سمت او می‌چرخد. اکنون که رو به روی او قرار دارم می‌گوید: «مهم نیست چه تصمیمی بگیری، تو هیچ وقت مادر بدی نمی‌شی، بلکه کاملا برعکس.» مادرم دستم را رها می‌کند، زنجیر تاب را می‌گیرد و به اِمی خیره می‌شود. «همه انتخاب‌هایی که تابه‌حال برای او انجام دادی رو تحسین می‌کنم، گاهی اوقات ناراحت می‌شم که چرا نمی‌تونستم اون موقع تا این حد برای تو قوی باشم.»

بلافاصله سرم را تکان می‌دهم. «مامان تو اصلا نمی‌تونی شرایط ما رو با هم مقایسه کنی، من از حمایت زیادی برخوردار بودم و همین حمایت‌ها به من امکان داد یه تصمیم مناسب بگیرم و درست انتخاب کنم، اما تو هیچ‌کس رو نداشتی.»

لبخندی پر از اندوه اما آکنده از قدردانی بر روی لب‌های مادرم نشست. سپس خود را روی تاب عقب کشید، با پایش به زمین فشار آورد و تاب خورد «اون مرد هر کی باشه، خیلی خوش‌شانسه.» او نگاهی به من انداخت و گفت : «و اون کیه؟»

می‌خندم. «نه نه، قرار نیست بهت بگم، یعنی تا وقتی از همه چی مطمئن نشده باشم، درباره او صحبت نمی‌کنم.»

مادرم می‌گوید: «تو قبلا مطمئن شدی چون من این رو توی لبخندت می‌بینم.»

وقتی نم‌نم باران شروع شد، هر دو به‌طور همزمان به سمت بالا نگاه کردیم. اِمی را به سینه‌ام می‌چسبانم تا سرش زیر چانه‌ام در پناه باشد و به سمت پارکینگ عمومی حرکت می‌کنیم. قبل از اینکه اِمی را روی صندلی کودک اتومبیل بگذارم، مادرم او را می‌بوسد: «عاشقتم... مامان‌بزرگ عاشقته اِمی!»

می‌پرسم: «مامان بزرگ؟! تا هفته پیش که دایه بودی!»

«راستش هنوز تصمیم نگرفتم کدوم یکی باشم.» سپس گونه‌ام را می‌بوسد و به سمت اتومبیل خودش می‌رود.

به محض اینکه سوار اتومبیل می‌شوم، بارش شدت می‌گیرد. قطرات بسیار درشت باران به شیشه جلو اتومبیل، پیاده رو و کاپوت اتومبیلم حمله‌ور می‌شوند، گویی یک نفر با دانه‌های بزرگ بلوط اتومبیل مرا نشانه گرفته است.

لحظه‌ای همانجا می‌نشینم، قبل از استارت زدن به فکر فرو می‌روم، ابتدا باید بدانم قرار است به کجا بروم. اکنون مایل نیستم به خانه خودم بروم چون ممکن است هر لحظه رایل دوباره به آنجا بازگردد. و قطعاً مایل نیستم به خانه آلیسا بروم، چون رایل در همان ساختمان زندگی می‌کند و بی‌تردید با او مواجه خواهم شد.

احساس می‌کنم باید از اِمی محافظت کنم. اگرچه طبق توافق طلاقمان رایل می‌تواند برای بردن اِمی تقاضا کند، اما امروز نمی‌توانم به او اجازه دهم حتی به دخترم نزدیک شود، چون می‌دانم چقدر عصبی است و بر رفتار خودش کنترل ندارد.

به آینه اتومبیل نگاه می‌کنم، اِمی آرام و ساکت بر روی صندلی خود نشسته و از پنجره باران را نگاه می‌کند. او از انواع تلاطم‌هایی که جهان هستی‌اش را احاطه کرده بی‌خبر است، زیرا من همه جهان هستی او هستم. هر ذره از اعتماد او وابسته به من است. او تا به این مرحله برای رفع همه نیازهایش وابسته به من بوده است. اما اکنون خوشحال و راحت آنجا نشسته گویی همه امور را تحت کنترل دارم.

هرچند به هیچ وجه احساس نمی‌کنم روی وقایع کنترلی دارم، اما همین امر که او این

تصور را درباره من دارد، حس خوبی به من می‌دهد: «امروز کجا بریم اِمی؟»

جاش وارد آشپزخانه می‌شود و می‌پرسد: «دیشب ساعت چند اومدی خونه؟»
جوراب‌هایش لنگه به لنگه هستند؛ یک لنگه جوراب نویی که خودم برایش خریدم و لنگه دیگری هم متعلق به من است. وقتی به خانه رسیدم تئو و جاش خوابیده بودند، با این‌حال، من سه ساعت زودتر از آنها بیدار شدم. برَد حدوداً بیست دقیقه پیش تئو را با خود برد.

«به تو ربطی نداره.» به میزی اشاره می‌کنم که تکالیف ناتمام جاش بر روی آن قرار دارند. او قول داده بود که اگر به تئو اجازه بدهم شب را آنجا بماند، همه تکالیفش را روز قبل انجام خواهد داد. احساس می‌کنم بازی‌های ویدیویی، مانگا و انیمه مانع از آن شدند که به قول خود وفا کند. «تکالیفت رو انجام ندادی؟»

جاش به انبوه کاغذها نگاهی می‌اندازد و سپس صورتش را به سمت من می‌چرخاند: «نه!»

با اعتماد به نفس بالا می‌گویم: «پس حالا شروع کن.» اما از نحوه صحیح انجام این کار مطلع نیستم. قبلا هرگز ناچار نبودم یک پسر نوجوان را به انجام تکالیفش وادار کنم. حتی نمی‌دانم اگر تکالیفش را انجام ندهد چگونه باید او را تنبیه کنم. احساس می‌کنم سعی دارم نقش بزرگترها را ایفا کنم، شاید همین طور است، من فقط سعی دارم خود را در حال انجام کاری نشان دهم که هیچ سررشته‌ای از آن ندارم.

جاش می‌گوید: «نه اینکه نخوام انجام بدم، نمی‌تونم انجام بدم.»

«خیلی سخته؟ چی هست؟ ریاضی؟»

جاش: «نه بابا، ریاضی که آسونه انجامش دادم، یه سری چرندیات کثافت که باید برای کلاس کامپیوتر انجام بدم.»

حرف او را اصلاح می‌کنم: «چرندیات احمقانه.» اما شاید چرندیات احمقانه هم به همان اندازه بد باشد! کنار جاش می‌نشینم تا ببینم مشکل او با کدام مباحث است. او تکلیف را جلوی من می‌گذارد و من یک نگاه اجمالی به آن می‌اندازم.

یک تکلیف تحقیقاتی در مورد «اصل و نسب» است. برای این منظور باید پنج مورد را آماده می‌کرد که اولین مورد آن شجره‌نامه بود و مهلت تحویل این تکلیف روز جمعه سر می‌رسید. مورد دیگر در خصوص نسل‌ها بودند که می‌توانست آنها را از

وبسایت «اصل و نسب» به‌دست آورد که مهلت تحویل آنها نیز جمعه هفته بعددر نظر گرفته شده بود.

جاش: «باید با استفاده از وبسایت‌ها اقوام خودمون رو پیدا کنیم، اما خب من حتی اسم هیچ کدوم از اونا رو نمی‌دونم، تو می‌دونی؟»

سرم را به‌علامت منفی تکان می‌دهم: «نه واقعاً... یه بار پدر ساتون رو دیدم، اما وقتی بچه بودم فوت کرد، حتی یادم نیست اسمش چی بود.»

جاش می‌پرسد: «والدین پدرم چطور؟»

«چیزی درباره خانواده پدرت نمی‌دونم.»

جاش کاغذها را از من می‌گیرد. «به‌نظر من نباید بچه‌ها رو مجبور به انجام این کارها بکنن، این روزها دیگه هیچ‌کس خانواده عادی نداره.»

«حق با توئه.» صدای زنگ دریافت پیامک گوشی تلفن همراه خودم را از آشپزخانه می‌شنوم و برای خواندن پیام راهی آشپزخانه می‌شوم.

جاش می‌پرسد: «تابه‌حال سعی کردی پدرم رو برام پیدا کنی؟»

واقعیت این است که من تلاش کرده بودم، اما تیم به پیام صوتی‌ای که برایش گذاشته بودم پاسخی نداد. با این‌حال، قصد ندارم این مسئله را به جاش بگویم، زیرا می‌دانم تا چه حد برایش ناامیدکننده خواهد بود. گوشی تلفن همراهم را برمی‌دارم اما قبل از اینکه به پیام‌ها نگاه کنم به سمت جاش باز می‌گردم: «هنوز فرصتی برای یه بررسی درست و حسابی نداشتم، مطمئنی که می‌خوای این کار رو بکنم؟»

جاش سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد: «شاید بخواد خبری از من بگیره، مطمئنم ساتون هر کاری از دستش بربیاد می‌کنه تا ما رو از هم جدا کنه.»

نگرانی همچون یک خنجر تیز بر قلبم فرود آمد. امیدوار بودم جاش آنقدر در خانه من راحت باشد که فکر جستجو برای پدرش را از سر بیرون کند. این هم یک امید واهی‌بود. به هرحال، او یک پسر دوازده ساله است و کاملاً بدیهی است که بخواهد پدرش را بیابد.

«بهت کمک می‌کنم پیداش کنی.» سپس با اشاره به کاغذها می‌گویم: «اما فعلا هر

کاری می‌تونی برای این تکالیف انجام بده... تازمانی‌که تلاش کنی، نمی‌تونن نمره بد بهت بدن.... فقط به این دلیل که پدربزرگ و مادربزرگت رو نمی‌شناسی، نمره کم نمی‌گیری.»

جاش روی تکالیفش خم می‌شود و بالأخره می‌توانم به صفحه گوشی تلفن همراهم نگاه کنم، یک متن از لیلی دارم.

متن پیام لیلی: می‌تونم باهات تماس بگیرم؟

او باید بداند که هر ثانیه از روز می‌تواند با من تماس بگیرد و البته که من به تماس او پاسخ خواهم داد. گوشی تلفن همراه را به اتاق خودم می‌برم و بدون اینکه پیام بدهم، مستقیماً زنگ می‌زنم. او در اواسط اولین زنگ تلفن پاسخ می‌دهد.

او می‌گوید: «سلام!»

«سلام!»

لیلی: «چیکار می‌کنی؟»

«داشتم به جاش کمک می‌کردم تکالیفش رو انجام بده... این‌طوری می‌تونم تظاهر کنم به تو فکر نمی‌کنم.» پس از پایان جمله من سکوت می‌کند، بلافاصله احساس می‌کنم مشکلی پیش آمده است: «حالت خوبه؟»

لیلی: «آره... من فقط... نمی‌خوام الآن برم خونه، می‌تونم بیام خونه تو؟»

«بله که می‌تونی، اِمی هنوز خونه مادرته؟»

او آه می‌کشد: «مسئله همینه دیگه، اِمی هم با منه، می‌دونم خیلی عجیبه، اما وقتی رسیدم اونجا برات توضیح می‌دم.»

اگر می‌خواهد امرسون را به خانه من بیاورد، یعنی مشکل بزرگی پیش آمده است. او قبلا به من گفته بود قبل از آنکه رایل از رابطه ما مطلع شود، امرسون را به من نزدیک نخواهد کرد. «آدرسم رو برات پیامک می‌کنم.»

«ممنون، تا چند دقیقه دیگه می‌رسم اونجا.» لیلی تماس را قطع می‌کند، و من دوباره روی تشکم دراز می‌کشم. نمی‌دانم شب گذشته در فاصله زمانی خروج من از خانه‌اش

تا این مکالمه تلفنی، چه اتفاقی برای لیلی افتاده است.

نامه مرا دریافت کرده است؟ صحبت‌هایم اشتباه بودند؟

قرار است با من قطع رابطه کند؟

درحالی‌که منتظر ورودش هستم، همه این نگرانی‌ها به ذهنم هجوم می‌آورند. اما بزرگ‌ترین نگرانی‌ای که سعی دارم آن را از ذهنم دور کنم این است که آیا رایل به او صدمه زده است؟

***

منتظر ورودشان بودم، بنابراین وقتی اتومبیل لیلی وارد فضای پارکینگ جلوی خانه من شد، در را باز کردم تا به استقبالشان بروم. به محض اینکه از اتومبیل پیاده می‌شود، به راحتی تشخیص می‌دهم مشکل بزرگی پیش آمده است، اما فکر نمی‌کنم مربوط به من باشد، زیرا به‌نظر می‌رسد از دیدن من خوشحال است. او را درآغوش می‌کشم، چون احساس می‌کنم حقیقتاً به آن نیاز دارد: «چی شده؟»

دست‌هایش را روی سینه‌ام می‌گذارد و خود را عقب می‌کشد تا به من نگاه کند. به‌نظر می‌رسد برای بیان صحبت‌هایش تردید دارد. از شیشه عقب اتومبیل به دخترش که روی صندلی مخصوص کودک خوابیده، نگاهی می‌اندازد.

اشک از چشمان لیلی سرازیر می‌شود. صورتش را روی سینه‌ام می‌گذارد، و با صدای بلند گریه می‌کند. دلخراش‌ترین صحنه عمرم را شاهد هستم. لب‌هایم را روی موهایش فشار می‌دهم و چند لحظه به او فرصت می‌دهم گریه کند.

اما احتمالا به مدت زمان طولانی برای گریه کردن نیاز ندارد، به سرعت بر خودش مسلط می‌شود و چشمانش را پاک می‌کند. او می‌گوید: «متأسفم، از امروز صبح که رایل رفت سعی کردم جلوی اشک‌هامو بگیرم.»

حتی ذکر نامش باعث می‌شود همه عضلات کنار ستون فقراتم منقبض شوند. از همان ابتدا می‌دانستم که مشکل اصلی مربوط به رایل است.

او می‌گوید: «ماجرای ما رو می‌دونه.»

«چی شد؟» به شدت با خودم مبارزه می‌کنم همانجا که هستم بایستم و به

جستجویش نروم. احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است استخوان‌هایم تحت فشار عصبانیت بترکند. «آسیب دیدی؟»

لیلی: «نه.... اما واقعاً عصبانیه، نمی‌خوام فعلا توی خونه تنها باشم، می‌دونم هنوز نباید امی رو بیارم پیشِ تو اما اگه اینجا باشه احساس امنیت بیشتری می‌کنم و اصلاً دوست ندارم رایل امروز اونو با خودش ببره، متأسفم... دوست ندارم جایی باشم که بتونه ما رو پیدا کنه.»

چانه‌اش را به سمت بالا می‌آورم تا به من نگاه کند. «خوشحالم که اینجا هستی، یعنی هر دوی شما اینجا هستید، اگه دوست دارید همه روز اینجا بمونید.»

نفسش را بیرون می‌دهد و لب‌هایش را روی لب‌هایم فشار می‌دهد : «ممنونم.»
لیلی به سمت درِ عقب اتومبیل حرکت می‌کند تا دخترش را از روی صندلی مخصوص کودک بردارد. امرسون بیدار نمی‌شود، کاملا سست در آغوش لیلی قرار گرفت و مدهوش است. لیلی می‌گوید: «حدود یه ساعت توی پارک بوده و حالا خیلی خسته است.»

با تعجب به امرسون خیره می‌شوم، هنوز هم شگفت‌زده هستم که چقدر شبیه لیلی است. او یک تصویر تمام قد از مادرش است. از این که هیچ شباهتی به پدرش ندارد، باید قدردان باشم. «چیزی هست که من برات بیارم؟»

«کیف پوشک اِمی... روی صندلی سرنشینه.»

کیف را برمی‌دارم و وارد خانه می‌شویم. جاش با شنیدن صدای گام‌های من، سرش را برمی‌گرداند. لیلی برایش دست تکان می‌دهد، و او فقط با تکان سر جوابش را می‌دهد، اما به محض دیدن امرسون، به‌طور کامل بر روی صندلی می‌چرخد.

او می‌گوید: «یه بچه است.»

لیلی پاسخ می‌دهد: «آره .... امرسون.»

جاش به من نگاه می‌کند: «مالِ توئه؟» او با ماژیک نشانگر کتابی که در دست دارد به امرسون اشاره می‌کند: «یعنی برادرزاده منه؟»

لیلی با ناراحتی می‌خندد.

بهتر بود قبل از ورود آنها برخی مسائل را برای جاش توضیح می‌دادم.«نه... من پدرش نیستم، و تو هم عمو نیستی.»

جاش به مدت یک دقیقه به ما خیره می‌شود، سپس شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «باشه.» و یک بار دیگر به سراغ تکالیفش می‌رود و تمرکز اصلی‌اش را بر روی آنها قرار می‌دهد.

با صدای آهسته می‌گویم: «بابت این موضوع متأسفم.» کیف پوشک امرسون را نزدیک کاناپه می‌گذارم. «می‌خوای یه پتو براش بیارم؟»

لیلی سرش را به نشانه بله تکان می‌دهد، یک لحاف ضخیم از کمد راهرو برمی‌دارم و روی زمین کنار کاناپه می‌گذارم. لحاف را دولا می‌کنم تا نرمی بیشتری داشته باشد، لیلی امرسون را روی آن قرار می‌دهد. امرسون در تمام مراحل جابجایی خواب است.

«گولش رو نخور... خوابش خیلی سبکه.» لیلی کفش‌هایش را درمی‌آورد و روی مبل می‌نشیند، سپس هر دو پایش را روی کاناپه می‌کشد. به این امید کنارش می‌نشینم که بخواهد درباره آن اتفاق صحبت کند. باید بدانم که چرا این همه وحشت کرده است.

جاش در اتاق غذاخوری نشسته و ما را نمی‌بیند، بنابراین یک بوسه کوتاه بر روی لبان لیلی می‌نشانم. به احتمال زیاد جاش حتی صدایمان را نمی‌شنود اما باز هم محتاطانه و با صدای آهسته می‌پرسم: «چی شده؟»

از اعماق وجودش آه می‌کشد، رو به من به مبل تکیه می‌دهد و می‌گوید : «رایل یه دفعه‌ای برای بردن اِمی اومد، منتظرش نبودم، لیوان‌های شرابمون رو دید، لباس‌های من هم روی کاناپه بودند، بعدش همه شواهد رو کنار هم گذاشت و همون واکنشی رو نشون داد که همیشه ازش می‌ترسیدم.»

«چه واکنشی داشت؟»

«عصبانی شد اما قبل از اینکه یه کار احمقانه بکنه و اوضاع خیلی خیلی بد بشه، رفت.»

خیلی خیلی بد؟ یعنی چه؟ «رایل می‌دونست من اونجا بودم؟»

لیلی سرش را تکان می‌دهد: «راستش اولین چیزی که پرسید همین بود، و عصبانی

شد، ازش خواستم بره و اونم رفت، اما ...»

حرفش را نیمه تمام رها می‌کند، برای اولین بار متوجه لرزش دستانش می‌شوم. خدایا واقعاً از رایل متنفرم. لیلی را به سمت خودم می‌کشم، گونه‌اش به سینه‌ام فشرده می‌شود و او را در آغوش می‌گیرم. «اون چیکار کرده که اینقدر ترسیدی لیلی؟»

کف دست لیلی بر روی قلبم قرار دارد. زیر لب گفت: «منو به سمت در هل داد، به صورتم نزدیک شد، فکر کردم می‌خواد منو بزنه یا .... نمی‌دونم، به هرحال کاری نکرد. » احتمالا لیلی افزایش سرعت ضربان قلب مرا تا دو برابر سریعتر از حد معمول احساس می‌کند، زیرا سرش را بلند کرده و به من خیره می‌شود. «اتلس من خوبم. باور کن، بعدش هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط اینکه خیلی وقت بود اینقدر عصبانی ندیده بودمش.»

«اون تو رو به سمت در هل داده... این چیزی نیست!»

چشمانش را به سمت دیگری می‌چرخاند و دوباره سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد. «می‌دونم، می‌دونم .... اما نمی‌دونم باید چیکار کنم، به‌خاطر اِمی نگرانم، نمی‌دونم با وجود اون چیکار کنم... از چند وقت پیش قصد داشتم بهش اجازه بدم یه شب کامل اِمی رو پیش خودش نگه داره، اما حالا دیگه نمی‌خوام ملاقات‌های او با اِمی بدون نظارت باشند.»

«سزاوار ملاقات‌های بدون نظارت نیست، باید بکشونیش به دادگاه.»

لیلی آه می‌کشد، و می‌توانم تشخیص دهم که این همان بخشی از زندگی اوست که بیشترین استرس را برایش ایجاد می‌کند. حتی تصور حال لیلی در زمانی‌که امی داخل اتومبیل رایل باشد و با سرعت از او دور شود، برای من غیرممکن است.... لیلی می‌داند چه کارهایی از آن مرد برمی‌آید. خوشحالم که امروز به اینجا آمد. همیشه برای او مهم بود که اِمی و مرا در زمان مناسب کنار هم قرار دهد، اما اکنون تصمیم درستی اتخاذ کرده است. قطعاً رایل برای عذرخواهی و بردن اِمی خواهد آمد، و به همه خانه‌های‌آشنا سر خواهد زد.

او نمی‌تواند لیلی را اینجا پیدا کند. علاوه بر این، من و لیلی می‌دانیم رابطه بین ما یک وضعیت طولانی مدت خواهد بود. او نباید نگران وابستگی من به اِمی و سپس ناپدید شدن من باشد. تا زمانی‌که لیلی مرا بخواهد، هرگز او را ترک نخواهم کرد.

یک بار دیگر، لیلی صورتش را بلند می‌کند و به من خیره می‌شود. لکه ریمل نزدیک

شقیقه‌اش را با انگشت پاک می‌کنم. لیلی می‌گوید: «این درگیری با اون... همان طوری که سعی کردم درباره‌اش به تو هشدار بدم، حالا دیگه به یه موضوع همیشگی تبدیل می‌شه، به‌خصوص حالا که رایل می‌دونه تو دوباره به زندگی من برگشتی.»

احساس می‌کنم سعی دارد به من فرصت دهد، خودم را از این ماجرا بیرون بکشم. باور نمی‌کنم چنین فکری حتی برای یک لحظه به ذهنش خطور کرده باشد. «مهم نیست، حتی اگه پنجاه تا شوهر سابق داشته باشی که سعی کنند زندگی ما رو به جهنم تبدیل کنند، تازمانی‌که تو رو داشته باشم تحت تأثیر رفتارهای منفی اونها قرار نمی‌گیرم... بهت قول می‌دم.»

این سخنان باعث می‌شوند برای اولین بار پس از ورود به خانه‌ام لبخند بزنند. مایل نیستم هیچ عاملی این لبخند را ضایع کند، بنابراین موضوع صحبت را تغییر می‌دهم تا درباره شوهر احمق سابقش گفتگو نکنیم.

«تشنه‌ای؟»

او از روی سینه‌ام بلند می‌شود و لبخندش بزرگ‌تر از قبل می‌گردد: «آره... تشنه و گرسنه هستم، وگرنه چرا باید به خونه یه سرآشپز بیام؟»

***

چهار ساعت از حضور لیلی و امرسون در خانه من می‌گذرد. پس از آنکه جاش تکالیف خود را تا جایی که می‌توانست انجام داد، مشغول بازی با امرسون شد. لیلی برای جاش توضیح داد که اِمی از چند هفته پیش برداشتن گام‌های کوچک را یاد گرفته است. برای جاش جذاب و سرگرم‌کننده بود که هر جا می‌رفت، اِمی او را دنبال می‌کرد. جاش به مدت یک ساعت در خانه به این سو و آن سو می‌رفت، اِمی هم با گام‌های لرزان به دنبال او تلوتلو می‌خورد، اما اکنون دوباره خوابیده است. اِمی روی زمین نشست، سرش را بر روی پای من گذاشت و خوابید. لیلی پیشنهاد کرد او را جابجا کند، اما من اجازه ندادم.

اگر بگویم این وضعیت تاحدودی فراواقعی نیست، دروغ گفته‌ام. در اعماق وجودم می‌دانم که من و لیلی قرار است با هم بمانیم، او تنها فرد مناسب برای من است، و من متعلق به او هستم. این نکته را از همان هفته اول ملاقاتمان متوجه شدم. اما با نگاهی به امرسون دریافتم که این کودک نیز قرار است بخش مهمی از زندگی من باشد... این هم مسئله بسیار بزرگی است که باید در نظر بگیرم. من باید روزی ناپدری او باشم، اما قطعا نقش من در زندگی امرسون از پدر بیولوژیکی او بیشتر

خواهد بود، چون من و لیلی با هم زندگی خواهیم کرد. در نهایت، ما یک روز ازدواج خواهیم کرد.

هرگز هیچ یک از این موارد را با صدای بلند بیان نخواهم کرد، زیرا افرادی مانند تئو خواهند گفت که من جلوتر از زمان حرکت می‌کنم، اما حقیقت این است که من سال‌ها از جایی که می‌خواهم با لیلی باشم عقب‌تر هستم، از مدت‌ها قبل جای مناسبی برای با او بودن را تعیین کرده‌ام.

امروز، روز مهمی است حتی اگر تا چند ماه دیگر نتوانم امرسون را ببینم. امروز برای اولین بار کنار کسی هستم که قرار است روزی دختر خودم بشود.

رشته‌های نازک موی قرمزرنگ پشت گوش امرسون را نوازش می‌کنم، سعی می‌کنم علت و ریشه اصلی خشم رایل را دریابم. قطعاً رایل از پیامدهای رابطه من و لیلی باخبر است و حتی می‌تواند تأثیرات آن را بر روی رابطه‌اش با امرسون حدس بزند. امرسون همیشه در کنار لیلی خواهد بود، بنابراین هر کس وارد زندگی لیلی شود، قاعدتاً به زندگی امرسون نیز وارد خواهد شد و اِمی ساعات زیادی را با او خواهد گذراند.

به هیچ وجه قصد ندارم رفتار رایل را توجیه کنم. اگر اختیار تام با من بود، او را برای کار به سودان می‌فرستادم تا فقط سالی یک بار ناچار به ملاقات با او شویم.

اما فعلا چیز دیگری است. رایل در همین شهر زندگی می‌کند و همسر سابقش قصد دارد با فرد دیگری زندگی کند. تحمل این وضعیت برای هیچ‌کس ساده نیست. اگرچه درک می‌کنم این وضعیت چقدر برایش دشوار است، اما متوجه نمی‌شوم که چرا درک نمی‌کند همه اینها تقصیر هیچ‌کس نیست، به غیر از خودش! اگر او یک انسان بالغ‌تر و منطقی‌تر بود، لیلی هرگز او را ترک نمی‌کرد. در این صورت، او برای همیشه همسر و دخترش را داشت، بنابراین من و لیلی حتی با هم تماس نمی‌گرفتیم.

نگران لیلی هستم، یعنی نگرانم مبادا رایل تاحدودی شبیه مادر من باشد، در نتیجه، او در همه عمر فقط به‌خاطر جنگیدن خواهد جنگید... نه دلیل دیگر.... او فقط می‌خواهد تلافی کند.

به لیلی نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «تابه‌حال رفتارهای رایل رو به پلیس گزارش کردی؟» او کنار من روی زمین نشسته و به امرسون که روی پایم خوابیده نگاه می‌کند.

«نه.» اندکی شرمساری را در پاسخ لیلی احساس می‌کنم.

«شما دو نفر توافقنامه حضانت امضاء کردید؟»

لیلی سرش را تکان می‌دهد: «من حضانت کامل دارم، اما چند شرط داره، مثلاً به دلیل برنامه کاری فشرده رایل من باید انعطاف‌پذیر باشم، اما به‌طور معمول، اِمی دو روز در هفته با پدرشه.»

«هزینه نگهداری از بچه رو پرداخت می‌کنه؟»

سرش را به‌علامت تأیید تکان داد: «البته، هیچ وقت دیر نکرده.»

خیالم راحت می‌شود که دست کم تا این حد از لیلی حمایت کرده است، اما با دانستن پاسخ همه این پرسش‌ها احساس می‌کنم لیلی در وضعیت پرمخاطره‌تری قرار گرفته است.

او می‌پرسد: «چرا پرسیدی؟»

سرم را تکان می‌دهم. «هیچی، به من ارتباطی نداره.» واقعاً ندارد؟ خودم هم نمی‌دانم که ارتباط دارد یا خیر. یک قسمت از وجودم سعی می‌کند کارها را آهسته پیش ببرم و به لیلی فضای کافی بدهم، اما قسمت دیگر وجودم مایل است بجنگد و از او محافظت کند. این دو قسمت از وجودم در حال جنگ هستند.

لیلی دستش را بلند می‌کند تا توجه مرا به خودش جلب کند. «به تو ارتباط داره، اتلس... چون حالا دیگه ما با هم هستیم.»

پاسخ او قلبم را می‌لرزاند. آیا لیلی قصد دارد به این ترتیب، رابطه ما را رسماً اعلام کند؟ «واقعاً؟ ما با هم هستیم؟» لبخند می‌زنم و او را به سمت خودم می‌کشم، تپش قلبم محکم‌تر از قبل شده است «من و تو مال هم هستیم، لیلی بلوم؟»

لب‌هایش دقیقاً جلوی لب‌هایم به لبخند باز می‌شوند. سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد و مرا می‌بوسد.

تصور می‌کنم هر دو نفرمان مدت‌ها قبل از دیشب به رسمی کردن این مسئله فکر کرده بودیم. اگر دخترش اکنون بر روی پای من نخوابیده بود، لیلی را بلند می‌کردم و در هوا می‌چرخاندم. تا این حد خوشحال هستم.

اما این مسئله نیازمند کارهای بیشتری است.

پمپاژ سریع آدرنالین در رگ‌هایم شروع به کاهش می‌کند و یک بار دیگر به وضعیت قبل از اعلام رسمی شدن رابطه‌مان توسط لیلی بازمی‌گردم.

رایل. حضانت. ناپختگی.

سر لیلی روی شانه‌ام و دستش روی سینه‌ام است، بنابراین او به وضوح احساس می‌کند تمام هوای داخل ریه‌هایم را با قدرت بیرون می‌دهم. سرش را بلند می‌کند و با نگرانی به من خیره می‌شود: «فقط بگو!»

می‌پرسم: «چی رو بگم؟»

لیلی: «اینکه درباره وضعیت من چی فکر می‌کنی، ابروهات به هم گره خوردند، یعنی نگران یه مسئله مهم هستی.» دستش را بلند کرده و از شستش برای صاف کردن حالت جدی چهره من استفاده می‌کند.

«داشتم فکر می‌کردم برای شهادت در دادگاه و توضیح اینکه رفتارهای رایل در گذشته چقدر خطرناک بودند، دیر شده یا نه؟ شاید با این کار بهش اجازه ندهند یه شب کامل امرسون رو پیش خودش نگه داره.»

لیلی: «وقتی دو نفر در مورد جزئیات حضانت به توافق می‌رسند، دیگه نمی‌شه از شواهد گذشته برای اصلاح این جزئیات استفاده کرد، متأسفانه، من هرگز کارهای اونو به پلیس گزارش نکردم، بنابراین در این مرحله نمی‌تونم از بدرفتاری و خشونت خانگی به‌عنوان دفاعیه استفاده کنم.»

مایه تأسف است. اما تلاش او در آن زمان برای ایجاد و حفظ شرایط عادی در روابط با شوهرش را درک می‌کنم. و اکنون نگران هستم که پیامدهای منفی همه این تلاش‌ها به خودش بازگردند.

لیلی: «برنامه کاری رایل شلوغ‌تر از اونه که بتونه نیمی از روزهای هفته یا یک شب کامل از اِمی نگهداری کنه، شک دارم یه زمانی سعی کنه حضانت مشترک اِمی رو بگیره.»

لب‌هایم را روی هم فشار داده و سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم، و فقط امیدوار هستم حق با او باشد. من رایل را به اندازه او نمی‌شناسم، اما با توجه به

آنچه که تاکنون درک کردم، رایل یک کینه‌توز واقعی است، و این‌گونه افراد همیشه به دنبال تلافی هستند. والدینی که با هم اختلاف دارند، همیشه از همین امر به عنوان دستاویز استفاده می‌کنند، یعنی اگر عملکرد والد دیگر را دوست نداشته باشند، یا از کسانی که وارد زندگی والد دیگر شده‌اند، خوششان نیاید، از فرزند به‌عنوان سلاح استفاده می‌کنند. و همین امر مرا نگران می‌کند. برایم مثل روز روشن است که رایل ممکن است لیلی را فقط به این خاطر که قصد دارد با من زندگی کند، به دادگاه بکشاند. و احتمالا به خواسته‌اش خواهد رسید. از یک سو، رایل هرگز امرسون را آزار نداده و از سوی دیگر، لیلی هرگز خشونت‌های او را به پلیس گزارش نکرده است بنابراین پرونده‌ای برعلیه او تشکیل نشده است. در ضمن، حتی یک بار هم در پرداخت هزینه نگهداری از فرزندش کوتاهی نکرده است. او در شغل خود موفق است. و همه اینها به نفع اوست.

با نگاهی به لیلی درمی‌یابم که ضعف کرده و هر لحظه ممکن است بر روی زمین بیفتد. قصد ندارم با صحبت‌هایم بر میزان نگرانی و ناراحتی او بیفزایم.

«متأسفم، اصلاً دوست ندارم بدبین باشم، بهتره موضوع بحث رو عوض کنیم.»

لیلی: «تو بدبین نیستی، اتلس؛ بلکه واقع‌گرا هستی، و من به یک چنین فردی نیاز دارم.» سرش را از روی شانه‌ام برمی‌دارد و به اِمی که هنوز روی پای من خوابیده نگاه می‌کند. یک بار دیگر لیلی به من تکیه می‌دهد و آه می‌کشد. «می‌دونی چیه، حتی اگه خشونت رایل رو گزارش کرده بودم و برای حضانت انحصاری مبارزه می‌کردم، شانس زیادی برای موفقیت نداشتم، رایل سابقه جنایی نداره، وضعیت مالی خوبی داره و می‌تونه بهترین وکیل رو استخدام کنه، تقریباًاز هر وکیلی که مشاوره گرفتم به من توصیه کرد، این مسئله رو به‌طور مسالمت‌آمیز با خود رایل حل و فصل کنم، چون بارها و بارها پرونده‌های مشابه رو دیده بودند و می‌دونستند که شانس موفقیت من خیلی کمه، در ضمن، توافقی که رایل پیشنهاد کرده بود، بهترین گزینه برای من بود.»

دست لیلی را می‌گیرم و انگشتانم را لابلای انگشتانش قفل می‌کنم. قطره اشک روی گونه‌اش را پاک می‌کند. از مطرح کردن این موضوع پشیمان هستم، اما همه این ترس‌ها از قبل در او وجود داشتند. خوشحالم که به این موضوع فکر می‌کند و جوانب را در نظر گرفته است چون او همیشه باید یک گام جلوتر از رایل باشد. می‌گویم: «هر اتفاقی بیفته، تو دیگه تنها نیستی.»

لیلی با قدردانی به من لبخند می‌زند.

اِمرسون بر روی پای من تکانی می‌خورد، چشمانش را باز می‌کند، به من نگاهیانداخته

و بلافاصله دنبال لیلی می‌گردد. لیلی نیز فوراً او را از روی پای من بلند می‌کند. اکنون که او در آغوش لیلی است می‌توانم پایم را تکان دهم و دراز کنم. پایم خواب رفته است چون برای بیش از نیم ساعت آن را بی‌حرکت نگه داشته بودم.

لیلی: «دیگه باید بریم، حتی از اینکه اِمی رو با خودم به اینجا آوردم احساس گناه می‌کنم؛ اگه رایل بدون اینکه به من بگه با یه دختر نامزد کنه از عصبانیت دیوونه می‌شم.»

«به‌نظر من شرایط تو تا حدودی متفاوته... چون خلق و خوی تو وحشتناک نیست، رایل هم ناچار نخواهد شد برای مخفی کردن دخترش در طول روز یه جای امن پیدا کنه... اینقدر به خودت سخت نگیر.»

لیلی از روی سپاسگزاری به من نگاه می‌کند.

به او کمک می‌کنم همه وسایلش را جمع کند، سپس همراهش می‌روم تا سوار اتومبیل شود. اِمرسون را روی صندلی مخصوص کودک می‌نشاند، سپس برای خداحافظی به سمت من می‌آید. کمرش را می‌گیرم تا او را به سمت خودم بکشم، سرم را پایین می‌برم، بنی‌اش را نوازش می‌کنم و آن چنان محکم او را می‌بوسم که تأثیرش در تمام مدت رانندگی تا خانه باقی بماند.

موقع خداحافظی لیلی با حسرت آه می‌کشد: «از همین حالا دلم برات تنگ شده.»

با حرکت سر موافقت خود را اعلام می‌کنم: «این اتفاق خیلی برای من افتاده، راستش یه جورایی نسبت به تو وسواس پیدا کردم، لیلی بلوم.» گونه‌اش را می‌بوسم. برای رها کردنش با خودم مبارزه می‌کنم.

این تنها جنبه نهایی و منفی رابطه با فردی است که مایل هستید همیشه با وی بمانید. سال‌ها برای بودن در کنارش عذاب می‌کشید، اما وقتی او به بخش مهم زندگی شما تبدیل می‌شود، میزان رنج و عذاب‌تان بیشتر هم می‌شود.

۲۵. لیلی

مرا ناامید کردی لیلی.

شوکه شدم و فقط به صفحه تلفن همراه نگاه می‌کنم.

آیا این یک شوخی است؟

تو با من مثل یه هیولا رفتار می‌کنی، اما من پدر لعنتی او هستم!

ساعت پنج صبح است. از خواب بیدار شدم تا به دستشویی بروم. قبل از خواب مجدد تا زمان به صدا درآمدن زنگ ساعت و از روی عادت نگاهی به صفحه گوشی تلفن همراه انداختم. همه پیام‌های دریافتی از رایل هستند. پس از یکشنبه گذشته که به‌طور ناگهانی به خانه من آمد، هیچ خبری از او نداشتم. چهار روز از آن برخورد می‌گذرد، و او حتی به خود زحمت نداده به خاطر اینکه از کوره در رفته بود، از من عذرخواهی کند. چهار روز سکوت کرد و بعد این؟

قبل از آشنایی با تو خوشبخت‌تر بودم.

رگبار پیامک‌ها را خواندم، به‌خوبی می‌دانستم دیشب هنگام مستی این پیام‌ها را ارسال کرده است. پیام اول در نیمه‌شب و پیام آخر ساعت دو بامداد ارسال شده بود. متن پیام آخر این بود: با اون بدبخت بی‌خانمان لعنتی بهت خوش بگذره.

گوشی تلفن همراه را روی تختخواب می‌اندازم، دستانم می‌لرزند. باورم نمی‌شود که رایل همه اینها را فرستاده باشد. امیدوار بودم چهار روز سکوت او نشانه عذاب وجدان باشد، اما بدیهی است که او همچنان در خشم خود غرق شده است.

اوضاع بدتر از آن است که فکر می‌کردم.

سعی می‌کنم دوباره بخوابم، اما نمی‌توانم. از رختخواب بیرون می‌آیم و یک فنجان قهوه برای خودم درست می‌کنم، اما معده‌ام به شدت درد گرفته و نمی‌توانم آن را بنوشم. برای نیم ساعت همانجا در آشپزخانه می‌ایستم و به فضای رو به رو خیره می‌شوم. همه پیام‌ها را بارها و بارها در ذهنم تکرار می‌کنم.

بالأخره وقتی امرسون از خواب بیدار می‌شود، احساس راحتی خیال می‌کنم. این بار از حواس پرتی ناشی از هرج و مرج روتین صبحگاهی استقبال می‌کنم.

***

او را به مادرم تحویل می‌دهم و به سمت محل کارم حرکت می‌کنم، ساعت دقیقاً هشت صبح است. اولین نفر به گلفروشی می‌رسم، بنابراین تا جای ممکن خودم را مشغول می‌کنم تا سِرِنا و لوسی نیز از راه برسند. لوسی در اولین نگاه متوجه می‌شود که با یک مشکل بزرگ مواجه هستم، حتی یک بار با نگرانی حالم را می‌پرسد، در جواب به او اطمینان می‌دهم حالم خوب است.

وانمود می‌کنم حالم خوب است، اما در هر فرصت به درِ فروشگاه خیره می‌شوم، منتظر هستم رایل سرشار از خشم و عصبانیت وارد گلفروشی شود؛ هنوز هم منتظر دریافت پیام دیگری با متن ناخوشایند از رایل هستم، شاید هم بخواهد با من تماس تلفنی بگیرد.

زمان سپری می‌شود و پس از ساعت‌ها هیچ خبری از او نیست. دریغ از یک عذرخواهی!

به اتلس نمی‌گویم، به آلیسا نمی‌گویم، در طول روز به هیچ‌کس نمی‌گویم او چکار کرده است. شرم‌آور است! توهین به اتلس است، توهین به من است. هنوز نمی‌دانم در این خصوص چه باید بکنم، فقط می‌دانم این موضوعی نیست که بخواهم تحمل کنم. حاضر نیستم طی هفده سال آینده و تا رسیدن دخترم به سن قانونی این‌گونه مورد آزار و اذیت قرار بگیرم، حتی از طریق پیامک!

سِرِنا امروز زودتر به خانه رفته است، اکنون فقط من و لوسی در گلفروشی هستیم. و بالأخره رویداد غیرقابل اجتناب بوقوع می‌پیوندد. ساعت از پنج عصر گذشته و کم‌کم آماده تعطیل کردن فروشگاه می‌شویم تا من نیز برای برداشتن اِمی به خانه مادرم بروم که ناگهان رایل وارد فروشگاه می‌شود.

اضطراب همچون گدازه داغ از درونم فوران می‌کند.

لوسی هرگز از رایل خوشش نمی‌آمد، بنابراین با دیدن او غرولند کرد و زیر لب گفت: «اگه به من احتیاج داشتی، پشت فروشگاه هستم.»

با صدایی آهسته زمزمه می‌کنم: «صبر کن لوسی.». سرم را پایین انداخته و به صفحه گوشی تلفن همراهم نگاه می‌کنم، هدفم این است که رایل نتواند حرکت لب‌هایم را ببیند. «همین جا بمون.» نگاهی به لوسی انداختم تا نگرانی را در چشمانم ببیند. او

فقط سرش را تکان می‌دهد و سرگرم انجام کاری می‌شود تا خودش را مشغول نشان دهد.

با نزدیک شدن رایل، قلبم خود را به دیواره قفسه سینه می‌کوبد. هنگام نگاه کردن به چشمانش، حتی سعی نمی‌کنم خود را پشت یک حالت چهره ساختگی پنهان کنم.

او برای چند ثانیه به چشمانم خیره می‌شود، از گوشه چشم به لوسی نگاه می‌کند و سپس با حرکت سر به سمت دفتر کارم اشاره می‌کند: «می‌تونیم صحبت کنیم؟»

«من دیگه داشتم می‌رفتم.» واژگان سریع و قاطع از دهانم بیرون می‌آیند. «باید برم دنبال دخترمون.»

رایل با دست چپ لبه پیشخوان را گرفته است، آن چنان آن را فشار می‌دهد که ماهیچه‌های بازویش متورم می‌شوند. «لطفاً، زیاد طول نمی‌کشه.»

به لوسی نگاه می‌کنم و می‌گویم: «منتظر من می‌مونی که با هم فروشگاه رو تعطیل کنیم؟» سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد، بنابراین به سمت دفتر کارم می‌چرخم و حرکت می‌کنم. صدای پای رایل را درست پشت سرم می‌شنوم. قبل از آنکه با وی رو به رو شوم، دست به سینه می‌ایستم و نفسم را در سینه حبس می‌کنم.

از دیدن چهره نادم و پریشان او حالم به هم می‌خورد. می‌خواهم آن اخم احمقانه را از روی صورتش پاک کنم، چون واقعاً عصبانی هستم.

رایل: «متأسفم!» دستش را روی موهایش می‌کشد، اندکی خم می‌شود تا به من نزدیک‌تر گردد. «شب قبل توی یه مراسم بودم و زیادی نوشیدنی.....»

سکوت می‌کنم.

رایل: «لیلی باورکن یادم نمیاد کی اون پیام ها رو فرستادم.»

باز هم سکوت می‌کنم. او بیقرار می‌شود، چون از خشم خاموش من ناراحت است. دستانش را داخل جیب‌هایش فرو می‌برد و به پاهایش خیره می‌شود. «به آلیسا گفتی؟»

به این پرسش پاسخ نمی‌دهم چون بیش از هر رفتار دیگری همین پرسش مرا عصبانی می‌کند. آیا فقط نگران برداشت خواهرش در مورد کارهایی است که انجام می‌دهد، یا

اینکه آسیب وارده به من نیز برایش اهمیت دارد؟ «نه، اما با یه وکیل صحبت کردم.» دروغ می‌گویم، اما به محض اینکه او از گلفروشی بیرون برود، همین کار را خواهم کرد. از همین لحظه به بعد، همه اقدامات او برعلیه خودم را مستند خواهم کرد. اتلس حق دارد. رایل فقط بر روی کاغذ عالی به‌نظر می‌رسد، و اگر بخواهد به تاکتیک‌های توهین‌آمیزش ادامه دهد، من نیز باید از خودم و امرسون محافظت کنم.

چشمان رایل به آهستگی به سمت من می‌چرخند «تو چی؟»

«همه رو فرستادم برای وکیل.»

رایل: «چرا این کار رو کردی؟»

«واقعاً نمی‌دونی؟ یکشنبه منو سنجاق کردی به در و نصف شب برام پیامک‌های تهدیدآمیز فرستادی، کاری انجام ندادم که لایق این رفتار باشم رایل!»

دست‌هایش را از جیب‌هایش بیرون می‌آورد و درحالی‌که صورتش را به سمت دیگری می‌چرخاند، هر دو دستش را پشت گردنش می‌فشارد. سپس پشتش را راست می‌کند، گویی دچار نفس تنگی شده و باید یک نفس عمیق بکشد. رایل نفسش را در سینه حبس می‌کند و شروع به شمارش می‌کند. این کار نوعی تلاش برای کاهش خشم درونش است.

هر دو در گذشته با کارآیی این تکنیک‌ها آشنا شدیم.

وقتی صورتش را به سمت من می‌چرخاند، اثری از ندامت و پشیمانی نیست: «متوجه این الگو نشدی؟ واقعاً همین قدر کور هستی؟»

البته که الگو را می‌بینم اما تصور می‌کنم ما به دو الگوی متفاوت نگاه می‌کنیم.

رایل: «لیلی ما برای یک سال هیچ مشکلی نداشتیم... یعنی تا وقتی او دوباره پیداش نشده بود، مشکلی نداشتیم، اما حالا مدام داریم دعوا می‌کنیم، و تو رفتی دنبال وکیل؟» احساس کردم مایل است هوا را با مشت بزند.

«رایل، به‌خاطر رفتار زشت خودت، دیگران رو سرزنش نکن!»

رایل: «لیلی، نقطه اشتراک همه مشکلات ما رو نادیده نگیر!»

لوسی در چارچوب درِ دفتر کارم ظاهر می‌شود. او ابتدا به من، سپس به رایل و دوباره به من نگاه می‌کند: «حالت خوبه؟»

رایل پس از یک خنده عصبی با خشم می‌گوید: «حالش خوبه!» و فوراً به سمت در حرکت می‌کند. لوسی خود را به چارچوب در فشار می‌دهد تا با او برخورد نکند. صدای‌غرولندهای رایل را هنگام خروج می‌شنوم: «یه وکیل لعنتی، می‌تونم حدس بزنم ایده کی بوده.» رایل به نوعی به سمت در گلفروشی در حرکت است که گویا باید خود را به یک مأموریت برساند. من و لوسی با عجله از دفتر کارم خارج می‌شویم.... به احتمال زیاد به یک دلیل مشابه.... باید به محض خروج او از گلفروشی در را قفل کنیم.

وقتی رایل به جلوی در می‌رسد، با خشم به دور خودش می‌چرخد تا بتواند نگاه غضبناکش را به درون وجودم فرو کند. «من جراح مغز و اعصاب هستم اما تو یه گلفروش هستی لیلی... این واقعیت رو به‌خاطر داشته باش تا اون وکیل کار احمقانه‌ای برای به خطر انداختن شغل من انجام نده، پول اون آپارتمان لعنتی که توش زندگی می‌کنی رو من میدم.» نقطه پایان تهدیدهایش، باز کردن در با خشم است.

بلافاصله پس از خروج رایل، لوسی برای قفل کردن در اقدام می‌کند، زیرا با شنیدن آخرین توهین او منجمد شده‌ام. لوسی به سمت من می‌آید، و با دلسوزی هر چه تمامتر مرا در آغوش می‌گیرد.

در همین لحظه متوجه می‌شوم که سخت‌ترین نکته در مورد پایان دادن به یک رابطه خشونت‌آمیز این است که الزاماً نمی‌توانید به همه لحظات بد پایان دهید، چون این لحظات بد هنوز هم گهگاهی سرِ زشت خود را بالا می‌آورند تا شما را آزار دهند. در واقع، با پایان دادن به یک رابطه خشونت‌آمیز فقط به لحظات خوبی که در رابطه داشتید پایان می‌دهید.

در ازدواج ما، تعداد زیادی از اتفاقات خوب بر روی چند اتفاق وحشتناک سرپوش گذاشتند. اما اکنون که ازدواج ما به پایان رسیده است، آن سرپوش برداشته شده و فقط بدترین جنبه‌های رایل برای من مانده است. در گذشته، ازدواج ما دارای گوشت و قلب هم بود که اسکلت را محفوظ می‌داشتند، اما اکنون فقط اسکلت باقی مانده است؛ همان لبه‌های تیز و استخوانی که وجود مرا تکه تکه برش می‌دهند.

لوسی: «تو خوبی؟» و دستانش را روی موهایم می‌کشد.

سرم را تکان می‌دهم: «آره، اما.... فکر کنم وقتی اینجا رو ترک می‌کرد، یه هدفی داشت مگه نه؟ انگار داشت می‌رفت یه جای دیگه؟»

چشمان لوسی یک بار دیگر به سمت درِ گلفروشی می‌چرخند: «آره... و خیلی سریع از پارکینگ بیرون رفت، شاید بهتر باشه به اتلس خبر بدی.»

فوراً گوشی تلفن همراهم را برمی‌دارم تا با اتلس تماس بگیرم.

نیم ساعت پیش تلفن همراهم را نگاه کرده بودم، بنابراین با دیدن چندین تماس بی‌پاسخ و سه پیام از لیلی در این مدت کوتاه، نگران شدم.

پیام‌های لیلی:

لطفاً با من تماس بگیر!

حال من خوبه اما رایل عصبانیه!

رایل اومده اونجا؟ اتلس لطفاً با من تماس بگیر.

لعنت!

«دارین، می‌تونی اینجا رو مدیریت کنی؟»

دارین فوراً دست به کار می‌شود تا چیدمان بشقاب‌ها که وظیفه من است را تمام کند. من نیز بلافاصله به سمت دفتر کارم می‌روم تا با لیلی تماس بگیرم. به جای لیلی، صدای منشی تلفنی را می‌شنوم. دوباره امتحان می‌کنم، بی‌فایده است.

آماده می‌شوم خود را به اتومبیلم برسانم که بالأخره صدای زنگ تلفن را می‌شنوم. بلافاصله پاسخ می‌دهم: «خوبی؟»

لیلی: «خوبم.»

همانجا که هستم می‌ایستم و با یک شانه به دیوار تکیه می‌دهم. یک نفس راحت می‌کشم، ضربان قلبم به حالت عادی بازمی‌گردد.

به‌نظر می‌رسد لیلی در حال رانندگی است. «دارم میرم اِمی رو بردارم، فقط می‌خواستم بهت هشدار بدم که او خیلی عصبانیه، نگران بودم که شاید بیاد اونجا.»

«ممنونم که هشدار داری، مطمئنی حالت خوبه؟»

لیلی: «آره... وقتی به خونه رسیدی باهام تماس بگیر، مهم نیست چه ساعتی باشه.»

همچنان که لیلی در حال صحبت بود، رایل از درهای دوتایی آشپزخانه عبور کرد. هیاهوی او به حدی بود که همه متوجه شدند و دست از کار کشیدند. درِک، سرپیشخدمت رستوران ما، درست پشت رایل ایستاده است.

درِک رو به رایل می‌گوید: «اجازه بدهید خودم خبرشون می‌کنم.» سپس درِک به من نگاه می‌کند و دستانش را به نوعی بالا می‌اندازد تا به من بفهماند سعی کرده از این ورود بدون اجازه جلوگیری کند.

می‌گویم: «وقتی خواستم برم خونه بهت زنگ می‌زنم.» به لیلی نگفتم که رایل وارد رستوران شده است، مایل نبودم او را نگران کنم. به محض اینکه چشمان رایل بر روی من ثابت ماند، تماس را قطع کردم.

فکر نمی‌کنم برای تبریک گفتن به من آمده باشد.

دارین می‌پرسد: «اون کیه؟»

«بزرگ‌ترین طرفدار من!» با حرکت سر به سمت درِ پشتی رستوران اشاره می‌کنم، رایل هم به همان سو حرکت می‌کند.

همهمه همیشگی آشپزخانه دوباره شروع شد، همه کارکنان سعی دارند ورود بدون مجوز رایل را نادیده بگیرند. البته همه به جز دارین. «کاری از دست من برمیاد؟»

سرم را به‌علامت منفی تکان می‌دهم: «نگران نباش.»

فشار دست رایل برای باز کردن درِ پشتی به قدری زیاد است که در با صدای بلند به دیوار بیرونی برخورد می‌کند.

چه خشن!! من هم به همان سمت می‌روم، اما به محض اینکه درِ پشتی را باز می‌کنم و به سمت پله‌های پشتی ساختمان گام بر می‌دارم، رایل از سمت چپ به من حمله کرده و مرا از پله‌ها به پایین پرتاب می‌کند. وقتی قصد دارم از روی زمین بلند شوم، او با مشت به صورتم می‌کوبد.

و مشت خوبی هم هست، باید آن را تلافی کنم.

لعنتی!

دهانم را پاک می‌کنم و بلند می‌شوم، خدا را شکر که رایل حداقل به من فرصت داد از جا برخیزم. اصلا عادلانه نیست که یک نفر هنگام شروع دعوا و مشت‌زنی بر روی زمین افتاده باشد. اما تصور نمی‌کنم رایل از افراد معتقد به مبارزه عادلانه باشد.

او می‌خواهد ضربه دیگری به من بزند، اما با یک حرکت عقب‌نشینی می‌کنم و او بر روی زمین می‌افتد. رایل فوراً با کمک دستانش از روی زمین برمی‌خیزد و روی پاهایش می‌ایستد. اکنون با خشم به من خیره شده است. تصور می‌کنم در این لحظه قصد حمله ندارد.

می‌پرسم: «کارت تمومه؟»

رایل پاسخی نمی‌دهد، اما فکر نمی‌کنم قصد حمله مجدد داشته باشد. او پیراهنش را صاف می‌کند، پوزخند می‌زند و می‌گوید: «دعوای دفعه قبل رو بیشتر دوست داشتم.»

سعی می‌کنم چشمانم را نچرخانم: «نمی‌خوام باهات دعوا کنم.»

گردنش را با سروصدا به طرفین حرکت می‌دهد، سپس شروع به راه رفتن می‌کند. واضح است که خشم زیادی در درونش موج می‌زند. حتی تصورش هم برایم دشوار است که اگر لیلی شاهد این وضعیت باشد چه خواهد شد. تنفس رایل عمیق و سنگین است، دستانش را به کمر زده و نگاهش همچون یک چاقوی تیز در وجودم فرو می‌رود. این بار در حالت او فقط خشم نمی‌بینم، بلکه درد زیادی نیز در سرتاسر وجودش موج می‌زند.

گاهی اوقات سعی می‌کنم خودم را به جای رایل بگذارم، اما هر چه تلاش می‌کنم، قادر به این کار نیستم. و هرگز هم قادر به این کار نخواهم بود. در طول تاریخ بشر، هیچ انسانی وجود نداشته است که بتواند یک بهانه قابل قبول برای کتک زدن فردی که قرار است تحت حمایتش باشد، ارائه کند.

«هر حرفی که برای گفتنش اومده بودی رو بگو.»

از بند انگشتانش خون جاری شده، آن را با پیراهنش پاک می‌کند، متوجه تورم شدید دستش شدم، احتمالا قبل از ورود به رستوران برای کتک‌کاری با من، به هر چه سر راهش بوده مشت زده است. خوشحالم که از سلامت لیلی اطمینان دارم، وگرنه اجازه نمی‌دادم با همان سر و وضعی که به اینجا آمده بود، رستوران را ترک کند.

او می‌گوید: «فکر می‌کنی نمی‌دونم رفتن پیشِ وکیل ایده تو بوده؟»

سعی می‌کنم تعجبم را پنهان کنم، اما حقیقتاً نمی‌دانم درباره چه موضوعی صحبت می‌کند. آیا لیلی در مورد وضعیت خود با یک وکیل صحبت کرده است؟ حتی فکرش نیز برایم لذتبخش است و مایلم لبخند بزنم، اما اطمینان دارم که این لبخند آتش دشمنی را در وجود رایل شعله‌ورتر خواهد کرد، تا همین جا نیز به‌خاطر حضورم به اندازه کافی باعث دشمنی شدم.

سکوت من باعث خشم او می‌شود، حالت چهره رایل به‌طور کامل تغییر می‌کند: «تو لیلی رو گول زدی، اما تو هم برای اولین بار باهاش دعوا خواهی کرد، بعدش هم دعوای دوم، بالأخره اون متوجه می‌شه که ازدواج همیشه یه رنگین کمان لعنتی نیست.»

«شاید یه میلیون مشاجره با او داشته باشم، اما قسم می‌خورم که در پایان لیلی رو راهی بیمارستان نمی‌کنم.»

رایل می‌خندد و سعی دارد مرا یک احمق جلوه دهد. اما درحال حاضر او به محل کار من حمله‌ور شده چون قادر به کنترل خشم خود نیست.

او می‌گوید: «نمی‌دونی بین من و لیلی چی گذشته... اصلاً نمی‌دونی من چی کشیدم.» او برای دعوا کردن به اینجا آمده، اما من این فرصت را به او نمی‌دهم؛ در نتیجه، اکنون سعی دارد از این لحظات برای تخلیه همه احساسات منفی‌ای که وجودش را فراگرفته‌اند، استفاده کند. شاید بهتر باشد شماره تماس تئو را به او بدهم. در این خصوص احتمالا بیشتر از من می‌داند.

ابدً مایل نیستم فردا به این لحظه فکر کنم و آن را به‌عنوان یک فرصت از دست رفته ببینم. تنها هدف من این است که زندگی لیلی با این مرد شکل صلح‌آمیزتری داشته باشد. به هیچ‌وجه نمی‌خواهم روابط بین خودمان را تیره‌تر کنم. اما تازمانی‌که او نفهمد، فقط خودش می‌تواند واکنش‌های عجیب و غریبش را کنترل کند، من هم مثل لیلی قادر نیستم یک روش مناسب برای مواجهه با او بیابم.

به آرامی سرم را تکان می‌دهم. «حق با توئه رایل... تو درست می‌گی، اصلاً نمی‌دونم چی کشیدی.» روی پله‌ها می‌نشینم تا به او بفهمانم هیچ خطری از جانب من او را تهدید نمی‌کند. و اگر درحالی‌که نشسته‌ام دوباره به من حمله کند، این بار با خونسردی پاسخ نخواهم داد. دستانم را در یکدیگر قلاب می‌کنم، باید به نوعی با او صحبت کنم که در عمق وجودش نفوذ کند.

«همه رویدادهای گذشته به تو کمک کردند، یه جراح مغز و اعصاب بزرگ بشی و جهان به این جنبه از وجود تو نیاز داره، اما در گذشته... به هر دلیلی که من نمی‌دونم... یه شوهر بد برای لیلی بودی، و جهان به این جنبه از وجود تو نیاز نداره... ببین، اگه ما یه چیزی رو به‌دست آوردیم، دلیل نمی‌شه که فکر کنیم مستحق داشتنش هستیم.»

رایل چشمانش را می‌چرخاند: «خیلی تأثیرگذار بود!»

«وقتی توی بیمارستان داشتند زخم لیلی رو بخیه میزدند، من اونجا بودم و همه چی رو دیدم .... به خود بیا مرد... تو شوهر وحشتناکی بودی.»

او مدتی به من خیره می‌شود، و سپس می‌گوید: «چی باعث شده فکر کنی تو شوهر بهتری خواهی بود؟»

«داشتن رفتار محترمانه با لیلی... یعنی همان رفتاری که واقعاً سزاوارشه... ساده‌ترین کار در زندگی من رفتار محترمانه با دیگرانه، فکر کنم وقتی با کسی مثل من باشه، تو هم خیالت راحت می‌شه.»

او می‌خندد.«خیالم راحت می‌شه؟ حالا من باید احساس راحتی خیال کنم؟» چند قدم به سمت من برمی‌دارد و عصبانیتش دوباره اوج می‌گیرد. «دلیل اینکه ما با هم نیستیم تویی!»

با همه وجود سعی می‌کنم آرام بر روی پله‌ها بنشینم، و فریادهایش را با فریادهای بلندتر پاسخ ندهم. می‌گویم: «نه، دلیل اینکه شما الان با هم نیستید، خود تو هستی! در واقع، خشم و مشت‌های خودت باعث شدند کار به اینجا بکشه، زمانی که لیلی همسر تو بود، ما همدیگه را نمی‌دیدیم، پس مثل یه انسان بالغ رفتار کن و اینقدر من یا لیلی یا هر کس دیگه رو به‌خاطر اشتباهات و اقدامات خودت سرزنش نکن.» می‌ایستم، اما نه برای اینکه او را کتک بزنم، بلکه برای اینکه فضای بیشتر برای یک نفس عمیق در قفسه سینه‌ام باز کنم. نمی‌دانم چه مدت دیگری می‌توانم بدون اینکه صدایم را بالا ببرم و همانند خودش فریاد بکشم، به این گفتگو ادامه دهم. نگاه کردن به او و حفظ خونسردی دشوار است، به ویژه اینکه می‌دانم چه بلایی سر لیلی آورده است. زیر لب می‌گویم: «لعنتی! مسخره است.»

من و رایل چند لحظه ساکت می‌مانیم. شاید رایل متوجه شده به مرز جنون نزدیک می‌شوم، چون واقعاً قادر به کنترل خشم افسارگسیخته خود نیستم. می‌چرخم، رو به

رویش می‌ایستم، به او نگاه می‌کنم و برای روشن کردن وضعیت می‌گویم: «حالا دیگه این زندگی مالِ ما است... مالِ تو، مالِ من، مالِ لیلی و مالِ دخترته... باید با این موضوع کنار بیاییم، برای همیشه... تعطیلات، تولدها، فارغ التحصیلی، عروسی امرسون.... همه اینا برات دشوار خواهد بود، و تو تنها کسی هستی که باید سعی کنی این موارد برای سایرین هم دشوار نباشن، چون هیچ یک از ما خوشبختی خودمون رو مدیون تو نیستیم، به ویژه لیلی.»

رایل سرش را تکان می‌دهد، به نوعی راه می‌رود که گویی باید آسفالت را بکند و خاک زیر آن را نمایان کند. «توقع داری چیکار کنم... برای شما دو تا کف بزنم؟ تشویق‌تون کنم؟ براتون آرزوی سلامتی کنم؟ برات کف بزنم چون می‌خوای پدر خوبی برای دختر لعنتی من باشی؟» او با صدای بلند به پوچی این ایده می‌خندد، اما چهره من کاملا مصمم و بی‌تفاوت است.

می‌گویم: «آره، دقیقاً همینطوره.»

انتظار دارم که با شنیدن این پاسخ از کوره در برود، اما او مکث می‌کند و سپس دستانش را پشت گردنش می‌کشد.

یک قدم به او نزدیک‌تر می‌شوم، اما این حرکت ابداً تهدیدآمیز نیست. نمی‌خواهم فریاد بزنم، بلکه مایلم رایل صداقت واقعی را در صدایم بشنود : «درسته که من می‌تونم لیلی رو خوشبخت کنم، اما تا زمانی که پذیرش و همکاری تو رو نبینه، هرگز خوشبخت نخواهد بود. تابه‌حال امکان خوشبخت شدن رو بهش ندادی، خودت خوب می‌دونی که او سزاوار یه زندگی خوبه یعنی هر دوی اونا سزاوار یه زندگی خوب هستند، اگه دوست داری دخترت در کنار بهترین نسخه لیلی بزرگ بشه، لطفاً باهاش همکاری کن، این کار برای همه ما امکانپذیره.»

رایل گردنش را می‌چرخاند.«یعنی حالا دیگه ما یه جورایی یه تیم شدیم؟»

از اینکه سعی می‌کند آنچه گفتم را فراتر از قلمرو امکان نشان دهد، خشنود نیستم. «وقتی پای یه بچه در میون باشه، بهتره که همه مثل یه تیم کمک کنند.»

این حرف بر او تأثیرگذار بود، حالتی که به خود پیچید و آب دهانش که به طرز ماهرانه فرو داد، نشانگر همین امر بود. رایل صورتش را به سمت دیگری می‌چرخاند تا مرا نبیند، چند قدم از من دور می‌شود، گویی به حرف‌های من فکر می‌کند. بالأخره می‌چرخد و به من نگاه می‌کند، احساس می‌کنم از حالت خصمانه نگاهش کاسته شده است.

«وقتی رابطه بین تو و لیلی درست پیش نره، و این بار به دنبال یه جایی برای فرار باشه، من بهش کمک نخواهم کرد.» رایل پس از پایان این عبارت از آنجا می‌رود. این بار از رستوران عبور نمی‌کند، بلکه از مسیر کوچه به سمت خیابان حرکت می‌کند.

فقط می‌توانم همانجا بایستم و دور شدن او را با ترحم نظاره کنم، او ابداً لیلی را نمی‌شناسد.

ابدآ!

لیلی به سمت هیچ‌کس نمی‌دود. زمانی‌که من ایالت مین را ترک کردم نیز به دنبال من ندوید. وقتی رایل را ترک کرد، به سمت من ندوید. او اکنون فقط بر روی مادر بودن تمرکز دارد. پس چرا رایل انتظار دارد اگر رابطه ما بدرستی پیش نرفت، لیلی همین کار را بکند؟ یعنی انتظار دارد لیلی به سمت او بدود، گویی پایگاه اصلی خانه‌اش آنجاست؟

پایگاه اصلی لیلی امرسون است، و اگر رایل هنوز به این مسئله پی نبرده است، باید او را نادان بنامم.

رایل در تمام مدت زندگی مشترک با لیلی، همه توان و عمرش را صرف اختراع روش‌هایی برای توجیه خشم افسارگسیخته‌اش کرده بود؛ من هرگز علت بر هم خوردن ازدواج آنها نبودم و هرگز حتی به این مسئله فکر هم نکرده بودم.

قبلا نیز نسبت به او احساس ترحم داشتم، اما واضح است که اکنون برای داشتن زنی می‌جنگد که تقریباً او را نمی‌شناسد، بنابراین می‌توانم نتیجه‌گیری کنم که او فقط به‌خاطر جنگیدن می‌جنگد. شخصیت او شبیه به مادر من است، و گاهی اوقات هیچ راه‌حلی برای بهبود وضعیت آنها وجود ندارد، بلکه فقط باید روش زندگی کردن در پیرامون این افراد را بیاموزید.

شاید من و لیلی هم باید همین کار را انجام دهیم، یعنی بیاموزیم که به بهترین شکل ممکن زندگی و در عین حال، گاهی اوقات با خشم احمقانه رایل نیز مقابله کنیم.

مشکلی نیست. اگر لازمه هر شب خوابیدن در کنار لیلی، مقابله روزانه با این مشکل باشد با تمام وجود آن را می‌پذیرم.

از پله‌ها بالا می‌روم و به هیاهوی آشپزخانه بازمی‌گردم. یک بار دیگر مشغول کار

می‌شوم، گویی او اصلا به آنجا نیامده بود. نمی‌دانم پاسخ‌هایی که امشب به او دادم، وضعیت را بهتر کرده است یا خیر، اما اطمینان دارم هیچ چیز بدتر نشده است.

دارین یک پارچه خیس به من می‌دهد. «صورتت خونریزی داره.» سپس به سمت چپ دهانم اشاره می‌کند. پارچه را بر روی آن می‌گذارم: «شوهر سابقش بود؟»

«آره.»

«الان همه چیر مرتبه؟»

شانه بالا می‌اندازم. «نمی‌دونم. ممکنه عصبانی بشه و برگرده... لعنتی، این مسئله ممکنه سال‌ها ادامه داشته باشه.» به دارین نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. «اما لیلی ارزشش رو داره.»

***

سه ساعت بعد، به آرامی درِ آپارتمان لیلی را می‌کوبم. با یک پیامک به او اطلاع دادم که به سمت آپارتمانش در حرکت هستم. فکر کردم شاید به یک آغوش کوتاه دیگر نیاز دارد، بنابراین به سمت آپارتمانش حرکت کردم.

در را باز می‌کند، و مشخص است که یک آغوش همان است که او نیاز دارد؛ و البته آنچه من نیاز دارم. به محض ورود به اتاق نشیمن، لیلی دست‌هایش را دور کمرم حلقه می‌کند و من نیز او را محکم در آغوش می‌گیرم. برای چند دقیقه به همان حالت می‌ایستیم.

لیلی صورتش را بلند می‌کند، با دیدن بریدگی کوچک روی لبم، ابروهایش به سمت بالا حرکت می‌کنند: «رایل یه احمق نابالغه... روی لبت یخ گذاشتی؟»

«خوب می‌شه، حتی ورم هم نکرده.»

لیلی روی انگشتان پاهایش بلند می‌شود و بریدگی لبم را می‌بوسد. «بگو چه اتفاقی افتاد.» روی کاناپه می‌نشینیم و سعی می‌کنم هر آنچه گفته شد را به‌خاطر بیاورم، اما با احتیاط برخی موارد را حذف می‌کنم. وقتی صحبتم تمام شد، لیلی درحالی‌که یک پایش را روی پای من گذاشته، به پشتی کاناپه تکیه داده و غرق در افکار خودش است، در همین حال انگشتانش را لابلای موهایم می‌کشد.

او برای مدتی طولانی ساکت می‌ماند. سپس با نگاه شیرین و مهربانی که وجودم را آب می‌کند، می‌گوید: «متقاعد شدم تو تنها مرد روی این سیاره هستی که می‌تونی مشت بخوری و بعدش به مهاجم مشاوره بدی!» قبل از آنکه بتوانم پاسخ بدهم، روی پاهایم می‌لغزد و صورتش را به صورتم نزدیک می‌کند. «نگران نباش، به نظر من این کار جذاب‌تر از مبارزه تن به تن بوده.»

دستانم را روی پشت لیلی می‌کشم، متعجم که حالش تا این حد خوب است. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم این گفتگو برایش سنگین خواهد بود. معتقدم بهترین نتیجه را کسب کردیم چون اکنون رایل می‌داند که ما یک ماهیت واحد هستیم، در ضمن، این فرصت را داشتم که حرف‌هایم را به او بگویم، و همه ما تقریباً سالم از این بحران عبور کردیم.

«نمی‌تونم زیاد بمونم، اما این آغوش رو می‌تونیم به مدت پانزده دقیقه دیگه ادامه بدیم، اینطوری جاش هم متوجه نمی‌شه من دیر کردم.»

لیلی یک ابرویش را بالا می‌برد. «وقتی می‌گی آغوش منظورت اینه که...»

سی دقیقه بعد، بالأخره از آپارتمانش خارج می‌شوم.

آلیسا یک ایده عالی مطرح کرد: یک لایه کیسه زباله روی زمین پهن کنیم و دخترها را روی آن بنشانیم، بدین‌ترتیب، تمیزکاری راحت‌تر خواهد شد. اکنون سر تا پای اِمی و دختر عمه‌اش پوشیده از کیک است.

امی نمی‌داند چه خبر است، اما خوشحال است و از کارهایی که می‌کند لذت می‌برد. در نهایت یک مهمانی کوچک برای اِمی در خانه آلیسا برگزار کردیم. مهمانان ما عبارتند از مادرم، والدین رایل، مارشال و آلیسا.

رایل هم اینجاست، اما در شرف رفتن است. او قبل از خداحافظی چند عکس با تلفن همراهش از اِمی می‌گیرد، سپس هر دو دختر کوچولو را می‌بوسد و خداحافظی می‌کند.

صدایش را شنیدم که به مارشال می‌گفت روز پرمشغله‌ای داشته، اما خود را به این مهمانی رسانده است. خوشحالم که به‌موقع برای باز کردن هدایا آمده و تا زمان تخریب بخش اعظم کیک در مهمانی مانده است. می‌دانم تماشای این عکس‌ها در آینده برای اِمی چه معنایی خواهد داشت.

از ابتدای حضور او در مهمانی، با هم صحبت نکرده‌ایم. فقط کنار هم می‌ایستیم و وانمود می‌کنیم هیچ مشکلی وجود ندارد، اما ظاهر رایل نشان می‌دهد که به هیچ وجه حال خوشی ندارد، حتی می‌توانم امواج پرتنش او را از آن طرف اتاق احساس کنم. از نظر من، نادیده گرفته شدن توسط او بهتر از آن است که مرا سرزنش کند.

اما این نادیده گرفته شدن دیری نمی‌پاید.

برای اولین بار در مهمانی، تماس چشمی بین من و رایل برقرار شد. اشتباه من این بود که تنها ایستاده بودم. او نیز از همین فرصت استفاده کرد تا کنارم بایستد. همه عضلاتم سفت و منقبض شدند، اما می‌دانم که این حالت در اینجا به ضرر من است. از هفته گذشته که هنگام خروج از گلفروشی به من توهین کرد، با هم صحبت نکردیم. می‌دانم که باید حرف بزنیم، اما جشن تولد دخترمان زمان و مکان مناسبی برای این کار نیست.

رایل دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو می‌برد. سرش را پایین می‌آورد تا چانه‌اش به سینه‌اش بچسبد و به زمین خیره می‌شود: «وکیلت چی گفت؟»

خشم سراپای وجودم را گرفت و تا قفسه سینه‌ام بالا آمد. از گوشه چشم به او نگاه می‌کنم، سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «لازم نیست اینجا و الان در این مورد گفتگو کنیم.»

«پس کی؟»

آنچه برایم مهم است، زمان نیست بلکه فردی است که باید با او گفتگو کنم. وقتی دوباره با هم تنها بشویم، درباره هیچ موضوعی بحث نخواهم کرد. او به من ثابت کرده که اگر با او تنها بمانم در امان نیستم؛ بنابراین زمان گفتگو بین ما به سر رسیده است.

می‌گویم: «بهت پیام می‌دم،» سپس به سوی دیگر می‌روم و رایل را تنها می‌گذارم. مادرم امی را در آغوش گرفته و کیک را از روی صورت و دستانش پاک می‌کند.من هم به سمت آنها می‌روم، اما آلیسا قبل از اینکه به آنها برسم مرا کنار می‌کشد.

او می‌گوید: «بیا یه کم گپ بزنیم.» دنبالش به اتاق‌خواب می‌روم. او روی تختخواب می‌نشیند.

آلیسا فقط زمانی مرا به اتاق‌خواب می‌آورد که بخواهد در مورد موضوعی از من پرس و جو کند، زمان‌بندی او نیز همیشه از نظر غریزی صحیح است. به محض اینکه وارد اتاق‌خواب می‌شوم چشم‌هایم را می‌چرخانم و روی تختخواب می‌نشینم. «چیزی می‌خوای بدونی؟» چند هفته از آخرین باری که با هم در خلوت و به‌طور خصوصی صحبت کردیم، می‌گذرد. موضوعات زیادی هستند که ممکن است بخواهد درباره من یا زندگی‌ام بداند. به هرحال، اخیراً دوران پر حادثه‌ای داشتم.

آلیسا به پشت روی تختخواب می‌افتد: «احساس می‌کنم، رابطه تو و رایل چندان تعریفی نداره.»

«خیلی معلومه؟»

«خب من به همه چی توجه می‌کنم، حالت خوبه؟»

مدتی طولانی با دقت به این پرسش فکر می‌کنم: حالت خوبه؟ قبلاً از پاسخ دادن به این پرسش فراری بودم، چون هرگز حالم خوب نبود. تا چندین ماه پس از تولد امرسون، در پاسخ به این پرسش فقط لبخند میزدم، اما از درون درهم شکسته و فرسوده بودم.

برای اولین بار دروغ نمی‌گویم: «آره، خوبم.»

آلیسا در سکوت به من نگاه می‌کند. در چهره او اطمینان کامل وجود دارد، گویی این بار حرفم را باور کرده است. آلیسا دستم را می‌گیرد و می‌کشد، من هم روی تختخواب کنارش دراز می‌کشم. او دستش را به دور بازویم حلقه کرده و هر دو به سقف خیره می‌شویم. اگرچه خانه او پر از مهمان و هیاهو است، اما چند دقیقه فرصت داریم تا از این سکوت لذت ببریم.

خوشحالم که آلیسا را در کنارم دارم، فقدان او دلخراش‌ترین پیامد طلاقم می‌شد. و سپاسگزارم که او سرشار از بخشش و افکار مثبت است.

ای‌کاش می‌توانستم درباره برادرش نیز همین گونه صحبت کنم. گاهی اوقات احساس می‌کنم یک هیولا درون رایل زندگی می‌کند که تشنه توهین به دیگران است. جنبه تاریک وجودش از عذاب دادن دیگران تغذیه می‌کند، و اگر هیچ‌کس بهانه‌ای به دستش ندهد، شخصاً برای آزار دادن دیگران زمینه‌سازی خواهد کرد. اما من دیگر نمی‌توانم در این بازی آلت دست او باشم. نیت من هنگام ازدواج با رایل کاملا خالص و ناب بود، اما رایل به دنبال تحقق توهماتش بود تا با کمک آنها بتواند رفتارهایش را توجیه کند.

آلیسا: «اوضاع با آدونیس[۴۲] خوبه؟»

می‌خندم: «منظورت اتلسِ؟»

«حالا هر چی، آدونیس، همون خدای زیبای یونانی که تو عاشقش شدی.»

دوباره می‌خندم: «آدونیس زاده رابطه نامشروع نبود؟»

آلیسا به شوخی مرا هل می‌دهد: «بسه دیگه منحرف نباش، اوضاع چطوره؟»

می‌غلتم تا روی شکم دراز بکشم، آرنج‌هایم را زیر بدنم قرار می‌دهم و می‌گویم: «خوبه، البته اگه بتونیم یه کم وقت برای همدیگه بگذاریم، رستوران او درست زمانی باز می‌شه که من گلفروشی رو تعطیل می‌کنم، هنوز نتونستیم یه شب کامل با هم باشیم.»

«الان اتلس کجاست؟ تو رستورانه؟»

سرم را به‌علامت تأیید تکان دادم.

آلیسا: «بلند شو ببین می‌تونه زودتر از رستوران بیاد تا با هم باشید، یا نه... امشب امرسون رو خودم نگه می‌دارم، برای فردا هم که برنامه‌ای نداریم، بنابراین هر وقت دوست داشتی بیا دنبالش.»

چشمانم با شنیدن این پیشنهاد عالی گرد می‌شوند: «واقعاً راست می‌گی؟»

آلیسا از روی تختخواب بلند می‌شود: «وقتی اِمی اینجاست، رایلی هم خوشحاله... تو هم برو با آدونیس خوش بگذرون.»

***

به سمت رستوران کوریگان در حرکت هستم، اما به اتلس پیام ندادم. قبلا به من گفته بود که امشب در این رستوران کار می‌کند، بنابراین قصد دارم غافلگیرش کنم. با عبور از درهای منتهی به آشپزخانه از شلوغی آنجا شگفت‌زده می‌شوم. هیچ‌کس حتی متوجه ورود من نشد، به اطراف نگاه می‌کنم تا بالأخره او را می‌بینم.

اتلس در حال بررسی تک‌تک بشقاب‌هایی است که به او داده می‌شود، سپس آنها را در چندین سینی می‌گذارد تا پیشخدمت‌ها فوراً آنها را برداشته و از درهای دوتایی‌خارج شوند. قبلا احساس کرده بودم رستوران بیب بسیار زیبا و مجلل است، اما این رستوران مجلل‌تر از آنجا است. همه پیشخدمت‌ها لباس رسمی پوشیده‌اند. اتلس هم کت سپید سرآشپز را به تن دارد که مشابه با لباس چند تن دیگر از کارکنان آشپزخانه است.

همه آنها به سختی کار می‌کنند، واقعاً نمی‌دانم آیا باید خود را به اتلس نشان بدهم یا خیر. احساس می‌کنم اگر به سمت او بروم مانع کارش خواهم شد. ناگهان حس می‌کنم ورود سرزده من به آشپزخانه بدترین کار در تمام عمرم بوده است.

دارین مرا دید و من نیز او را شناختم. او لبخند می‌زند، سرش را برایم تکان داده و فوراً توجه اتلس را به خود جلب می‌کند. دارین به من اشاره می‌کند، چشمان اتلس با دیدن من در آشپزخانه برق می‌زنند. اما این حالت فقط یک لحظه دوام دارد. این واقعیت که چرا من بدون خبر قبلی و به‌طور ناگهانی سر از اینجا درآوردم، هیجان او را به نگرانی تبدیل می‌کند، بنابراین با عجله خود را به من می‌رساند. اتلس یک گام به عقب برمی‌دارد تا راه را برای پیشخدمتی که با سینی خالی به آشپزخانه بازگشته بود،

باز کند. پیشخدمت از کنارمان عبور می‌کند.

اتلس: «سلام، همه چی رو به راهه؟»

«آره، آلیسا تصمیم گرفت امی رو امشب نگه‌داره، بنابراین فکر کردم بیام اینجا و یه سر به تو بزنم.»

اتلس ازآسودگی خیال لبخندی می‌زند، سپس امیدوارانه می‌پرسد: «امی کل شب اونجاست؟» برق امید به معاشقه را در چشمانش می‌بینم.

سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم.

یک نفر از پشت سرم فریاد می‌زند: «نسوزی!» نسوزم! چشمانم از تعجب گرد می‌شوند، اتلس مرا به گوشه دیگری می‌کشد که از سر راه پیشخدمت حامل سینی غذا کنار برویم.

اتلس: «این به زبان عامیانه آشپزخانه یعنی سر راه وایسادی.»

«اوه.»

اتلس می‌خندد و بعد از بالای شانه به بشقاب‌هایی نگاه می‌کند که منتظر او هستند «بیست دقیقه به من فرصت بده تا خودم رو بهت برسونم، باشه؟»

«باشه، نیومدم اینجا که تو رو زودتر از محل کار بیرون بکشم، فقط قصد داشتم کار کردنت رو تماشا کنم، خیلی برام جذابه.»

اتلس به یک پیشخوان فلزی اشاره می‌کند: «بنشین اونجا، دید کامل داری، و کسی هم بهت تنه نمی‌زنه، اینجا همیشه شلوغه و همه باعجله مشغولند، به زودی کارم تموم می‌شه.» دستش را زیر چانه‌ام می‌گذارد تا صورتم را بالا بیاورد، خم می‌شود و مرا می‌بوسد، دوباره مشغول همان کاری می‌شود که هنگام ورود من انجام می‌داد.

روی پیشخوان می‌نشینم، پاهایم را بالا می‌آورم و چهارزانو می‌نشینم تا سر راه هیچ‌کس نباشم. نگاه زیرچشمی چند نفر از کارکنان آشپزخانه مرا ناراحت می‌کند. از بین تمام افرادی که در حال حاضر اینجا هستند، فقط دارین را قبلا دیده بودم، بنابراین نمی‌دانم آنها چه کسانی هستند و در مورد دختری که اتلس چند لحظه پیش او را بوسید و اکنون نظاره‌گر کارهایشان است، چه فکری می‌کنند.

هنوز نمی‌دانم آیا اتلس قبلا نامزدهایش را به اینجا آورده است یا خیر، اما برداشت من از وضعیت فعلی این است که تا کنون این کار را نکرده، همه کارکنان به نوعی به من نگاه می‌کنند که گویی با یک ناهنجاری مواجه هستند.

دارین در اولین فرصت به سراغ من می‌آید تا سلام و احوالپرسی کند، او پس از یک آغوش کوتاه می‌گوید: «خوشحالم دوباره می‌بینمت لیلی. بازم دوست داری با پوکربازهای بی‌ادعا بازی کنی؟»

می‌خندم. «فعلا که نه، شماها هنوز شب پوکر دارید؟»

او سرش را به‌علامت منفی تکان می‌دهد. «نه، حالا که اتلس دو تا رستوران داره، سرمون خیلی شلوغ شده، نمی‌تونیم یه شب برای دور هم جمع شدن پیدا کنیم.»

« چه بد، حالا اینجا کار می‌کنی؟»

دارین: «نه به‌طور رسمی، اما اتلس می‌خواست ببینه چطور از پس منوی اینجا بر میام، همیشه دنبال یه راه می‌گرده که منو به درجه سرآشپزی ارتقاء بده.» سپس خم می‌شود و لبخند می‌زند. «خودش به من گفت که نیاز به وقت آزاد و مرخصی بیشتری داره، و حالا فهمیدم چرا.» دارین یک دستمال را روی شانه‌اش می‌اندازد. «خوشحالم که دیدمت، امیدوارم بازم از این طرفا بیای.» و قبل از رفتن به من چشمک می‌زند.

با دانستن این موضوع که اتلس سعی می‌کند زمان کمتری به اداره رستوران‌ها اختصاص دهد، قند توی دلم آب می‌شود.

پانزده دقیقه بعد را در سکوت به تماشای کار اتلس می‌گذرانم. او گهگاه به من نگاه می‌کند و لبخند گرمی‌نثارم می‌کند، اما به‌طور کلی بر روی کار خودش متمرکز است. اعتماد به نفس و دقت او در کار مسحور کننده است.

هیچ یک از کارکنان از او حساب نمی‌برند، اما واضح است که همه مایلند طبق نظرات او عمل کنند، در نتیجه به‌طور پیوسته باید به پرسش‌های دیگران پاسخ دهد، اتلس با صبر و حوصله‌ای مثال‌زدنی به کارهای دیگران رسیدگی می‌کند. در بین لحظات آموزش و تدریس، فریادهای متعددی در آشپزخانه شنیده می‌شود. البته منظورم فریادهای جنجالی نیست که انتظار داشتم در این جمع شلوغ آشپزخانه بشنوم، بلکه این فریادها مربوط به اعلام سفارش جدید غذا از سوی پیشخدمت‌ها و

سپس تأیید دریافت سفارش از سوی آشپزها هستند. اینجا یک آشپزخانه واقعاً شلوغ و پرسروصدا است که همه با عجله مشغول کار هستند.

صادقانه بگویم اصلاً فکر نمی‌کردم با چنین صحنه‌ای مواجه باشم. در واقع انتظار داشتم یک جنبه کاملاً جدیدی از اتلس را مشاهده کنم... یعنی همانند آنچه از سرآشپزهای رستوران‌های بزرگ در تلویزیون دیده‌ام، اتلس هم با عصبانیت سفارشات را فریاد بزند. اما خوشبختانه در این آشپزخانه اوضاع آن گونه نیست.

پس از گذشت نیم ساعت پرهیجان، اتلس سرانجام از میز کار آشپزخانه فاصله می‌گیرد. قبل از اینکه به سمت من بیاید دستانش را می‌شوید. زمانی که به جلو خم می‌شود و لبانش را بر روی لبانم می‌گذارد، هیجان زیادی در درونم انباشته می‌گردد. تصور می‌کنم برایش مهم نیست که همه کارکنانش ما را در این وضعیت ببینند.

اتلس: «ببخشید که طولانی شد.»

«من که لذت بردم، اصلا اونطور که انتظار داشتم نبود.»

اتلس: «یعنی چطوری بود؟»

«فکر می‌کردم همه سرآشپزها مثل دیوونه‌ها فقط سر کارکنانشون فریاد می‌زنند.»

اتلس می‌خندد: «نه قول می‌دم توی این آشپزخونه سرآشپز دیوونه نداریم، متأسفم که ناامیدت کردم.» پاهای مرا از حالت چهارزانو خارج کرد تا بتواند بین آنها بایستد. «حدس بزن چی شده؟»

«چی؟»

اتلس: «جاش قراره امشب خونه تئو بمونه.»

نمی‌توانم خنده‌ام را مخفی کنم: «چه تصادف شگفت‌انگیزی.»

چشمان اتلس به نرمی مرا برانداز کردند، سرش را به سرم تکیه می‌دهد، لب‌هایش را بر روی گوشم قرار می‌دهد و می‌گوید: «خونه من یا خونه تو؟»

«خونه تو... دوست دارم توی جایی باشم که بوی تو رو میده.»

اتلس دستانم را می‌گیرد و به من کمک می‌کند از پیشخوان پایین بروم. اتلس از یک جوان که در حال عبور از آنجا است، می‌پرسد: «هی، می‌تونی جای من رو بگیری؟»

جوان می‌گوید: «البته!»

اتلس دوباره به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «توی خونه خودم می‌بینمت.»

***

قبل از رفتن به رستوران اتلس، به آپارتمان خودم رفتم تا مقداری از لوازمم را بردارم. احتمال می‌دادم به آنها نیاز داشته باشم. بنابراین قبل از اتلس به خانه‌اش می‌رسم. درحالی‌که داخل اتومبیل نشسته و منتظر رسیدن او هستم برای آلیسا پیام می‌دهم.

به راحتی خوابش برد؟

خوبه، تو امشب چیکار می‌کنی؟

خوبم :

خوش بگذره، منتظر یه گزارش کامل هستم!

با ورود اتومبیل اتلس به داخل حیاط خانه، نور چراغ‌های جلوی اتومبیلش فضای داخل اتومبیل مرا روشن می‌کند. وقتی درِ اتومبیل مرا باز می‌کند، هنوز مشغول جمع کردن لوازمم هستم. به محض پیاده شدن از اتومبیل، اتلس بی‌صبرانه دستش را لابلای موهایم فرو می‌برد و مرا رد آغوش می‌گیرد.

اتلس خود را عقب می‌کشد و با یک لبخند ملایم به من خیره می‌شود : «امشب که توی آشپزخانه نشسته بودی و منو تماشا می‌کردی، حس خوبی داشتم.»

همه وجودم به لرزه افتاد: «منم دوست دارم تو رو تماشا کنم.» بیان این عبارت بدون لبخند برایم امکانپذیر نیست. کیف لوازمم را از روی صندلی سرنشین برمی‌دارم، اتلس آن را از دستم می‌گیرد و بند کیف را روی شانه‌اش می‌اندازد. به دنبال او به سمت گاراژ حرکت می‌کنم. هنوز هم تعداد زیادی کارتن بسته‌بندی لوازم، پس از اسباب‌کشی کنار دیوار گاراژ بر روی هم انباشته شده‌اند، قطعات یک نیمکت وزنه‌برداری کنار کارتن‌ها بر روی زمین قرار دارند، دو سبد پر از لباس‌های کثیف جلوی ماشین لباسشویی و خشک‌کن دیده می‌شوند.

دیدن اندکی بی‌نظمی در گاراژ خانه‌اش دلگرم کننده است، چون داشتم احساس می‌کردم خوب‌تر از آن است که واقعی باشد. اما اکنون مشاهده می‌کنم اتلس کوریگان نیز مثل همه ما از زندگی و همچنین از شستن لباس‌هایش عقب مانده است.

اتلس درِ خانه را باز می‌کند و آن را برای من باز نگه می‌دارد. از خانه قبلی او کوچک‌تر، اما به سلیقه او نزدیک‌تر است، در واقع، در این محله همه ساختمان‌ها به یک شکل ساخته نشده‌اند و نقشه‌هایشان با هم تفاوت دارد. در این خیابان هر خانه شخصیت مجزا و ظاهر منحصر به فرد خودش را دارد، و همه جور نمایی در آن یافت می‌شود، از یک خانه دوطبقه صورتی سر نبش خیابان گرفته تا یک خانه مدرن در سمت دیگر که ظاهرش شبیه به یک جعبه شیشه‌ای است.

خانه اتلس به سبک خانه‌های ییلاقی ساخته شده است و بین دو خانه بزرگتر قرار دارد. دفعه قبل که اینجا بودم، متوجه شدم که حیاطِ پشتی این خانه بزرگتر از دو خانه مجاور است، فضای کافی برای ایجاد یک باغ زیبا در آینده....

اتلس کد امنیتی خود را در صفحه کلید وارد می‌کند. او می‌گوید: «نُه پنج نُه پنج... یادت باشه ممکنه یه روز برای ورود به این کد نیاز داشته باشی.»

تکرار می‌کنم: «نُه پنج نُه پنج»، به‌خاطر دارم که ترکیب اعداد بر روی تلفن همراه او نیز همین بود، او یک مرد رو راست و متعهد است و من این ویژگی را دوست دارم.

کد امنیتی کلید ورود به خانه نیست، اما تقریباً به همان اندازه مهم است. اتلس کیف لوازمم را روی کاناپه می‌گذارد و سپس چراغ اتاق نشیمن را روشن می‌کند. در گوشه‌ای به دیوار تکیه می‌دهم تا سرِ راه نباشم و او را تماشا کنم. خودش گفته بود که وقتی هنگام کار در آشپزخانه او را تماشا می‌کردم، حس خوبی داشت، یکی از کارهای مورد علاقه من نیز تماشا کردن او است. می‌توانستم همه عمر مثل مگس روی دیوار خانه‌اش زندگی کنم و راضی باشم. «وقتی شب‌ها میای خونه چیکار می‌کنی؟»

اتلس سرش را به یک سو خم کرد: «منظورت چیه؟»

به اتاق اشاره می‌کنم. «وقتی شب‌ها می‌آی خونه چیکار می‌کنی؟ وانمود کن من اینجا نیستم.»

او در سکوت به من نگاه می‌کند، به سمت من می‌آید و درست روبه‌روی من مکث می‌کند. دستش را روی دیوار کنار سرم می‌گذارد، خم می‌شود و زیر لب می‌گوید: «خب، اول کفش‌هامو در میارم.»

صدای بیرون آوردن اولین لنگه کفش، سپس دومین لنگه کفش را می‌شنوم. اتلس لب‌هایش را به نرمی پر بر روی لب‌هایم می‌گذارد، گویی در درونم آتش‌بازی شده است. «بعدش ....» گوشه لبم را می‌بوسد. «دوش می‌گیرم.» با فشار دست بر روی دیوار از من فاصله می‌گیرد، چشمانش با اشتیاق به من دوخته شده‌اند.

اتلس وارد اتاق خواب می‌شود، سعی می‌کنم نفس‌هایم را آرام کنم. کفش‌هایم را درمی‌آورم و کنار کفش‌هایش می‌گذارم. همان مسیری را طی می‌کنم که او چند ثانیه قبل رفته بود. به آرامی درِ نیمه باز اتاق خواب را کاملا باز می‌کنم. برای اولین بار شخصاً وارد اتاق خوابش می‌شوم. تاکنون این مکان را فقط از طریق تماس‌های تصویری دیده‌ام، دفعه قبل که به این خانه آمدم نیز وارد اتاق خواب نشدم. بلافاصله قسمت بالای تخت که به رنگ مشکی و همچنین دیوار پشت آن که به رنگ شلوار جین آبی بود را می‌شناسم. اما بقیه اتاق خوابش برایم تازگی دارد.

این بهترین لحظاتی است که همیشه مایل بودم در کنار هم سپری کنیم. در این دقایق آرام که آن را از بطن هرج و مرج زندگی بیرون کشیدیم، هر دو ما غنی و راضی هستیم.

اتلس سرم را می‌بوسد و می‌گوید: «از اون روز که به‌طور تصادفی همدیگه رو توی خیابون دیدیم، چند وقت گذشته؟»

می‌گویم: «چهل روز.» حساب روزها را نگه داشته بودم.

یک صدای «اووووه» از گلویش خارج شد تا شگفتی خود را نشان دهد.

«چرا؟ فکر کردی مدتش طولانی‌تر بوده؟»

اتلس: «نه، فقط می‌خواستم بدونم تو هم مثل من حساب این روزها رو نگهداشتی یا نه.»

می‌خندم و درست بالای قلبش را می‌بوسم.

اتلس می‌پرسد: «امروز اوضاع در مهمونی چطور بود؟» اگرچه به منظور اصلی خود

اشاره نمی‌کند، اما می‌دانم به دنبال دانستن چه موضوعی است. او می‌خواهد بداند رایل چه رفتاری با من داشت.

«مهمانی خوب بود، حدود پنج ثانیه با رایل صحبت کردم.»

اتلس: «باهات نامهربان بود؟»

«نه، در اغلب موارد فقط سعی داشتیم از هم دوری کنیم.»

اتلس انگشتانش را لابلای موهایم می‌کشد، دسته‌ای از موهایم را بالا می‌برد، همانجا نگه‌می‌دارد و سپس رها می‌کند تا روی پشتم بیفتند. همین کار را چندین بار تکرار می‌کند. «اینم خودش یه نوع پیشرفته، امیدوارم از حالا به بعد همه چی راحت‌تر و بهتر بشه.»

«منم امیدوارم.» واقعاً به بهبود روابط بین خودم و رایل امیدوار هستم، شاید کارها آسان‌تر شوند، اما به هرحال از این به بعد اجازه نخواهم داد واکنش‌های تند رایل مرا تحت‌الشعاع قرار دهند. رابطه من و اتلس کاملا عمیق است، می‌خواهم فقط او در زندگی من حضور داشته باشد. اگر این تصمیم باعث ناخشنودی یا ناراحتی رایل شود، پس خودش به تنهایی باید بار این احساسات را به دوش بکشد. «احتمالا این هفته یه جلسه با رایل می‌گذارم و از آلیسا هم می‌خوام که حتماً حضور داشته باشه، باید اتفاقاتی که تابه‌حال افتاده و آنچه قراره اتفاق بیفته رو با هم بررسی کنیم، اما دوست ندارم موقع این کار تنها باشیم.»

«هوشمندانه است.»

ممکن است من و رایل هرگز به آن نقطه نرسیم که همچون دو انسان معمولی با هم کنار بیاییم، از نظر من رسیدن به آن نقطه عالیست چون هرگز با رفتارهای صحیح مدنی مشکلی نداشتم. اما نمی‌توانم این همه توهین، پیام‌های تهدیدآمیز و طغیان را از سوی رایل بپذیرم. او مشغله زیادی دارد و من هم مایلم که او به وظایف خودش رسیدگی کند.

شاید لازم بود قبل از اینها به فکر می‌افتادم تا رفتاری قاطع‌تر داشته باشم. همیشه هدف من کاهش مشکلات به پایین‌ترین سطح بوده است، بنابراین در تمام مدت زندگی‌مشترک خود را به‌خاطر رایل فدا کردم.

وفاداری من مختص افرادی است که خوبی را به زندگی من اهدا می‌کنند. وفاداری

من مختص افرادی است که سعی دارند زندگی مرا از نو بسازند و مرا خوشحال نمایند. فقط اینها کسانی هستند که زندگی خود را به آنها اختصاص خواهم داد.

همچنان به تلاش ادامه خواهم داد، این تنها کاریست که از عهده من برمی‌آید. شاید تاکنون همه تصمیماتی که در بازه‌های زمانی گوناگون اتخاذ کرده‌ام، صحیح نبوده‌اند، اما حقیقتی که قصد دارم از هم اکنون بر روی آن تمرکز کنم آن است که من شجاعت اتخاذ آن تصمیمات را داشته‌ام.

اتلس انگشتش را زیر چانه‌ام می‌لغزاند و سرم را به عقب خم می‌کند تا به او نگاه کنم. حالت چهره او بیانگر آن است که اکنون در همان جایی قرار دارد که آرزویش را داشته است. او می‌گوید: «نمی‌تونم برات توضیح بدم که چقدر لذتبخش بود.» و مرا نزدیک‌تر می‌کشد، روی سینه‌اش بالاتر می‌روم تا رو در روی او قرار گیرم. کنار سرم را نوازش می‌کند. «کاش هر شب تو اینطوری اینجا در رختخوابم بودی، با هم دوش می‌گرفتیم، آشپزی می‌کردیم، تلویزیون تماشا می‌کردیم، می‌رفتیم خرید مایحتاج خونه... همه چی رو با تو می‌خوام. خسته شدم از اینکه وانمود کنم هنوز نمی‌دونیم دلمون می‌خواد بقیه عمر رو با هم بگذرونیم.»

باور نکردنی است که ضربان قلبم با چه سرعتی دو برابر می‌شود. انگشتانم را روی لب‌هایش می‌کشم. «دیگه تظاهر نمی‌کنیم چون قراره بقیه عمرمون رو با هم باشیم.»

«چقدر دیگه صبر کنیم تا شروع بشه؟»

می‌گویم: «ظاهراً که شروع کردیم.»

«چقدر باید صبر کنم تا ازت بخوام به خونه من اسباب‌کشی کنی؟»

گرمای عجیبی در همه بدنم پیچید: «حداقل شش ماه.»

سرش را تکان می‌دهد گویی در حال یادداشت‌برداری ذهنی است: «و چه مدت بعدش می‌تونم رسماً ازت خواستگاری کنم؟»

گلویم منقبض می‌شود، حتی فرو دادن آب دهانم نیز دشوار شده است : «یه سال، یا یه سال و نیم.»

اتلس: «خب یک سال از زمانی‌که به اینجا اسباب‌کشی کنی یا یک سال از همین حالا؟»

«از حالا.»

او می‌خندد و مرا به سمت خودش می‌کشد: «خوشحالم که اینو می‌شنوم.»

صورتم را روی گردنش می‌گذارم و می‌خندم: «عجب گفتگوی غافلگیرکننده‌ای بود.»

اتلس: «آره، اگه این ماجرا رو برای درمانگرم تعریف کنم، منو می‌کشه.»

با لبخند می‌غلتم تا به پهلو کنارش دراز بکشم. سپس عضلات برجسته شکمش را دنبال می‌کنم. ماهیچه‌هایش منقبض و منبسط می‌شوند. «ورزش می‌کنی؟»

«هر وقت که بتونم.»

«کاملا معلومه.»

اتلس: «نیازی به تعریف و تمجید ندارم، تو در کنار من هستی، به چیز دیگه‌ای نیاز ندارم چون از سال‌ها پیش دل منو بردی.»

سرم را بلند می‌کنم و پوزخند می‌زنم، گویی یک چالش به راه انداخته است: «نه بابا؟!»

سرش را تکان می‌دهد و با بی‌حالی می‌خندد. «فکر کنم ظرفیت من برای امشب پر شده، یه جورایی حس می‌کنم برای امشب کافیه.»

نگاهم را در نگاهش قفل می‌کنم، تغییر وضعیت داده و به آرامی جابجا می‌شوم.

نگاهم هنوز هم بر روی صورتش معطوف شده است، عاشق تغییر چهره او هنگام نگاه کردن به خودم هستم.

هرگز از لیلی سیر نمی‌شوم. فکر می‌کنم مشکلی ندارد، چون آنطور که به‌نظر می‌رسد، او نیز از من سیر نمی‌شود. امروز صبح با بوسیدن گردنم مرا بیدار کرد.

شاید علت این همه ولع برای با هم بودن آن است که می‌دانیم از این فرصت‌ها به ندرت پیش می‌آیند یا شاید اینکه از سال‌ها پیش دلتنگ یکدیگر بودیم.

یا شاید این وضعیت برای همه عشاق کاملاً طبیعی است. قبلا نامزدهای دیگری هم داشتم، به غیر از لیلی با زنان دیگر هم رابطه داشتم، اما اکنون متقاعد شده‌ام او تنها کسی است که واقعاً دوستش دارم.

برخلاف آنچه تاکنون تجربه کردم، احساسات من نسبت به لیلی هر روز بیشتر و بیشتر می‌شوند، گویی در حال تقویت هستند. باید اعتراف کنم که این بار، احساساتی قوی‌تر از دوران نوجوانی را نسبت به لیلی تجربه می‌کنم. اما می‌دانم که احساسات کنونی کاملا متفاوت هستند... قوی‌تر، عمیقتر و پرهیجان‌تر.... حتی یک درصد هم امکان ندارد مثل آن زمان لیلی را ترک کنم.

در سن هجده سالگی در فضایی کاملا متفاوت قرار داشتم و متوجه نبودم که باید همیشه با او بمانم. اکنون که از هر نظر کامل شده‌ام، مایل نیستم کارها به آهستگی پیش رود. می‌دانم لازم است که ترتیب کارها به این صورت باشد، اما بدین معنی نیست که از این وضعیت راضی هستم. خواسته من آن است که هر روز با هم باشیم و روزهایی که او را نمی‌بینم به سختی شب می‌شوند.

اکنون که یک شب را با هم گذراندیم، احساس می‌کنم این درد بدتر خواهد شد. اگر قرار باشد به مدت طولانی او را نبینم، قطعاً عصبی و ناراحت خواهم بود. لیلی کنار من ایستاده و هر دو دندان‌هایمان را مسواک می‌زنیم، از همین لحظه ترس من شروع شده است چون او قصد رفتن دارد.

شاید اگر پیشنهاد آشپزی برای صبحانه را مطرح کنم، حداقل یک ساعت دیگر با من بماند.

لیلی می‌پرسد: «چرا مسواک یدکی داری؟» کف خمیر دندان را داخل سینک دستشویی تف می‌کند و به من چشمک می‌زند: «تعداد مهمان‌هایی که شب می‌مونند زیاده؟»

لبخند می‌زنم و دهانم را آبکشی می‌کنم، اما به این پرسش پاسخ نمی‌دهم. آن مسواک را برای لیلی خریده بودم، اما مایل نیستم به این واقعیت اعتراف کنم. طی سال‌های گذشته کارهای کوچک زیادی فقط برای لیلی انجام داده بودم....

لیلی چند سال پیش، از ترس رایل در خانه من مخفی شد. پس از آنکه آنجا را ترک کرد، لوازم زیادی خریدم و در یک گوشه نهادم شاید در صورت بازگشت به آنها نیاز داشته باشد از جمله یک مسواک، بالش‌های راحت‌تر برای اتاق مهمان و چند دست لباس برای تعویض در مواقعی که با عجله خود را به من رسانده باشد.

در واقع، یک کیت کامل برای مواقع اضطراری لیلی تهیه کرده بودم. و اکنون تصور می‌کنم به یک کیت بسیار مجهزتر برای اقامت لیلی نیاز دارم، چون فقط قرار نیست یک شب در اینجا بماند. و بله، وقتی به این خانه نقل مکان کردم همه آنها را با خود آوردم. همیشه تا حدودی امیدوار بودم بالأخره روزی در کنار هم زندگی خواهیم کرد.

لعنت! اگر بخواهم با خودم صادق باشم، باید بگویم که همیشه امید بسیار زیادی به این مسئله داشته‌ام. در حقیقت، بسیاری از تصمیماتم را بر اساس احتمال بازگشت لیلی به زندگی‌ام اتخاذ کرده بودم. حتی این خانه را نیز با توجه به همین مسئله انتخاب کردم. حیاط پشتی این خانه بسیار بزرگ است، اطمینان داشتم که لیلی عاشقش خواهد شد.

دهانم را با حوله پاک می‌کنم، و آن را به لیلی می‌دهم تا استفاده کند. «قبل از اینکه بری، می‌تونم برات صبحانه درست کنم؟»

«آره.»

می‌پرسم: «پن‌کیک می‌خوای؟ یا کرِپ؟ املت؟ بیسکویت و سس شکلات؟» قبل از اینکه او بتواند پاسخ دهد، زنگ در خانه به صدا درآمد. «فکر کنم جاش برگشته خونه.» به سرعت گونه‌اش را بوسیدم و برخاستم. «جاش عاشق پن‌کیک، تو چطور؟»

«منم عاشق پن‌کیک هستم.»

«بسیار خب، پس پن‌کیک درست می‌کنم.» از اتاق‌نشیمن عبور می‌کنم تا در را برای جاش باز کنم، اما با دیدن مادرم منجمد می‌شوم.

آه کشیدم، از خودم متنفرم که قبل از باز کردن در از سوراخ چشمی نگاه نکردم.

مادرم دست به سینه ایستاده است، نگاه بی تفاوت او به صورتم دوخته شده و بدون مقدمه می‌گوید: «دیروز یه مددکار اومده بود سراغ من.» با نگاهش مرا تهدید می‌کند، اما حداقل فریاد نمی‌زند.

دوست ندارم زمانی‌که لیلی اینجاست با او جر و بحث کنم. از خانه خارج می‌شوم و قصد دارم در را ببندم، اما مادرم با یک ضربه کف دست در را باز می‌کند، سرش را به سمت داخل خم می‌کند و فریاد می‌زند: «جاش، بیا بیرون!»

با صدای آهسته می‌گویم: «اون اینجا نیست.»

«کجاست؟»

«خونه یکی از دوستاش.» گوشی تلفن همراه را از جیبم بیرون می‌آورم تا ساعت را ببینم. برَد گفت که حدود ساعت ده جاش را به خانه می‌آورد و اکنون ساعت ده و پانزده دقیقه بود. لطفاً او را به اینجا نیاور چون ساتون اینجاست.

مادرم دستور می‌دهد: «بهش تلفن کن.»

پس از آنکه ساتون در را هل داد، درِ خانه هنوز کاملاً باز است، از گوشه چشم می‌بینم که لیلی از راهرو بیرون می‌آید.

ابدآدوست نداشتم صبح خوبی که با لیلی شروع کرده بودم، این‌گونه به پایان برسد. حس پشیمانی به تدریج همه وجودم را فرامی‌گیرد. با نگاه از لیلی عذرخواهی می‌کنم و یک بار دیگر به سمت ساتون می‌چرخم.

از او می‌پرسم: «مسئول رسیدگی به پرونده چی گفت؟»

ساتون دهانش را محکم به یک سمت کج می‌کند، سپس به سمت چپ خود نگاه می‌کند. «حتی نمی‌خوان در این مورد تحقیق کنند، اگه امروز اونو به من برنگردونی، ازت شکایت می‌کنم.»

با مراحل بررسی پرونده توسط سازمان حمایت از کودکان آشنا هستم. آنها هنوز برای مصاحبه با جاش تماس نگرفته‌اند. «داری دروغ می‌گی، و من می‌خوام فورآاز اینجا بری.»

«وقتی میرم که پسرم رو با خودم ببرم.»

نفسم را با قدرت بیرون می‌دهم: «در حال حاضر مایل نیست با تو زندگی کنه.» درحال حاضر یا همیشه! از بیان این عبارت نیشدار خودداری کردم.

او با خنده تکرار می‌کند: «نمی‌خواد با من زندگی کنه... کدوم بچه‌ای در اون سن و سال دوست داره با والدینش زندگی کنه؟ چند تا پدر و مادر می‌شناسی که به یه بچه در این سن سیلی نزده باشند؟ هیچ‌کدوم از اونا به حبس ابد محکوم نشدند... خدای من!» او یک بار دیگر دست به سینه می‌ایستد: «تنها دلیلی که این کار رو می‌کنی اینه که سعی داری از من انتقام بگیری.»

اگر شناخت کافی از من داشت، می‌دانست که مثل او انتقام‌جو نیستم. اما مسلم است که او فقط می‌تواند بر اساس شخصیت خودش نتیجه‌گیری کند. با صدای آرام می‌پرسم: «دلت براش تنگ شده؟... صادقانه بگو، دلت براش تنگ شده؟ ولی اگه همه اینها رو برای اثبات خودت به دیگران انجام می‌دی، بهتره همین جا تمومش کنی، لطفا.»

اتومبیل برَد را می‌بینم که وارد خیابان می‌شود، و ای کاش راهی وجود داشت که از او بخواهم به رانندگی ادامه دهد. اما قبل از اینکه بتوانم گوشی تلفن همراهم را بیرون بیاورم، برَد کنار پیاده‌رو توقف می‌کند. ساتون نگاه مرا دنبال می‌کند و جاش را می‌بیند که درِ عقب اتومبیل برَد را باز می‌کند.

ساتون بلافاصله به سمت اتومبیل می‌رود. جاش با دیدن او مکث می‌کند، اما به‌نظر من بیشتر شبیه به منجمد شده است. او نمی‌داند چه باید بکنم.

ساتون بشکن می‌زند و به سمت اتومبیل خودش اشاره می‌کند: «راه بیفت بریم، ما از اینجا می‌ریم.»

جاش بلافاصله به من نگاه می‌کند. سرم را به‌علامت منفی تکان می‌دهم و با دست به او اشاره می‌کنم که فوراً به داخل خانه بیاید. برَد که متوجه مشکل بزرگ ما شده است، به سرعت اتومبیل را در حالت پارک قرار می‌دهد و پیاده می‌شود.

جاش سرش را پایین می‌اندازد، مستقیماً از حیاط می‌گذرد، از کنار ساتون عبور می‌کند و با عجله به سمت من می‌آید. ساتون بلافاصله با عصبانیت او را دنبال می‌کند. سعی‌دارم با سرعت جاش را وارد خانه کرده و در را ببندم، اما سرعت ساتون هم بسیار بالاست. قصد ندارم او را با بستن در مجروح کنم، بنابراین ناچارم اجازه دهم

وارد شود.

احتمالاً باید هم اکنون با این مشکل مواجه شویم.

برای برَد دست تکان می‌دهم تا به او بفهمانم می‌تواند برود. به لیلی نگاه می‌کنم که به دیوار تکیه داده و با تعجب فراوان به این وضعیت خیره شده است.

با حرکت لب‌هایم و بدون صدا به او می‌گویم: «متأسفم.»

جاش کوله پشتی را روی زمین پرت می‌کند، و درحالی‌که دستانش را محکم روی سینه گره کرده است، روی مبل می‌نشیند. او به ساتون می‌گوید : «من باهات نمیام.»

ساتون: «این حرف‌ها به تو نیومده.»

جاش با نگاه ملتمسانه به من خیره می‌شود: «گفتی می‌تونم اینجا بمونم.»

می‌گویم: «می‌تونی بمونی.»

ساتون با خشم به من خیره شد، گویی پایم را از گلیمم درازتر کرده بودم؛ شاید همینطور بود. شاید حق نداشتم سرِ راه یک مادر و فرزند قرار بگیرم. اما بهتر بود ساتون قبل از اینکه مرا برادر این پسر بنامد، به این مسئله فکر می‌کرد. حالا دیگر نمی‌توانم صورتم را به سمت دیگری بچرخانم و فقط آرزو کنم جاش بتواند از این مهلکه جان سالم به در ببرد.

ساتون: «اگه با من نیای، به پلیس شکایت می‌کنم و اونا برادرت رو دستگیر می‌کنن.»

جاش کف دستش را روی کاناپه می‌کوبد، بلند می‌شود و فریاد می‌زند : «چرا به انتخاب من نباشه؟ چرا باید یکی از شما دو نفر رو انتخاب کنم؟ من که گفتم می‌خوام برم پیش پدرم و با اون زندگی کنم... اما هیچ‌کس به من کمک نمی‌کنه پیداش کنم!» صدای جاش می‌لرزد و سپس به سمت راهرو می‌رود. با شنیدن صدای بلند به هم خوردن درِ اتاق جاش یکه خوردم و از جا پریدم... یا شاید این واکنش ناشی از شنیدن سخنانش قبل از پناه بردن به اتاقش بود.

به هرحال، دلهره بر من مستولی شد.

ساتون به درستی متوجه تأثیر این سخنان نیشدار بر من شد، چون در تمام مدت به

من خیره شده بودو واکنش‌هایم را ارزیابی می‌کرد.

ساتون با صدای بلند می‌خندد: «اوه، اتلس... به‌نظرت داشتی چه غلطی می‌کردی؟ یه جور پیوند عاطفی با برادرت ایجاد می‌کردی؟» سپس سرش را تکان می‌دهد و دستش را به نشانه شکست بالا می‌برد. «ببرش پیشِ پدرش، وگرنه هفته دیگه به سراغ من میای... درست مثل آخرین باری که به کمک من احتیاج داشتی.»

ساتون به سمت در می‌رود و خانه را ترک می‌کند. رویدادهای دقایق اخیر آن چنان مرا مات و مبهوت کرده‌اند که حتی نمی‌توانم در را ببندم و قفل کنم.

لیلی این کار را به جای من انجام می‌دهد.

لیلی با نگاهی آکنده از همدردی به سمت من حرکت می‌کند، اما به محض اینکه مرا برای در آغوش گرفتن به سمت خودش می‌کشد، سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم، از او فاصله می‌گیرم و می‌گویم: «به یه دقیقه تنهایی نیاز دارم.»

اتلس در اتاق‌خواب را پشت سرش می‌بندد و من در اتاق‌نشیمن تنها می‌شوم.

برای هر دو آنها ناراحتم. باورم نمی‌شود که او مادر اتلس باشد؛ یا شاید باورم می‌شود!پس از شنیدن داستان‌های زندگی اتلس می‌دانستم که مادرش انسانی کاملا بی‌روح و بی‌تفاوت است، اما احتمالا منتظر دیدن یک فرد متفاوت بودم. شباهت ظاهری اتلس و برادرش به مادرشان غیرقابل باور بود، اما درک این نوع رفتار از کسی که یک رابطه خویشاوندی نزدیک با اتلس دارد، واقعاً دشوار است. آنها دو قطب متضاد هستند. روی لبه کاناپه می‌نشینم چون مشاهده آن صحنه‌های عجیب مرا شوکه کرده است. تا قبل از آن هرگز ندیده بودم اتلس به واسطه یک رویداد تا این حد تحت تأثیر قرار بگیرد. می‌خواهم برای همدردی او را در آغوش بگیرم، اما درک می‌کنم که اکنون به چند لحظه تنهایی نیاز دارد.

جاش هم همینطور، بچه بیچاره!

نمی‌خواهم قبل از خداحافظی با اتلس خانه را ترک کنم.از سوی دیگر، مایل نیستم مزاحم تنهایی او بشوم چون برای بهبود وضعیتش به آن نیاز دارد. وارد آشپزخانه می‌شوم و درِ یخچال را باز می‌کنم تا مواد لازم برای تهیه صبحانه را بردارم.

***

یک صبحانه ساده آماده می‌کنم، زیرا این تنها کاری است که واقعاً بلد هستم. تخم مرغ و بیکن درست کردم و یک تابه بیسکویت داخل فر گذاشتم. وقتی بیسکویت‌ها تقریباً آماده می‌شوند، درِ اتاق جاش را می‌زنم. هنگام انتظار برای خروج اتلس از اتاقش، دست کم می‌توانم به جاش صبحانه بدهم.

جاش فقط به اندازه پنج سانتیمتر درِ اتاقش را باز و به من نگاه می‌کند.

از او می‌پرسم: «صبحانه می‌خوای؟»

«ساتون رفته؟»

سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم. جاش در را باز و پشت سرِ من از راهرو عبور می‌کند. درحالی‌که بیسکوییت‌ها را از فر بیرون می‌آورم، جاش هم یک نوشیدنی برای خودش برمی‌دارد. برای خودمان دو بشقاب صبحانه درست می‌کنم. روبه‌روی او سرِ

میز می‌نشینم. او درحالی‌که غذا می‌خورد به من نگاه می‌کند. احساس می‌کنم چند سایز بزرگتر شدم.

او می‌پرسد: «امرسون کجاست؟»

«خونه عمه‌اش.»

جاش سرش را تکان می‌دهد و یک لقمه داخل دهانش می‌گذارد. ناگهان می‌پرسد: «چند وقته تو و برادرم با هم هستید؟»

شانه بالا می‌اندازم. «خب بستگی داره، اونو از پانزده سالگی می‌شناختم، اما از حدود یک ماه و نیم پیش با هم قرار می‌گذاریم.»

موجی از تعجب بر روی صورت جاش دیده می‌شود. «واقعاً؟ یعنی از اون موقع تابه‌حال با هم دوست بودید یا یه چیزی تو این مایه‌ها؟»

«یه چیزی تو همین مایه‌ها.» یک جرعه قهوه می‌نوشم و فنجان را با احتیاط و بدون صدا بر روی میز می‌گذارم. «وقتی با برادرت آشنا شدم جایی برای زندگی نداشت، بنابراین مدتی بهش کمک کردم.»

جاش به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. «واقعاً؟ فکر می‌کردم با مادرمون زندگی می‌کرده.»

می‌گویم: «آره خب اما تا زمانی که مادرت و پدرِ تو بهش اجازه می‌دادند توی خونه اونا بمونه... برادرت به مدت طولانی تلاش کرد تا بدون کمک دیگران زنده بمونه.» امیدوارم در افشای حقایق زیاده‌روی نکرده باشم، اما احساس می‌کنم لازم است جاش درک بهتری از اتلس داشته باشد «به برادرت سخت نگیر، باشه؟ او خیلی به تو اهمیت می‌ده.»

جاش به من خیره می‌شود، و سپس سرش را تکان می‌دهد. او دوباره روی بشقابش خم می‌شود و یک لقمه بیکن می‌خورد، اما الباقی بیکن را داخل بشقاب می‌اندازد و دهانش را با دستمال پاک می‌کند. «معمولا دستپختش از این بهتره.»

می‌خندم: «اینو من درست کردم.»

جاش: «اوه لعنتی... ببخشید.»

از صحبت‌هایش ناراحت نمی‌شوم، چون او در این مدت به آشپزی اتلس عادت کرده است. «دوست داری مثل اتلس سرآشپز بشی؟ به من گفت دوست داری توی رستوران کمک کنی.»

جاش شانه بالا می‌اندازد. «هنوز نمی‌دونم، خیلی جالب و سرگرم‌کننده است... شاید... اما احساس می‌کنم از این کار خسته بشم، او چندین شب در هفته فقط کار می‌کنه، فکر کنم من بعد از چند سال از هر شغلی که داشته باشم، خسته می‌شم، بنابراین هنوز نمی‌دونم باید چیکاره بشم.»

«بعضی وقت‌ها منم احساس می‌کنم پاسخ درستی برای این پرسش که دوست داری وقتی بزرگ شدی چیکاره بشی، ندارم.»

جاش: «فکر می‌کردم یه گلفروشی یا چیزی شبیه به این داری، یعنی اتلس به من گفت.»

«خب آره، اما قبل از این توی یه شرکت بازاریابی کار می‌کردم.» بشقابم را کنار می‌زنم و ساعدهایم را روی میز می‌گذارم. «با این‌حال، هنوز هم مثل تو فکر می‌کنم، یعنی همیشه نگران بی‌حوصلگی هستم، چرا از ما انتظار دارند فقط یه کار رو انجام بدیم و توی همین یه کار موفق بشیم؟ چطور می‌شه اگه بخوام هر پنج سال یه بار یه کار جدید و کاملا متفاوت رو تجربه کنم؟»

جاش سرش را تکان می‌دهد، گویی با این نظر کاملا موافق است. «معلم‌های مدرسه طوری صحبت می‌کنند که انگار ما باید فقط یه شغل مورد علاقه‌مون رو انتخاب کنیم و تا آخر عمر به همون کار پایبند باشیم، اما من می‌خوام صد کار متفاوت انجام بدم.»

عاشق هیجان و سر زندگی‌ای هستم که اکنون در وجودش می‌بینم. او مرا به یاد اتلس در سنین نوجوانی می‌اندازد. می‌پرسم: «مثلا چی؟»

جاش: «دوست دارم یه ماهیگیر حرفه‌ای بشم، البته هنوز ماهیگیری بلد نیستم، اما فکر کنم خیلی سرگرم‌کننده باشه، بعدش دوست دارم یه سرآشپز بشم... و گاهی اوقات فکر می‌کنم فیلم ساختن هم خوب و سرگرم‌کننده است.»

«گاهی اوقات فکر می‌کنم گلفروشی رو بفروشم و به جاش یه بوتیک لباس باز کنم.»

جاش: «دوست دارم سفال بسازم و توی نمایشگاه بفروشم.»

«دوست دارم یه روز کتاب بنویسم.»

او می‌گوید: «می‌خوام ناخدای کشتی بشم.»

«فکر کنم معلم هنر بودن هم برای من لذتبخشه.»

جاش: «برای من نگهبان یه باشگاه شبانه بودن هم خوبه.»

با شنیدن مورد آخر می‌خندم، اما من تنها کسی نیستم که می‌خندم. من و جاش به اتلس نگاه می‌کنیم که به درِ آشپزخانه تکیه داده و به گفتگویمان می‌خندد.

از دیدن او احساس آرامش می‌کنم چون اکنون حال و هوای بهتری نسبت به لحظه رفتن مادرش دارد. اتلس با مهربانی به من لبخند می‌زند.

جاش به او گفت: «لیلی برامون صبحانه درست کرده.»

اتلس: «خودم دارم می‌بینم.» خم می‌شود و گونه‌ام را می‌بوسد. سپس یک تکه بیکن برمی‌دارد و گاز می‌زند.

جاش زیر لب به او اخطار می‌دهد: «بدمزه است!»

اتلس: «به نامزدم توهین نکن وگرنه دیگه برات آشپزی نمی‌کنم.» و آخرین تکه بیکن بشقاب جاش را می‌دزدد. جاش با شوق ساختگی می‌گوید: «اما این تخم‌مرغ‌ها عالی بودن لیلی.»

درحالی‌که اتلس روی صندلی کنار من می‌نشیند، می‌خندم. با همه وجود مایلم تمام روز با او در اینجا بمانم، اما تا همین لحظه نیز بیشتر از آنچه در نظر داشتم مانده‌ام.

در ضمن، به‌نظر می‌رسد که امروز یک روز پرمشغله برای او و جاش است چون باید کارهای زیادی انجام بدهند.

با تأسف می‌گویم: «دیگه باید برم.» اتلس سرش را تکان می‌دهد. صندلی را به عقب هل می‌دهم و می‌گویم: «میرم لوازمم رو جمع کنم.» وارد اتاق خواب می‌شوم اما در را نمی‌بندم تا هنگام جمع کردم لوازم بتوانم صحبت‌هایشان را بشنوم.

اتلس می‌گوید: «دوست داری امروز به یه سفر جاده‌ای بریم؟»

جاش می‌پرسد: «به کجا؟»

«آدرس پدرت رو پیدا کردم.»

در جمع کردن وسایلم مکث می‌کنم و به در نزدیک‌تر می‌شوم تا پاسخ جاش را بشنوم.

«واقعاً پیدا کردی؟» هیجان جدیدی در صدای جاش موج می‌زند. « او می‌دونه ما قراره بریم اونجا؟»

اتلس: «خب نه، من فقط آدرسشو گرفتم، یعنی شماره تماس ندارم، به هرحال، حق با تو بود، در ورمونت زندگی می‌کنه.» حتی از داخل اتاق خواب نیز می‌توانستم تلاش فراوان اتلس برای کنترل صدایش را تشخیص دهم، او سعی داشت موضوعی را پنهان کند. خدایا، اصلا از این وضعیت خوشم نمی‌آید.

صدای گام‌های سریع جاش را می‌شنوم که به سمت اتاقش می‌دود. او می‌گوید: «حتما خیلی شوکه می‌شه، مگه نه؟»

با قلبی آزرده و سنگین لوازمم را جمع‌آوری می‌کنم. به آشپزخانه بازگشتم، اتلس جلوی سینک ایستاده و از پنجره به حیاط پشتی خانه خیره شده است. صدایم را نمی‌شنود، بنابراین دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم.

بلافاصله مرا به سمت خودش می‌کشد و کنار سرم را می‌بوسد: «باهات تا بیرون میام که سوار اتومبیل بشی.»

کیفم را با خود می‌آورد و روی صندلی عقب می‌گذارد. درِ اتومبیل را باز می‌کنم، اما قبل از سوار شدن دوباره یکدیگر را در آغوش می‌گیریم.

مشابه با همان آغوشی است که آن شب اتلس مدتی رانندگی کرد تا خود را به من برساند و مرا در آغوش بگیرد. اگرچه طولانی و غم‌انگیز است، اما نمی‌خواهم او را رها کنم. می‌پرسم: «فکر می‌کنی وقتی به اونجا برسی چی می‌شه؟»

اتلس بالأخره مرا رها می‌کند، به اتومبیلم تکیه می‌دهد، اما دستش همچنان روی

کمرم است. او آه می‌کشد و و انگشتش را از حلقه کمربند شلوار جینم عبور می‌دهد.
«نمی‌دونم، اصلا چرا اینقدر نگران او هستم؟»

«چون دوستش داری.»

نگاه اتلس به سمت من چرخید. «به همین دلیله که همیشه برای تو هم نگران هستم؟ چون دوستت دارم؟»

نفسم با شنیدن این پرسش بند آمد. «نمی‌دونم، واقعاً این‌طوریه؟»

اتلس انگشتانش را روی کمرم حرکت می‌دهد، مرا به سمت خودش می‌کشد، دستش را بلند می‌کند، انگشتش را پایین گردنم می‌لغزاند تا به خالکوبی برسد. او می‌گوید: «از سال‌ها و سال‌ها و سال‌ها پیش دوستت داشتم؛ خودت خوب می‌دونی.» انگشتش را برمی‌دارد و سپس خالکوبی را می‌بوسد. این حرکت همراه با واژگان دلگرم‌کننده‌اش باعث می‌شود که آرامش بر من حاکم شود.

«منم در تمام این مدت دوستت داشتم.»

اتلس سرش را تکان می‌دهد: «می‌دونم منو دوست داری، هیچ‌کس روی این زمین منو به اندازه تو دوست نداره.» سرم را بین دو دستش می‌گیرد، صورتم را به سمت صورتش می‌آورد و مرا می‌بوسد. پس از آنکه صورتش را عقب می‌برد، با حسرت به من نگاه می‌کند، گویی قصد دارم برای همیشه او را ترک کنم و قرار است از این بابت غصه بخورد. اما شاید این فقط تصورات خودم از احساسات او باشد، چون هم اکنون خودم نیز چنین احساسی دارم.

«امشب باهات تماس می‌گیرم، دوستت دارم.»

«منم دوستت دارم، روز خوبی داشته باشی.»

با احساسات ضد و نقیض به سمت خانه رانندگی می‌کنم. همه لحظاتی که طی روز گذشته با او داشتم، فراتر از حد انتظار من بودند. اما اکنون که می‌دانم ممکن است با چه وضعیتی رو به رو شود، احساس می‌کنم تکه‌ای از قلبم کنده شد و کنار او مانده است.

تمام روز به او فکر خواهم کرد. امیدوارم تیم را پیدا نکنند. و امیدوارم اگر او را پیدا کنند، جاش تصمیم درستی بگیرد.

تا مقصد باید سه ساعت رانندگی کنم. در بین راه، جاش به ندرت حرف زده است. هم اکنون مشغول مطالعه است، اما اگر به اندازه من استرس داشته باشد، اطمینان دارم آنچه می‌خواند را نمی‌فهمد. از پنج دقیقه پیش تاکنون مشغول مطالعه صفحه‌ای از کتاب است که در واقع یک نقاشی از صحنه نبرد را نشان می‌دهد. در این صحنه فقط بدن‌های‌دریده شده را مشاهده کردم.

می پرسم: «این مانگا برای یه نوجوان دوازده ساله مناسب هست؟»

کتاب را به نوعی جابجا می‌کند، که فقط جلدش را ببینم.

جاش: «بله.»

صدایش به‌طور کامل بیانگر یک دروغ فاحش است. خوشبختانه دروغگوی بدی است. اگر در نهایت تصمیم بگیرد که با من زندگی کند، تشخیص حقیقت یا دروغ در کلام او آسان خواهد بود.

اگر قرار شد با من زندگی کند، شاید چند کتاب خودآموز برایش بخرم تا به حالت تعادل دست یابد. حتماً کتابخانه‌اش را پر از کتاب‌های تصویری‌ای که دوست دارد، خواهم کرد. البته برای تکمیل کردن مهارت‌هایم به‌عنوان یک قیم خوب برخی از آنها را خواهم خواند و یا برخی از کتاب‌های مورد نظر خود را در لابلای آنها خواهم افزود. برای مثال، «رام نشده»[۴۳] ، «انسان خوب»[۴۴] ، «هنر ظریف اهمیت ندادن.»[۴۵] وای، شاید هم تعدادی از متون مقدس ادیان بزرگ جهان را به او بدهم. لازم است از هر موضوعی که بتوانم کمک بگیرم.

به ویژه پس از امروز. اگرچه جاش تصور می‌کند به یک سفر یک‌طرفه می‌رود، اما قلبم روشن است که او با من به بوستون بازمی‌گردد. فقط امیدوارم این کار همراه با لگد زدن و جیغ زدن نباشد.

جی‌پی‌اس اعلام می‌کند که باید به یک خیابان بپیچیم، ناگهان فشار دست جاش بر روی کتاب مانگا بیشتر می‌شود. هنوز کتاب را ورق نزده است، اما سرش را نیز بلند نمی‌کند. بالأخره به خانه‌ای می‌رسیم که بر اساس آدرس متعلق به تیم است، یک خانه مخروبه کنار یک نرده فرسوده، اتومبیل را کنار پیاده‌رو پارک می‌کنم. خانه مزبور آن سوی خیابان در سمت راننده است، جاش وانمود می‌کند غرق در داستان شده است.

«رسیدیم.»

بالأخره جاش کتابش را پایین می‌گذارد و سرش را بالا می‌آورد. به خانه اشاره می‌کنم و جاش به مدت ده ثانیه به آن خیره می‌شود، سپس کتاب را داخل کوله‌پشتی‌اش قرار می‌دهد.

بیشتر لوازمش را با خود آورده است، همه لباس‌هایی که من برایش خریده بودم و برخی از کتاب‌هایش. همه آنها را با فشار داخل کوله‌پشتی جا داده طوری که زیپ آن به سختی بسته می‌شود. اکنون کوله‌پشتی را در بغل دارد و امیدوار است حداقل یکی از والدینش او را بپذیرند.

او می‌پرسد: «می‌تونیم یه کم صبر کنیم؟»

«البته.»

او در مدت انتظار بی‌قرار است، بنابراین هر آنچه در دسترس دارد را دستکاری می‌کند، دریچه‌های هوای اتومبیل را باز و بسته می‌کند، کمربند ایمنی اتومبیل را باز می‌کند و دوباره می‌بندد، همه آهنگ‌های بلوتوث گوشی را بررسی می‌کند. ده دقیقه سپری می‌شود، صبورانه به او زمان می‌دهم تا شهامت کافی برای باز کردن درِ اتومبیل را به‌دست آورد.

به خانه نگاه می‌کنم تا شاید مدتی حواس خود را از رفتارهای جاش پرت کنم. یک فورد قدیمی به رنگ سپید در محوطه پارکینگ خانه پارک شده است، شاید علت اینکه جاش هنوز جسارت کافی برای عبور از خیابان و به صدا درآودن زنگ آن خانه را به‌دست نیاورده است، همین باشد. آن اتومبیل یعنی احتمالا کسی در خانه هست.

در این خصوص با جاش صحبت نمی‌کنم چون می‌دانم علاقه به شناختن پدر چه حسی دارد. تازمانی‌که او با واقعیت رو به رو نشود، همچنان در تخیلات واهی خود زندگی خواهد کرد. من هم در کودکی امیدوار بودم بالأخره یک خانواده برای خودم داشته باشم. اما پس از سال‌ها ناامیدی متوجه شدم که زاده شدن در بین یک گروه از افراد، الزاماً آنها را به خانواده شما تبدیل نخواهد کرد.

جاش بالأخره می‌پرسد: «باید برم در بزنم؟» او می‌ترسد، و صادقانه بگویم، در حال حاضر دست کمی از او ندارم. من هم مشکلات فراوانی با تیم داشتم بنابراین مشتاق دیدار دوباره او نیستم و از نتیجه احتمالی این دیدار وحشت دارم.

تصور نمی‌کنم اینجا بهترین مکان برای جاش باشد. اما من در موقعیتی نیستم که به او بگویم زندگی کردن با پدرش چقدر دشوار و تقریباً غیرممکن است. وحشت اصلی من این است که جاش بخواهد اینجا بماند. شاید تیم همانند مادرم رفتار کند، یعنی در اولین لحظه جاش را با آغوش باز بپذیرد، چون می‌داند ابداً خواهان چنین پیامدی نیستم.

می‌گویم: «اگر بخوای باهات میام.» البته به هیچ وجه مایل به همراهی جاش تا خانه پدرش نیستم چون ناچار خواهم بود جلوی آن مرد بایستم و به‌خاطر برادر کوچکم وانمود کنم مایل نیستم با یک مشت محکم او را از پا درآورم.

جاش برای مدتی حرکت نمی‌کند. من به صفحه تلفن همراهم خیره می‌شوم. سعی می‌کنم صبور به‌نظر برسم، شاید او شهامت کافی برای انجام این کار را بیابد. از صمیم قلب دوست دارم به سرعت اتومبیل را روشن کنم، به سمت جاده برانم و از این مکان دور شوم.

انگشت جاش را بر روی یکی از زخم‌های قدیمی روی ساعدم احساس می‌کنم، به او نگاه می‌کنم. او به ساعدم خیره شده است. زخم‌های کمرنگ روی ساعدم یادگار زندگی نکبت‌بار من با ساتون و تیم هستند. اما جاش هرگز درباره آنها از من نپرسیده است.

«تیم این بلا رو سرت آورده؟»

بازویم منقبض شد و سرم را به‌علامت تأیید تکان دادم. «آره، اما این مالِ گذشته‌هاست، نحوه رفتارش با پسر خودش قطعاً با پسرخوانده‌اش فرق داره.»

«اینطور نیست، مگه نه؟ اگه با تو اینطوری رفتار کرده، پس هیچ دلیلی نداره که با من یه جور دیگه رفتار کنه، درسته؟»

برای اولین بار جاش یک گام به این اعتراف نزدیک می‌شود که پدرش یک قهرمان نیست.

مایل نیستم در آینده مرا به‌خاطر قطع ارتباط با پدرش سرزنش کند، اما می‌خواهم به او بگویم که حق با اوست. پدرش نباید فرصت دیگری برای این رفتار داشته باشد. او پسرش را ترک کرد و رفت، حتی یک بار به عقب نگاه نکرد. هیچ بهانه‌ای برای رها کردن یا دور شدن از پسرت قابل قبول نیست.

طبق یک باور سمی و غلط، اعضاء خانواده باید همیشه به هم بچسبند چون از یک خانواده هستند. اما بهترین کار برای من این بود که از آنها دور شدم. حتی فکر کردن به این واقعیت که اگر این کار را نمی‌کردم اکنون کجا بودم، مرا به وحشت می‌اندازد. و باز هم فکر کردن به این واقعیت که اگر جاش آنها را ترک نکند، چه بلایی بر سرش خواهد آمد نیز مرا به وحشت می‌اندازد.

نگاه جاش از روی صورت من به سمت خانه می‌چرخد. چشمانش اندکی گشادتر می‌شوند، ناخودآگاه ناچار می‌شوم به همان سمت نگاه کنم.

تیم از خانه خارج شده و به سمت اتوموبیلش می‌رود. من و جاش هر دو شگفت‌زده هستیم و در سکوت به این صحنه نگاه می‌کنیم.

به‌نظر می‌رسد که تیم شکننده شده... پیرتر و کوچک‌تر، یا شاید علت امر این است که من دیگر یک بچه کوچک نیستم.

تیم درِ جلوی ماشینش را باز می‌کند، آخرین جرعه آبجو را از قوطی که در دست دارد می‌نوشد. قوطی خالی را پرتاب می‌کند و برای جستجو به داخل ماشین خم می‌شود.

جاش زیرلب می‌گوید: «نمی‌دونم چیکار کنم.» اکنون به یک نوجوان دوازده ساله تمام‌عیار تبدیل شده است. او عصبی است و دیدن او در این وضعیت قلبم را به درد آورده است. چشمان جاش به دنبال یافتن حقیقت بر روی صورتم ثابت می‌مانند، گویی در این لحظه به راهنمایی من نیاز دارد.

هرگز نزد جاش از تیم بدگویی نکردم، اما می‌دانم به‌عنوان برادر بزرگتر، عدم صداقت در بیان احساسات کار صحیحی نیست. شاید سکوت من در این زمینه آسیب‌های بیشتری به او وارد کند تا اینکه بخواهم همه حقایق را بگویم.

آه می‌کشم و گوشی تلفن همراه را کنار می‌گذارم، باید همه توجه خود را به همین لحظه معطوف کنم. البته نه اینکه قبلا به او توجه نداشتم، بلکه می‌خواستم فضای بیشتری به جاش بدهم. به هرحال احساس کردم شاید جاش خواهان فضای بیشتری برای تصمیم‌گیری نیست بلکه نوعی صداقت خالص می‌خواهد، هر چند که می‌دانم ممکن است بی‌رحمانه باشد. و چه کسی برای این منظور بهتر از برادر بزرگتر است؟

برای جاش اعتراف می‌کنم: «من پدرم رو نمی‌شناسم، یعنی فقط اسمش رو می‌دونم، همین و بس! ساتون گفت وقتی من خیلی کوچیک بودم، ما رو ترک کرد و رفت، احتمالا در همون سن و سالی بودم که تیم تو رو ترک کرد. این مسئله که من پدرم رو

نمی‌شناختم، همیشه منو به شدت آزار می‌داد، یه جورایی نگرانش بودم چون فکر می‌کردم حتماً یه بلایی سرش اومده که نتونسته برگرده خونه و حالا از من دوره، مثلا اشتباهی محکوم شده و افتاده زندان... عادت داشتم با این سناریوهای عجیب و غریب یه بهانه برای غیبت پدرم در زندگی خودم جور کنم، اون می‌دونست من توی این دنیا وجود دارم اما از زندگی من دور شده بود، اون چه جور مردی بود که می‌دونست یه پسر داره اما نمی‌خواست اونو بشناسه؟»

جاش هنوز به حیاط خانه تیم در آن سوی خیابان خیره شده است، اما واضح است که تک‌تک واژگان مرا به درستی درک می‌کند.

به توضیحاتم ادامه دادم: «پدرم هرگز حتی یه پنی برای پشتیبانی مالی از فرزندش برای ساتون نفرستاد، و هرگز تلاشی برای من نکرد، پدرم هرگز به خودش زحمت نداد یه جستجوی کوچولو در گوگل انجام بده تا منو پیدا کنه، خیلی راحت می‌تونست منو پیدا کنه، لعنتی... اما تو منو پیدا کردی، درصورتی که فقط دوازده سال داری، تو که یه بچه هستی، منو پیدا کردی، اما اون لعنتی یه بزرگساله.»

جابجا شدم تا توجه کامل جاش را به خودم جلب کنم. «تیم هم همینطوره، او یه بزرگساله و یه آدم توانمنده... اگه به چیزی غیر از خودش اهمیت می‌داد، حتماً براش تلاش می‌کرد، تیم اسم تو رو می‌دونه، حتی می‌دونه در چه شهری زندگی می‌کنی، و می‌دونه چند سالته.»

چشمان جاش پر از اشک شدند.

«حالا دارم به این فکر می‌کنم که این مرد یه پسر مثل تو داره و تو می‌خوای باهاش زندگی کنی، اما هرگز هیچ تلاشی برای تو نکرده... جاش تو یه نعمت هستی... باور کن اگه می‌دونستم وجود داری، همه جا رو زیر و رو می‌کردم تا تو رو پیدا کنم.»

به محض بیان این عبارت، یک قطره اشک بر روی صورت جاش جاری می‌شود، به سرعت صورتش را به سمت پنجره اتومبیل می‌چرخاند تا خانه تیم و مرا نبیند. می‌بینم که اشک‌هایش را پاک می‌کند و قلبم به درد می‌آید.

و این مسئله که آنها آگاهانه او را از من دور کردند نیز باعث خشم من شده است. مادرم می‌دانست که برادر خوبی برای او خواهم بود، شاید به همین دلیل ترجیح داد ما هرگز با هم برخورد نداشته باشیم و قسمتی از زندگی یکدیگر نشویم. ساتون می‌دانست عشق من به جاش بیشتر از عشقی است که خودش می‌توانست نثار او کند، بنابراین خودخواهانه ما را از هم دور نگه داشت.

اما نمی‌خواهم عصبانیت من از کارهای مادرم یا تیم یا حتی پدر خودم بر تصمیم جاش برای آینده‌اش تأثیرگذار باشد. او به اندازه کافی بزرگ شده که برای زندگی خودش تصمیم بگیرد. او می‌تواند صداقت من و امید خودش را به کار گیرد. و من با همه توان از تصمیماتش، هر چه که باشند، پشتیبانی خواهم کرد.

در نهایت جاش به من نگاه می‌کند، هنوز چشمانش پر از اشک و پرسش هستند و نوعی بلاتکلیفی در آنها موج می‌زند. او طوری به من نگاه می‌کند که گویی مسئول اصلی تصمیم‌گیری برای او هستند.

سرم را تکان می‌دهم: «اونا دوازده سال ما رو از هم جدا کردند، جاش!... فکر نمی‌کنم هیچ وقت بتونم به‌خاطر این موضوع اونا رو ببخشم، اما تو اگه بخواهی اونا رو ببخشی من ناراحت نمی‌شم، اما دوست دارم همیشه با تو روراست باشم، تو صلاح کار خودت رو بهتر می‌دونی چون عاقل هستی، شاید دوست داشته باشی یه فرصت دیگه به پدرت بدی تا با تو آشنا بشه... اگه این انتخاب تو باشه، فقط لبخند می‌زنم و همراهت میام درِ خونه پدرت... حالا به من بگو بدونم دوست داری برات چیکار کنم، و منم همون کار رو خواهم کرد.»

جاش سرش را تکان می‌دهد، از پیراهنش برای پاک کردن اشک‌هایش استفاده می‌کند، یک نفس عمیق می‌کشد و هنگام بازدم می‌گوید: «او یه ماشین داره.»

متوجه منظور او نمی‌شوم، اصلاً نمی‌دانم این حرف چه معنایی دارد، بنابراین نگاه او را دنبال می‌کنم تا به ماشین تیم برسم.

جاش می‌گوید: «در تمام این مدت تصور می‌کردم خیلی فقیره، یعنی حتی پول کافی برای برگشتن به بوستون رو نداره، گاهی وقت‌ها هم فکر می‌کردم اگه تابه‌حال نیومده به این دلیل بوده که از نظر فیزیکی توان رانندگی نداشته، مثلا چشم‌هاش ضعیف شدند یا چیزی مثل این، نمی‌دونم... اما حالا می‌بینم یه ماشین داره و حتی یه دفعه هم سعی نکرد بیاد سراغ من.»

مزاحم روند افکارش نمی‌شوم، فقط می‌خواهم هنگام نتیجه‌گیری کنار جاش باشم.

«او لیاقت منو نداره، مگه نه.» این عبارت پرسشی نبود بلکه خبری بود.

می‌گویم: «هیچ کدوم از اونا لیاقت تو رو ندارن.»

او به مدت یک دقیقه تکان نمی‌خورد و از شیشه پنجره کنار من به بیرون خیره شده است. ناگهان با نگاهی قاطع به من خیره می‌شود، در صندلی جابجا می‌شود تا بلندتر بنشیند و می‌گوید: «اون تکلیف مدرسه رو یادت هست که باید انجام می‌دادم؟ شجره خانوادگی؟» جاش کمربند ایمنی اتومبیل را می‌گیرد و می‌بندد. «معلممون درباره بزرگی درخت چیزی نگفت، من هم قراره یه نهال کوچولو بکشم که حتی شاخه نداره.» او با دست بر روی داشبورد می‌کوبد. «بزن بریم.»

با صدای بلند می‌خندم چون اصلا انتظار این برخورد را نداشتم. روش جاری کردن طنز در دلگیرترین لحظات توسط این بچه آن چنان شیرین است که به آینده او امیدوار می‌شوم. اطمینان دارم که به زودی حالش کاملا خوب خواهد شد.

«یه نهال کوچولو، آره؟» استارت می‌زنم و کمربند ایمنی خودم را می‌بندم «اینم خوبه، شاید قابل قبول باشه.»

جاش: «یه نهال با دو شاخه کوچک می‌کشم، یکی برای تو یکی برای خودم، اینطوری ما یه درخت خانوادگی کوچولو و کاملا نو داریم که مخصوص خودمونه... این درخت با ما شروع می‌شه.»

تابش آفتاب چشمانم را آزار می‌دهد، عینک آفتابی را از روی داشبورد برمی‌دارم و به چشمانم می‌زنم. «یک درخت خانوادگی که با ما شروع می‌شه، خوشم اومد.»

جاش سرش را تکان می‌دهد: «و ما برای زنده نگهداشتن این درخت تلاش بیشتری می‌کنیم، یعنی خیلی بهتر از والدین بدجنسمون عمل خواهیم کرد.»

می‌گویم: «نباید خیلی سخت باشه.» با این تصمیم، خیالم کاملا راحت شد. شاید در آینده جاش تغییر عقیده بدهد و یک زمانی با پدرش تماس بگیرد، اما تردید دارم که بخواهد پدرش را به جای من انتخاب کند. جاش مرا به یاد خودم می‌اندازد، و فداکاری همان ویژگی است که به وفور در هر دو نفرمان یافت می‌شود.

به محض آنکه اتومبیل را در دنده گذاشتم، جاش نام مرا صدا کرد : «اتلس؟»

«بله؟»

جاش: «می‌تونم انگشت وسطم رو به تیم نشون بدم؟»

به تیم، ماشین و خانه‌اش نگاه می‌کنم. اگرچه این کار از نظر اخلاقی صحیح و

عاقلانه نیست، اما با خوشحالی پاسخ می‌دهم: «همین کار رو بکن!»

جاش تا جایی که کمربندش اجازه می‌دهد به سمت پنجره من خم می‌شود. شیشه پنجره را پایین می‌آورم و بوق می‌زنم. در لحظه‌ای که شروع به حرکت می‌کنیم، تیم به ما نگاه می‌کند.

جاش انگشت میانی خود را به او نشان می‌دهد و از پنجره من رو به بیرون فریاد می‌زند: «کث...افت!» وقتی از حوزه دید تیم خارج شدیم، جاش به پشتی صندلی خود تکیه می‌دهد و می‌خندد.

«هی جاش اینو باید مثل یه واژه تلفظ کنی... کثافت... یه واژه.»

جاش می‌گوید: «کثافت.» و بالأخره آن را به شیوه صحیح تلفظ می‌کند.

می‌گویم: «خوبه، اما بسه دیگه تکرار نکن، چون فقط دوازده سالته.»

۳۱. لیلی

خونه‌ای؟

این متن را از اتلس دریافت کردم، و پاسخ می‌دهم فقط تا یه دقیقه دیگه، چطور مکه؟

غذای کودک را داخل کیف پوشک امی می‌گذارم، سپس با عجله در اتاق به دنبال تعدادی لباس مناسب برای امی می‌گردم تا در کیف لوازم بگذارم. یک قوطی شیر خشک هم داخل کیف می‌اندازم، چون مدتی است خودم به او شیر نمی‌دهم. امی را در آغوش می‌گیرم و می‌پرسم: «آماده‌ای بریم پیشِ رایلی؟»

اِمی با شنیدن نام رایلی لبخند می‌زند.

امروز صبح که برای آوردن امی به خانه آلیسا رفتم، با او و مارشال درمورد همه اتفاقاتی که با رایل تجربه کرده بودم، صحبت کردم. آلیسا هم پذیرفت که هوشمندانه‌ترین کار آن است که همه پیام‌های رایل را به وکیلم نشان دهم. او همچنین تأیید کرد زمان آن فرارسیده یک جلسه در حضور دیگران با رایل بگذارم و مسائل را به‌طور جدی بررسی‌کنم. عصبی هستم، اما دانستن اینکه او و مارشال از من جانبداری می‌کنند، باعث دلگرمی و مایه آرامش من است.

به محض اینکه به درِ ورودی آپارتمانم می‌رسیم، صدای چند ضربه به در را می‌شنوم. از سوراخ چشمی نگاه می‌کنم، و با دیدن اتلس خیالم راحت می‌شود. اما جاش با او نیست، ناگهان قلبم فرو می‌ریزد: یعنی او زندگی با پدرش را به اتلس ترجیح داده است؟ در را باز می‌کنم.

«چی شد؟ جاش کجاست؟»

اتلس لبخند می‌زند، با دیدن این سطح از آرامش و اطمینانی که در لبخند او موج می‌زند، خیالم راحت می‌شود. «همه چی خوبه، جاش خونه است.»

نفس راحتی می‌کشم: «اووه، پس چرا اینجایی؟»

اتلس: «دارم میرم رستوران، اما موقع رانندگی به خودم گفتم می‌تونم بیام اینجا و یه آغوش ازت بگیرم.»

لبخند می‌زنم. او در را برایم بازنگه‌می‌دارد تا از آپارتمان خارج شوم. اتلس نمی‌تواند مرا به‌طور کامل در آغوش بگیرد، زیرا امرسون را در بغل دارم، بنابراین فقط یک بوسه کوتاه و سریع کنار سرم می‌نشاند. می‌گویم : «دروغگو... آپارتمان من سرِ راه رستورانت نیست، و امروز یکشنبه است... یعنی رستوران تعطیله.»

او می‌گوید: «همه چی رو می‌دونی!» دستش را در هوا تکان می‌دهد. «حالا کجا می‌ری؟»

«میرم خونه آلیسا، امشب با اونا شام می‌خوریم.» کیف پوشک را روی شانه‌ام می‌اندازم، اما اتلس آن را از من می‌گیرد.

«تا بیرون باهات میام.» و کیف پوشک را روی شانه‌اش می‌اندازد. ناگهان امی دستش را به سمت او دراز می‌کند، هر دو از اینکه امی با اشتیاق قصد دارد به آغوش او برود، شگفت‌زده می‌شویم. امی سرش را روی سینه اتلس می‌گذارد، با دیدن این صحنه برای چند ثانیه مکث می‌کنم. اتلس نیز با حیرت مکث می‌کند، سپس به من لبخند می‌زند و به سمت اتومبیلم حرکت می‌کنیم. در تمام مدت دستم را گرفته است.

امی را از او می‌گیرم، روی صندلی مخصوص کودک در اتومبیل می‌نشانم و کمربندهایش را می‌بندم. بالأخره در موقعیتی هستیم که اتلس می‌تواند مرا در آغوش بگیرد. او مرا به سمت خود می‌کشد. آغوش او همانند یک گفتگوی کامل است: مرا به گونه‌ای در آغوش می‌گیرد که گویی نیاز به قدرت دارد... شاید بخواهد تکه‌ای از مرا با خودش ببرد. از او می‌پرسم: «بگو ببینم کجا داری می‌ری؟» و خودم را عقب می‌کشم.

اتلس: «واقعاً باید به رستوران برم، از ساتون خواستم بیاد اونجا تا با هم صحبت کنیم، باید به‌طور جدی درباره جاش تصمیم بگیریم، اما این صحبت‌ها باید زمانی انجام بشن که فقط خودمون دو نفر هستیم، همیشه صداش اینقدر بلنده که همه افراد حاضر در محیط می‌شنوند، بنابراین دوست ندارم این فرصت رو بهش بدم که جلب توجه کنه.»

«وای، من هم دارم میرم خونه آلیسا تا یه جلسه با رایل داشته باشم، عجب روزی شده، امروز چه روزیه؟ یکشنبه مشکل‌گشا؟»

اتلس با یک لبخند نرم و مهربان می‌گوید: «امیدوارم این طور باشه.»

او را می‌بوسم: «موفق باشی.»

او با لبخند آرام می‌گوید: «تو هم همینطور، مراقب خودت باش و در اولین فرصت با من تماس بگیر.» برای آخرین بار دهانش را بر روی گونه‌ام می‌فشارد و پس از آنکه خود را کنار می‌کشد، می‌گوید: «دوستت دارم، عزیزم.»

او به سمت اتومبیلش می‌رود، نمی‌دانم چرا حرف‌هایش مرا تا این حد آشفته کرده است، اما به محض سوار شدن به اتومبیلم می‌خندم: دوستت دارم عزیزم! در تمام مدت رانندگی لبخند به لب دارم. با توجه به کار دشواری که در پیش دارم، این حال خوش و روحیه عالی‌ام مرا شگفت‌زده کرده است. کاملا واضح است که امشب با یک جلسه از قبل برنامه‌ریزی شده مواجه نیستم، بلکه این گفتگو شباهت بیشتری به یک مداخله فوری برای نجات من دارد. برای شام به خانه آلیسا و مارشال می‌روم، اما رایل از هدف من برای حضور در آنجا بی‌اطلاع است.

***

به محض اینکه مارشال در را برایم باز می‌کند، می‌پرسم: «لازانیا؟» بوی سیر و گوجه فرنگی در تمام راهرو پیچیده است.

مارشال: «غذای مورد علاقه آلیسا.» و در را پشت سرم می‌بندد، سپس دستش را به سمت امی دراز می‌کند و می‌گوید: «بیا بغل عمو مارشال.» و او را از من می‌گیرد.

امی با دیدن شکلک‌هایی که مارشال برایش درمی‌آورد، می‌خندد. مارشال یکی از افراد مورد علاقه امی است. تصور می‌کنم هیچ بچه‌ای وجود ندارد که عاشق مارشال نباشد. می‌پرسم: «آلیسا توی آشپزخانه است؟»

مارشال سرش را تکان می‌دهد: «آره، رایل هم اومده.» و با صدای آهسته می‌گوید: «بهش نگفتیم تو هم میای.»

«باشه.» کیف پوشک امی را زمین می‌گذارم و به سمت آشپزخانه می‌روم. رایل و مادر آلیسا را می‌بینم که با رایلی در اتاق نشیمن هستند. برای رایلی دست تکان می‌دهم، او هم برایم لبخند می‌زند، اما برای گپ زدن در آنجا متوقف نمی‌شوم چون باید آلیسا را پیدا کنم.

از درِ آشپزخانه عبور می‌کنم، رایل را می‌بینم که روی پیشخوان آشپزخانه خم شده و با آلیسا صحبت می‌کند، اما به محض دیدن من، پشت خود را منقبض کرده و صاف می‌ایستد.

واکنشی نشان نمی‌دهم، مایل نیستم رایل تصور کند هنوز هم قادر به کنترل کردن من است.

آلیسا منتظر من بود. با تکان دادن سر به من خوشامد می‌گوید، ظرف لازانیا را داخل فر می‌گذارد و در آن را می‌بندد. «چه به‌موقع اومدی.» دستگیره‌های آشپزخانه را روی پیشخوان پرتاب و به میز اشاره می‌کند. «چهل و پنج دقیقه تا آماده شدن غذا فرصت داریم.» او به من و رایل می‌گوید که باید سر میز بنشینیم.

رایل می‌پرسد: «جریان چیه؟» نگاهش از من به آلیسا و بالعکس در حرکت است.

آلیسا می‌گوید: «فقط می‌خواهیم یه کم حرف بزنیم.» و از او می‌خواهد روی صندلی بنشیند. رایل چشمانش را می‌چرخاند و با اکراه روبه‌روی من و آلیسا می‌نشیند، سپس به پشتی صندلی تکیه داده و دست به سینه می‌نشیند. آلیسا به من نگاه می‌کند یعنی این بار نوبت من است که صحبت کنم.

نمی‌دانم چرا احساس ترس و وحشت ندارم. شاید صحبت‌های اتلس با رایل بخش اعظم نگرانی‌هایم را برطرف کرده بود. از سوی دیگر، اکنون کنار آلیسا و مارشال در آپارتمانشان هستم و آنها همچون یک سنگر مطمئن برای من عمل می‌کنند. و البته مادر رایل، که هنوز نمی‌داند در آپارتمان دخترش چه خبر است و قرار است چه روی دهد. رایل همیشه در حضور مادرش رفتار خود را به شدت کنترل می‌کند، به همین دلیل از این بابت نیز خوشحالم.

برایم مهم نیست چه عاملی به من قدرت داده است، قرار نیست به آن فکر کنم یا آن را مورد بررسی قرار دهم. بهتر است از این قدرت و عامل مزبور به نفع خودم استفاده کنم. به رایل می‌گویم: «دیروز پرسیدی با وکیلم صحبت کردم یا نه، بله صحبت کردم و منو به طور کامل راهنمایی کرد.»

رایل برای چند ثانیه لب پایین خود را می‌جود. سپس ابرویش را بالا می‌برد و تظاهر می‌کند به حرف‌هایم گوش می‌دهد.

«می‌خوام به جلسات درمانی مدیریت خشم بری.»

به محض بیان این عبارت، رایل می‌خندد. سپس می‌ایستد و آماده می‌شود صندلی را به یک سو پرتاب کرده و به این گفتگو پایان دهد، اما آلیسا بدون درنگ می‌گوید: «بشین لطفاً.»

رایل ابتدا به او و سپس به من نگاه می‌کند، در نهایت به آلیسا خیره می‌شود. چند ثانیه طول می‌کشد تا او بفهمد ماجرا چیست و آنجا چه خبر است. ظاهراً احساس می‌کند فریب خورده، اما قرار نیست دلم برایش بسوزد یا با او همدلی کنم... خواهرش نیز همین حس را دارد.

رایل آلیسا را دوست دارد و به او احترام می‌گذارد، بنابراین با آنکه واقعاً عصبانی است اما دوباره روی صندلی می‌نشیند.

می‌گویم: «زمانی‌که تحت درمان برای مدیریت خشم هستی، ترجیح می‌دم ملاقات‌های تو و امرسون در اینجا یا هر جای دیگه در حضورمارشال یا آلیسا انجام بشه.»

نگاه رایل بر روی آلیسا ثابت می‌شود، گویی با چشمانش او را به خیانت متهم می‌کند. اگر هنوز مثل گذشته بودم، از دیدن این نگاه به خود می‌لرزیدم، اما در حال حاضر برایم مهم نیست.

و ادامه می‌دهم: «بر اساس تعامل تو در آینده با من، همه اعضاء خانواده باید در مورد اینکه چه زمانی می‌تونی بدون حضور دیگران دخترها رو ببینی، تصمیم‌گیری کنند.»

رایل با ناباوری کلام مرا تکرار می‌کند: «دخترها؟» سپس به آلیسا نگاه می‌کند: «یعنی اون تو رو هم متقاعد کرده که من ممکنه به خواهرزاده خودم هم آسیب برسونم؟» اکنون صدایش بالا رفته است.

درِ آشپزخانه باز و مارشال نیز وار می‌شود. او هم سرِ میز می‌نشیند، ابتدا به رایل و سپس به آلیسا نگاه می‌کند. «دخترها پیشِ مامانت توی اتاق نشیمن هستند، چی گفتید که من ازش بی‌خبرم؟»

رایل از مارشال می‌پرسد: «از همه اینها خبر داشتی؟»

مارشال به رایل نگاه می‌کند، اندکی به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «اینکه من خبر داشتم هفته پیش عصبانی شدی و لیلی رو به در چسباندی؟ یا اینکه پیامک‌های‌تهدیدآمیز براش فرستادی؟ یا اینکه وقتی گفت با وکیلش حرف زده تهدیدش کردی؟»

رایل مات و مبهوت به مارشال خیره می‌شود. هرچند صورتش برافروخته شده، اما بلافاصله واکنش نشان نمی‌دهد. او به مخمصه افتاده و راه فرار ندارد، خودش نیز از این واقعیت آگاه است. رایل درحالی‌که سرش را تکان می‌دهد، زیر لب می‌گوید: «یه مداخله لعنتی!» او اکنون آزرده شده و عصبانی است، اما تاحدودی احساس می‌کند به او خیانت هم شده است. همه اینها قابل درک هستند، اما او فقط دو راه دارد: با همکاری موافقت کند، یا همین چند رابطه باقی مانده در زندگی خود را نیز از دست بدهد.

نگاه خسته رایل به سمت من می‌چرخد و با لحنی مغرور و از خود راضی می‌پرسد: «دیگه چی؟»

«بهت خیلی لطف داشتم رایل، خودت هم می‌دونی که همیشه باهات کنار اومدم، اما از حالا به بعد باید بدونی که امرسون از هر چیز دیگه توی دنیا برام مهمتره، اگه بخوای به من یا دخترم آسیب برسونی یا ما رو تهدید کنی، هر چی دارم رو می‌فروشم تا پس‌انداز کافی برای مبارزه با تو در دادگاه رو داشته باشم.»

آلیسا می‌گوید: «منم بهش کمک می‌کنم... تو رو دوست دارم، اما به لیلی کمک می‌کنم.»

رایل آرواره‌هایش را محکم بر روی هم می‌فشارد، اما هنوز حالت خاصی در چهره‌اش مشهود نیست. ابتدا به آلیسا و سپس به مارشال نگاه می‌کند. تنش زیادی در فضا احساس می‌کنم، اما میزان حمایت از من نیز بسیار زیاد است، آنقدر که ممکن است احساساتی شوم و گریه کنم، واقعاً از آنها سپاسگزارم.

می‌خواهم برای همه قربانیانی گریه کنم که از داشتن حامیان قدرتمند محروم هستند.

رایل برای مدتی طولانی همه شنیده‌هایش را تجزیه و تحلیل می‌کند. همه جا ساکت است. همه حرف‌هایی که آماده کرده بودم را گفتم، به همه نکات مورد نظرم اشاره کرده بودم. و مهمتر آنکه تأکید داشتم جایی برای مذاکره وجود ندارد.

بالأخره صندلی را به عقب هل می‌دهد تا برخیزد. دست به کمر می‌ایستد و مدتی به زمین خیره می‌شود. قبل از آنکه به سمت درِ آشپزخانه برود، نفس عمیقی می‌کشد. قبل از خروج به سمت ما نگاه می‌کند، اما با هیچ‌کس تماس چشمی ندارد و می‌گوید: «این پنجشنبه مرخصی دارم، حدود ساعت ده اینجا خواهم بود، امرسون رو بیارش اینجا.»

او می‌رود، زره پولادینی که به تن داشتم بلافاصله پس از خروج او فرومی‌ریزد، سپس اشک‌هایم جاری می‌شوند. آلیسا دست‌هایش را دور من حلقه می‌کند، اما گریه من از ناراحتی نیست، بلکه اشک شوق است. احساس می‌کنم کار مهمی انجام دادیم. همچنان که اشک می‌ریزم، آلیسا را در آغوش می‌گیرم و می‌گویم: «نمی‌دونم بدون کمک شماها چیکار می‌کردم.»

او دستش را روی موهایم می‌کشد و به شوخی می‌گوید: «اگه ما رو نداشتی خیلی بدبخت می‌شد، لیلی.»

هر دو می‌خندیم، بالأخره!

بعد از آنکه جاش را به خانه رساندم با ساتون تماس گرفتم. از او خواستم در رستوران بیب به ملاقات من بیاید. یک ساعت زودتر از زمان تعیین شده وارد رستوران می‌شوم. هرگز برایش آشپزی نکرده‌ام، بنابراین امیدوارم غذایی که برایش درست می‌کنم، برایش معنادار باشد، او را خوشحال کند، و روحیه‌اش را تغییر دهد، یعنی به طریقی از روحیه جنگندگی او بکاهد.

صدای زنگ دریافت پیامک را می‌شنوم. از اجاق گاز دور می‌شوم و به صفحه نمایش گوشی تلفن همراه نگاه می‌کنم. به او گفته بودم وقتی به اینجا رسید به من پیام بدهد تا در را برایش باز کنم. پنج دقیقه زودتر از موعد آمده است.

از رستوران تاریک عبور و در مسیرم چند چراغ را روشن می‌کنم. او نزدیک درِ ورودی ایستاده و سیگار می‌کشد. به محض باز شدن در، سیگارش را به خیابان پرتاب می‌کند و به دنبال من وارد رستوران می‌شود.

او می‌پرسد: «جاش اینجاست؟»

«نه، فقط من و تو هستیم.» با دست به سمت یکی از میزها اشاره می‌کنم. «بنشین، نوشیدنی می‌خوای؟»

او برای چند لحظه در سکوت به من نگاه می‌کند و در نهایت می‌گوید : «شراب قرمز... یا هرچی که داری.» او پشت یک میز می‌نشیند. به آشپزخانه می‌روم تا غذا را داخل بشقاب بگذارم. برایش میگو با طعم نارگیل درست کردم، چون می‌دانم غذای مورد علاقه اوست. به‌خاطر دارم که وقتی نُه ساله بودم، عاشق این غذا شد.

برای اولین و آخرین بار، با مادرم به یک سفر جاده‌ای رفته بودیم. مقصد ما کیپ‌کاد بود که البته فاصله زیادی با بوستون ندارد. آن سفر تنها برنامه تفریحی‌ای بود که مادرم در یک روز تعطیل برایم تدارک دیده بود. تاجایی که من به‌خاطر دارم، ساتون در همه روزهای تعطیل فقط می‌خوابید یا الکل می‌نوشید. در نتیجه، آن سفر یک روزه به کیپ‌کاد از خاطرات فراموش‌نشدنی عمر من است. در همانجا بود که برای اولین بار میگوی نارگیلی را امتحان کردیم.

بشقاب‌ها و نوشیدنی‌هایمان را روی سینی می‌گذارم و به سمت میزی که او پشتش نشسته است می‌روم. غذا و شراب را جلوی او گذاشته و سپس روبه‌روی او می‌نشینم. کارد و چنگال‌های نقره‌ای را نیز کنار بشقابش می‌گذارم.

او به بشقابش خیره می‌شود. «تو اینو پختی؟»

«آره من پختم، میگو با طعم نارگیل.»

او درحالی‌که دستمال سفره‌اش را باز می‌کند، می‌پرسد: «مناسبتش چیه؟... یه جور عذرخواهی برای اینکه تصور کرده بودی می‌تونی یه بچه مثل جاش رو بزرگ کنی؟» ساتون با صدای بلند می‌خندد گویی لطیفه بامزه‌ای تعریف کرده است، اما به دلیل سکوت رستوران، صدایش همه جا می‌پیچد. ساتون سرش را تکان می‌دهد، لیوان شرابش را برمی‌دارد و از آن می‌نوشد.

اگرچه دوازده سال بیشتر از من با جاش سروکله زده است، اما حاضرم شرط ببندم که جاش را بهتر از او می‌شناسم. من نیز به مدت هفده سال با او زندگی کرده بودم، اما مطمئناً شناخت جاش نسبت به او از من بیشتر بود. از او می‌پرسم: «غذای مورد علاقه من چی بود؟»

او با بی‌حوصلگی به من خیره می‌شود.

شاید این پرسش واقعاً دشوار بود. «بسیار خب، فیلم مورد علاقه من چی بود؟» پاسخی نمی‌دهد. «رنگ؟ موسیقی؟» چند مورد دیگر را نیز مطرح کردم، به این امید که حداقل بتواند به یکی از آنها پاسخ دهد.

او قادر به پاسخ دادن نیست. لیوان شراب را روی میز می‌گذارد.

«جاش چه نوع کتاب‌هایی دوست داره؟»

او می‌پرسد: «این پرسش انحرافیه؟»

به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و سعی دارم آشفتگی خود را پنهان کنم، اما این حس آشفتگی در من لانه کرده و در همه وجودم نفس می‌کشد. «در مورد افرادی که به این دنیا آوردی هیچی نمی‌دونی.»

ساتون: «من یه مادر مجرد برای هر دو شما بودم... برای زنده موندن می‌جنگیدم، دیگه وقت نداشتم برای چیزی که دوست داری بخونی نگران بشم.» چنگالی که برداشته بود تا استفاده کند را به روی میز انداخت: «خدای بزرگ!»

می‌گویم: «ازت نخواستم بیای اینجا که حالت رو بگیرم.» یک جرعه آب می‌نوشم و انگشتم را دور لبه لیوانم می‌کشم. «من نیازی به عذرخواهی ندارم. او هم همینطور. » به تندی به او نگاه می‌کنم. از آنچه می‌خواهم به او بگویم، شوکه شدم چون با او قرار نگذاشته بودم تا این حرف ها را به او بزنم. «می‌خوام بهت یه فرصت بدم که مادر بهتری برای جاش باشی.»

ساتون: «شاید مسئله اصلی این باشه که اون باید پسر بهتری برای من باشه.»

«اون فقط دوازده سالشه، و به اندازه کافی خوب هست، در ضمن، عامل اصلی به وجود اومدن این رابطه جاش نبوده.»

ساتون گونه‌اش را می‌خاراند و دستش را در هوا تکان می‌دهد. «یعنی چی؟ اصلا چرا من اینجا هستم؟ می‌خوای جاش رو پس بگیرم چون تو نمی‌تونی نگهش داری؟»

می‌گویم: «اول ازت می‌خوام حق حضانت اونو به من بدی، باید اسنادی رو امضاء کنی، و اگه این کار رو نکنی، می‌کشونمت به دادگاه... این کار هزینه سنگین و احمقانه‌ای برای هر دوی ما داره که می‌دونم هیچ‌کدوم دوست نداریم پرداخت کنیم. اما اگه لازم باشه من این مبلغ رو پرداخت می‌کنم، چون احساس می‌کنم لازمه جلوی یه قاضی بایستی و اون یه نگاهی به سابقه تو بیندازه و مجبورت کنه دوره یک ساله فرزندپروری روبگذرونی، و هر دو ما می‌دونیم که تو هیچ علاقه‌ای به این کار نداری. » به جلو خم می‌شوم و دست‌هایم را روی هم می‌گذارم. «من خواهان حضانت قانونی او هستم، اما ازت نمی‌خوام ناپدید بشی، این خواسته من نیست چون اصلاً دوست ندارم اون پسر به اندازه من با احساس بی‌مهری بزرگ بشه.»

او پس از شنیدن سخنانم بی‌حرکت می‌نشیند، گویی منجمد شده است. چنگالم را برمی‌دارم و یک لقمه غذا داخل دهانم می‌گذارم.

درحالی‌که غذا را می‌جوم به من خیره می‌شود، و وقتی غذا را با یک جرعه آب فرو می‌دهم باز هم به من خیره می‌ماند. اطمینان دارم ذهنش با سرعت یک مایل در دقیقه در حال پردازش است تا یک توهین یا تهدید درخور پیدا کند، اما احتمالا آنچه می‌خواهد را نمی‌یابد.

ادامه می‌دهم: «بعد هر سه‌شنبه شب به‌عنوان یک خانواده اینجا شام می‌خوریم، از اینکه به ما ملحق بشی هم استقبال می‌کنیم، مطمئنم جاش از این کار لذت خواهد برد، هرگز ازت پول نمی‌خوام، فقط مایلم یه شب در هفته به اینجا بیایی و علاقه خودت رو به جاش نشون بدی، حتی اگه لازم باشه تظاهر کن که بهش علاقه داری.»

به‌طور وضوح لرزش انگشتان ساتون را هنگامی که دستش را به سمت لیوان شراب دراز کرد، مشاهده می‌کنم. او نیز متوجه این امر می‌شود چون قبل از برداشتن لیوان دستش را مشت می‌کند، آن را عقب می‌کشد و روی پایش می‌گذارد. «اگه فکر می‌کنی من یه مادر بد و خبیث هستم، پس نباید سفرمون به کیپ‌کاد رو به‌خاطر داشته باشی.»

می‌گویم: «کیپ‌کاد رو به‌خاطر دارم... تنها خاطره‌ایه که سعی می‌کنم توی ذهنم نگهدارم تا کاملا ازت متنفر نباشم، تو احساس می‌کنی با همون سفر یه روزه کار خارق‌العاده‌ای انجام دادی، اما من می‌خوام هر روز زندگی جاش با من دارای چنین خاطراتی باشه.»

هنگام صحبت من، ساتون سرش را پایین می‌اندازد. برای اولین بار، احساس می‌کنم او احساسی غیر از خشم یا عصبانیت را تجربه می‌کند.

احتمالا من نیز همین وضعیت را دارم. امروز هنگام بازگشت از خانه تیم در مورد این گفتگو تصمیم گرفتم، به نوعی برنامه‌ریزی کرده بودم،که او را برای همیشه از زندگی خود حذف کنم. اما حتی هیولاها هم نمی‌توانند بدون ضربان قلب در سینه خود زنده بمانند.

او هم یک قلب در سینه‌اش دارد، شاید هیچ‌کس در طول زندگی به او نگفته بود که چقدر خوشحال است قلب او هنوز تپش دارد.

می‌گویم: «متشکرم.»

نگاهش را به آرامی به سمت چشمانم می‌لغزاند. شاید تصور کرده با این حرف‌ها او را محک می‌زنم.

سرم را تکان می‌دهم، اما قلباً با آنچه می‌خواهم بگویم موافق نیستم. «تو یه مادر مجرد بودی و می‌دونم پدران ما بهت کمک نکردند، حتماً برات سخت بوده، شاید همیشه احساس تنهایی کردی، شاید همین الان افسرده هستی.... فقط نمی‌دونم چرا نمی‌تونی به مادر بودن مثل یه موهبت نگاه کنی... اما حالا اینجایی. امشب اومدی اینجا و من بابت این تلاش ازت ممنونم.»

نگاهش را به میز می‌دوزد، شانه‌هایش شروع به لرزیدن می‌کنند، او با واکنشی کاملا غیرمنتظره مواجه است، بنابراین سعی دارد با تمام وجود اشک‌هایش را مهار کند.

دست‌هایش را روی میز می‌آورد و دستمال سفره را محکم در دست می‌گیرد، اما نیازی به استفاده از آن پیدا نمی‌کند چون هر طور شده به اشک‌هایش فرصت جاری شدن نمی‌دهد.

نمی‌دانم چه سرنوشتی داشته که به موجودی این‌چنین سخت و غیرقابل تحمل تبدیل شده است، به هرحال او هیچ تمایلی ندارد آسیب‌پذیر باشد. شاید یکی از همین روزها این موضوع را با من در میان بگذارد، اما قبل از اینکه با من به آن نقطه برسد، لازم است موارد فراوانی را به جاش ثابت کند.

شانه‌هایش را به عقب می‌کشد و صاف می‌نشیند. «شام سه‌شنبه‌ها چه ساعتی خواهد بود؟»

«هفت.»

سرش را تکان می‌دهد، احساس کردم قصد رفتن دارد.

«اگه بخوای می‌تونم غذا رو واست بگذارم تو یه جعبه که با خودت ببری.»

با حرکت سریع سر تأیید می‌کند: «آره ممنون... غذای مورد علاقه منه.»

«می‌دونم کیپ‌کاد رو یادمه.» بشقاب را برمی‌دارم، به آشپزخانه می‌برم تا آن را برای بردن آماده کنم.

...

بالأخره به خانه بازگشتم، جاش روی کاناپه به خواب رفته، تلویزیون روشن است و یک انیمه پخش می‌شود. دکمه توقف را می‌زنم و دستگاه کنترل از راه دور تلویزیون را روی میز کنار مبل قرار می‌دهم.

مدتی به او که در خواب است خیره می‌شوم، پس از یک روز پرماجرا احساس آرامش دارم. ممکن بود اتفاقات به گونه دیگری پیش بروند. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. به آرامش او در خواب خیره می‌شوم و سعی دارم این خستگی عاطفی سنگین را به نوعی در وجودم خفه کنم. ناگهان احساس کردم نگاهم به جاش همانند نگاه لیلی به امرسون پر از غرور است.

پتو را از پشت کاناپه برمی‌دارم و روی جاش می‌کشم. به سمت تکالیفش می‌روم که

هنوز روی میز هستند. همه آنها را انجام داده است، حتی تکلیف درخت خانوادگی.

او یک نهال کوچک کشیده که از زمین جوانه زده است. این نهال فقط دو شاخه نحیف دارد. روی یک شاخه نام جاش و بر روی دیگری نام اتلس را مشاهده می‌کنم.

امروز صبح واقعاً عجله داشتم و ممکن بود نامه‌ای که از زیر در به داخل انداخته بودند و نیمی از آن زیر پادری رفته بود را نبینم.

امی را در آغوش داشتم، کیف لوازم و پوشک بر روی دوشم بود و لیوان قهوه را نیز به دست گرفته بودم. با مهارت هر چه تمامتر خم شدم و بدون اینکه قهوه را بریزم، نامه را برداشتم. به آبرمامان!

باید صبر می‌کردم تا در یک لحظه آرام و خلوت در محل کارم آن را باز کنم و بخوانم. به محض باز کردن پاکت، دستخط اتلس را می‌بینم، آبشاری از آرامش درونم جاری می‌شود، هر چند انتظار نداشتم این نامه از سوی فرد دیگری غیر از اتلس باشد. چندین ماه است که با هم هستیم. همیشه برایم یادداشت و نامه می‌گذارد. این هم یکی از نامه‌هایی است که حتی یک ذره برای باز کردن و خواندن آن وحشت ندارم... برخلاف یادداشت‌هایی که ممکن بود از رایل دریافت کنم.

توجه ذهنم را به اهمیت این لحظه معطوف می‌کنم.

این هم از کارهایی است که معمولا به دفعات زیاد انجام می‌دهم، تمرکز ذهنی بر روی امور بسیار مهم باعث می‌شود عنان زندگی به سمت مسیر بازگشت به حالت عادی را در دست بگیرید. در گذشته این کار را بیشتر انجام می‌دادم، و می‌دانم عادت خوبی است. درحال حاضر، رایل فقط بخش کوچکی از زندگی من است. گاهی اوقات فراموش می‌کنم که در گذشته بیرون راندن او از ذهنم تا چه حد برایم پیچیده و دشوار بوده است.

به هرحال، او هنوز بخشی از زندگی امی است، اما من درخواست‌های بیشتری از او دارم. گاهی اوقات واکنش‌های رایل در برابر سختگیری‌هایم در مورد ملاقات با امی واقعاً تند و زننده هستند، اما تا زمانی‌که امی نتواند به زبان خودش ملاقات‌هایی که با پدرش دارد را برایم شرح دهد، خیالم راحت نخواهد شد. امیدوارم مدیریت خشم به رایل کمک کند. نتایج نهایی را فقط زمان مشخص خواهد کرد.

تماس‌های من و رایل هنوز هم مختصر و مفید هستند. خواسته‌های من از طلاق احساس رهایی از ترس و کسب آزادی بودند. اکنون مطمئنم که قرار است به همه خواسته‌هام برسم.

داخل کمد دفتر کار پنهان شده‌ام و چهار زانو روی زمین نشسته‌ام، زیرا می‌خواهم

این نامه را بدون مزاحمت بخوانم. چند ماه از زمانی‌که اتلس را مجبور کردم در اینجا پنهان شود، می‌گذرد، اما هنوز بوی او را استشمام می‌کنم.

نامه را باز می‌کنم، یک قلب کوچک در گوشه سمت چپ بالای صفحه اول توجه مرا به خود جلب می‌کند که اتلس برایم کشیده است. قبل از شروع به خواندن نامه لبخند می‌زنم.

لیلی عزیز؛

نمی‌دانم از تاریخ شروع قرارهایمان اطلاع داری یا نه، اما به‌طور رسمی شش ماه است که با هم قرار می‌گذاریم. آیا کسی نیم سال اول آشنایی را جشن می‌گیرد؟ می‌خواستم برایت گل بفرستم، اما دوست ندارم زحمت گلفروش را دوچندان کنم.

در عوض تصمیم گرفتم این نامه را برایت بفرستم.

گفته می‌شود که هر داستان دو جنبه دارد. چند داستان از تو را خواندم، اگرچه همانگونه که برایم تعریف کرده بودی، روی دادند، اما برای من تجربه‌ای کاملا متفاوت بودند.

هر لحظه را به نوعی در دفترچه خاطراتت به تصویر کشیده‌ای، می‌دانم که این رابطه برایت ارزش زیادی داشت و به همین دلیل آن خالکوبی را انجام دادی. اما باید اعتراف کنم که شاید از اهمیت آن لحظه برای من آگاهی کامل نداشته باشی.

گفته بودی که اولین بوسه ما روی تختخوابت اتفاق افتاد، اما من آن را اولین بوسه به حساب نمی‌آورم. به‌نظر من، اولین بوسه روز دوشنبه در اواسط روز اتفاق افتاد.

آن زمان من بیمار بودم و تو از من مراقبت کردی. به محض اینکه از پنجره اتاقت به داخل خزیدم متوجه بیماری من شدی. به‌خاطر دارم که فوراً دست به کار شدی، به من دارو و آب و پتو دادی، سپس مرا مجبور کردی بر روی تخت خودت بخوابم.

به‌خاطر ندارم که هرگز سخت‌تر از آن بیمار شده باشم. اطمینان دارم که بدترین روز عمرت را در کنار من تجربه کردی. در تمام عمرم روزهای بدی را سپری کردم. اما شاید خودت هم مبتلا شده باشی و بدانی که هیچ بیماری‌ای بدتر از آنفلوآنزای معده نیست.

خاطره زیادی از آن شب ندارم، با این حال دست‌هایت را به یاد دارم که همیشه

نزدیک من بودند.... دمای بدنم را بررسی می‌کردی یا صورتم را با یک پارچه خشک می‌کردی یا شانه‌هایم را ثابت نگه‌می‌داشتی، چون چند بار از روی تختخوابت به پایین افتادم.

فقط همین را به یاد دارم: دستانت...لاک ناخن‌هایت صورتی بود، حتی نام ذکر شده بر روی شیشه لاک را نیز به‌خاطر دارم چون وقتی از آن استفاده می‌کردی، من آنجا بودم. نامش «سورپرایز لیلی» بود و به من گفتی آن را به‌خاطر نامش انتخاب کردی.

به سختی می‌توانستم چشمانم را باز کنم، اما هر بار که چشم باز کردم، دستان تو آنجا بودند، دستان ظریف و یاری‌رسان تو با آن لاک صورتی سورپرایز لیلی... بطری آب به دست داشتی، یا به من دارو می‌دادی یا صورتم را نوازش می‌کردی.

بله لیلی! من همه آن لحظات را به‌خاطر دارم، درحالی‌که تو در مورد آنها چیزی ننوشتی.

پس از ساعت‌ها بیماری، بالأخره بیدار شدم یا حداقل هوشیاری من نسبت به رویدادهای اطرافم بیشتر شد. سرم به شدت درد می‌کرد، دهانم خشک شده بود، پلک‌هایم به قدری سنگین بودند که باز کردن آنها غیرممکن بود، اما تو را حس کردم.

نفس‌هایت را بر روی گونه‌ام حس کردم نوک انگشتانت بر روی گونه‌ام بود و آنها را به آرامی به سمت چانه‌ام حرکت دادی.

فکر می‌کردی خواب هستم و نمی‌توانم لمس کردن تو را احساس کنم، یا اینکه درک نمی‌کنم به من نگاه می‌کنی. اما باید بدانی تا آن زمان هرگز هوش و حواس من تا این حد قوی نبودند!

در همان لحظه بود که فهمیدم دوستت دارم. از کشف یک موضوع به یادماندنی در بحبوحه چنین روز مزخرفی متنفر بودم، اما آن چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که برای اولین بار بعد از سال‌ها گریه کردم و نمی‌دانستم با این احساس چه کنم.

لیلی تا آن روز نمی‌دانستم عشق چه حسی دارد. هرگز عشق بین یک مادر و پسر، یا عشق بین پدر و پسر یا عشق بین خواهر و برادر را تجربه نکرده بودم. تا قبل از آشنایی با تو، هرگز چنین حس و حالی را تجربه نکرده بودم... آن هم از یک فردی که هیچ نسبتی با من ندارد، به ویژه که دختر هم بود! عمر رابطه ما برای کسب شناخت کامل از یک دختر کافی نبود، و طرف مقابل نیز فرصتی نداشت تا مرا بشناسد. هنوز به اندازه کافی با هم نبودیم تا یک رابطه عمیق ایجاد کنیم اما این دختر به من ثابت

کرد یاور و مراقب من است، مهربان و نگران من است، و البته مفهوم تو برای من بسیار بیشتر از اینها بود.

نمی‌توانم بگویم که در همان لحظه فهمیدم عاشق تو هستم، چون در آن لحظه فقط متوجه شدم عاشق هستم، یعنی برای اولین بار عشق را درک کردم... عشق به چیزی یا کسی... به هرحال عشق را درک کرده بودم. برای اولین بار، قلبم واکنش نشان داده بود... حداقل در جهت مثبت... به دلیل برخوردها و رفتارهای مردم در گذشته، قلبم کوچک شده بود، به‌خاطر ندارم که هرگز قلبم تا این حد بزرگ بوده باشد. زمانی‌که انگشتانت همچون قطرات نرم باران روی چانه‌ام جاری شدند، احساس کردم قلبم آنقدر متورم شده که ممکن است بترکد.

وانمود کردم در همان لحظه آرام آرام بیدار می‌شوم. دستم را روی چشمانم گذاشتم و تو به سرعت دستت را عقب کشیدی. یادم می‌آید گردنم را کج کردم و به پنجره اتاقت نگاه کردم تا ببینم هوا روشن است یا خیر. تقریباً هوا روشن شده بود، بنابراین سعی کردم از تختخواب بلند شوم، باز هم وانمود کردم که نمی‌دانم تو هم بیدار هستی. ناگهان نشستی و پرسیدی که آیا قصد رفتن دارم؛ قبل از اینکه بتوانم پاسخ دهم، لازم بود صدایم را صاف می‌کردم و آب دهانم را فرو می‌دادم اما مؤثر واقع نشد، به سختی عبارتی شبیه به این گفتم: «پدر و مادرت به زودی بیدار می‌شن.»

به من گفتی آن روز از مدرسه فرار می‌کنی و چند ساعت دیگر برای دیدن من به خانه بازمی‌گردی. بدون اینکه حرفی بزنم سرم را تکان دادم. هنوز بیمار بودم و باید قبل از آنکه حرفی بزنم یا کاری انجام دهم که مایه خجالتت شود، اتاقت را ترک می‌کردم. به احساسی که زیر پوستم خزیده بود، اعتماد نداشتم. پیامد این احساس این بود که آتش به جانم بیفتد و هر لحظه که به تو نگاه می‌کردم، بی‌اختیار بگویم: دوستت دارم لیلی! خنده دار است که این مسئله برای تو متفاوت بود. به محض اینکه برای اولین بار این حس را در وجودت تجربه کردی، ناگهان میل شدید به ابراز عشق را نیز درک کردی و آن را اعتراف کردی. احساس می‌کردم واژگان درست در وسط سینه‌ام شکل می‌گیرند، با وجود اینکه بیمار و ضعیف بودم، اما سریع‌تر از هر زمان دیگری پنجره اتاق خواب را باز کردم و با حداکثر سرعت از آنجا بیرون خزیدم.

پنجره را بستم، پشتم را به دیوار سرد خانه‌ات تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. بازدم من تبدیل به مه شد، چشمانم را بستم و بعد از هشت ساعت جهنمی که بدترین ساعات عمرم بودند، لبخند زدم.

تا آخرین دقایق صبح به عشق فکر کردم. حتی پس از آنکه پدر و مادرت خانه را ترک کردند، ساعات بیشتری به‌عنوان بیمارِ نیازمندِ مراقبت در خانه شما ماندم، و باز

هم به عشق فکر می‌کردم. هر بار که برای کنترل دمای بدنم دستت را به روی پیشانی من می‌گذاشتی و من ناخن‌هایت لاک‌زده‌ات را می‌دیدم، به عشق فکر می‌کردم. هر بار که وارد اتاقت می‌شدی تا لحاف را روی من مرتب کنی و کاملا مرا با لحاف گرم بپوشانی، باز هم به عشق فکر می‌کردم.

بالأخره حدود ساعت ناهار بود که احساس کردم کمی بهترم، زیر دوش ایستادم، ضعیف بودم و به دلیل تب شدید بدنم دچار بی‌آبی شده بود. علیرغم همه اینها، احساس می‌کردم قدم بلندتر از همیشه شده است.

صبح آن روز و البته بقیه روز، می‌دانستم اتفاق مهمی برایم افتاده است. برای اولین بار، پرتوهای ضعیف آنچه تصور می‌کردم باید خودِ زندگی باشد را در وجودم احساس کرده بودم. تا آن لحظه، هرگز به عاشق شدن، یا اینکه بالأخره روزی من هم خانواده‌ای داشته باشم، فکر نکرده بودم. حتی به داشتن یک کسب و کار موفق هم فکر نکرده بودم. برای من زندگی همچون بار سنگینی بر روی دوش‌هایم بود که چاره‌ای جز تحمل آن نداشتم. این بار سنگین و کثیف بیدار شدن را سخت و خوابیدن را اندکی ترسناک کرده بود. علت امر این بود که پس از هجده سال، هنوز نمی‌دانستم اهمیت دادن به دیگران یا مراقبت کردن از آنها چه حسی دارد. هنوز نمی‌دانستم اینکه تنها آرزویت دیدن چهره یک نفر پس از بیدار شدن باشد، چه حسی دارد. در همان زمان بود که احساس کردم باید بهتر از قبل باشم، باید موفق بشوم و خودم را بسازم، چون برای اولین بار یک نفر را داشتم که بخواهم برایش بهتر از قبل باشم.

همان روز با هم روی کاناپه خانه شما دراز کشیدیم و به من گفتی که می‌خواهی کارتون مورد علاقه‌ات را با هم تماشا کنیم. برای اولین بار با هم زیر یک پتو رفتیم و بازویم را دور بدنت حلقه کردم. تو نیز کنارم دراز کشیدی و پشتت را به سینه من تکیه دادی. در این حالت تمرکز بر روی تلویزیون سخت بود، زیرا واژگان دوستت دارم هنوز گلویم را قلقلک می‌دادند. نمی‌خواستم آن عبارت را بر زبان برانم، یعنی نمی‌توانستم این کار را بکنم، چون مایل نبودم فکر کنی قصد نتیجه‌گیری پیش از موعد دارم. یا شاید تصور می‌کردی در این مدت کوتاه آشنایی هنوز به مفهوم اصلی پی نبردم و این واژگان معنای عمیقی برایم ندارند. اما آنها سنگین‌ترین وزنه‌ای بودند که تا آن زمان بر روی دوش‌هایم حمل کرده بودم.

لیلی تاکنون بارها به آن روز فکر کرده‌ام. نمی‌دانم آیا عشق برای همه انسان‌ها این‌گونه است یا خیر، به هرحال احساس من این بود که گویی یک هواپیما ناگهان از آسمان بر روی سرم سقوط کرده بود. برای اغلب افراد، عشق یک ماهیت خاص است که در طول عمرشان به زندگی آنها ورود می‌کند و پس از مدتی خارج می‌شود. آنها در

حالی گام به این جهان می‌گذارند که عشق آنها را احاطه کرده است، تمام دوران کودکی خود را در حمایت عشق سپری می‌کنند، و همیشه افرادی برای تبادل عشق در پیرامون‌شان حضور دارند. به همین دلیل است که احساس می‌کنم روشی که عشق به سراغ من آمد با تجربه سایرین تفاوت دارد... من آن را در یک لحظه بسیار کوتاه، اما حقیقتاً عظیم تجربه کردم.

همان تی‌شرتی را پوشیده بودی که من دوست داشتم، چند سایز برایت بزرگ بودو سرشانه آن پایین‌تر از شانه‌ات قرار می‌گرفت. باید انیمیشن را تماشا می‌کردم، اما نمی‌توانستم از پوست کشیده بین گردن و شانه‌ات چشم بردارم. همانطور که به آن نگاه می‌کردم، یک بار دیگر همان اضطرار باورنکردنی برای بیان «دوستت دارم» را در خود احساس کردم. باز هم واژگان درست نوک زبانم بودند. به جلو خم شدم و آنها را بر روی پوست تو نشاندم.

و آنها همانجا ماندند، پنهان و ساکت، تا اینکه شش ماه بعد جسارت کافی به‌دست آوردم تا آنها را با صدای بلند بیان کنم.

نمی‌دانستم آن بوسه یا دفعاتی که پس از آن روز، همان نقطه را بوسیده بودم به‌خاطر داری یا نه. در دفتر خاطراتت نیز با سرعت از این مسئله عبور کردی تا خود را به رویدادی برسانی که از نظر خودت اولین بوسه واقعی ما بود. به همین دلیل، تازمانی‌که خالکوبی تو را ندیده بودم، واقعاً نمی‌دانستم که آیا آن بوسه برایت معنادار بوده است یا خیر. هنوز هم نمی‌توانم برایت شرح دهم که آن خالکوبی چه معنایی برایم دارد، و اکنون قلب ما را در محلی که یک روز به‌طور مخفیانه عبارت «دوستت دارم» را دفن کرده بودم، خالکوبی کردی.

می‌خواهم یک قول به من بدهی، لیلی. مایلم هر بار که به آن قلب خالکوبی نگاه می‌کنی، فقط آنچه در این نامه برایت نوشتم را به‌خاطر بیاوری، نه موضوع دیگر! و هر بار که روی آن بوسه می‌زنم، باید به‌خاطر بیاوری که چرا اولین بوسه را در اینجا نشاندم.... عشق، کشف عشق، اهدای عشق، دریافت عشق، زندگی کردن با آن و عزیمت برای‌عشق.

اکنون که این نامه را می‌نویسم، کف اتاق جاش نشسته‌ام. تجربه امشب من با جاش به نوعی خاطراتم را زنده کرد. او نیز اکنون مبتلا به آنفلوآنزای معده شده است. شاید بیماری او به اندازه روزی که فهمیدم عاشقت هستم، حاد نباشد، اما به هرحال خیلی خیلی بیمار است. این بیماری را از تئو گرفته است چون او نیز چند روز پیش همین علائم را داشت.

هرگز از یک بیمار مراقبت نکرده‌ام، بنابراین هیچ دارویی در خانه ندارم. هر چه سریعتر باید به داروخانه بروم، سر راهم به داروخانه این نامه را از زیر درِ آپارتمانت به داخل خواهم انداخت.

مراقبت از بیمار جالب نیست. صداها، بو، کمبود خواب... همه اینها برای فرد مراقب هم مضر هستند. هر بار که دمای بدنش را کنترل می‌کنم یا او را مجبور به نوشیدن آب می‌کنم، به یاد تو می‌افتم و اینکه چگونه بر اساس غریزه مادری از من مراقبت کردی. من هم سعی می‌کنم همان روال را برای مراقبت از جاش در پیش بگیرم، اما تصور نمی‌کنم عملکرد من به اندازه تو خوب باشد.

در آن زمان کم سن و سال بودی، یعنی فقط چند سال از جاش بزرگتر! و اطمینان دارم خودت را بزرگتر از سن واقعی‌ات احساس می‌کردی، من هم همینطور بودم. هیچ بچه‌ای نباید شاهد همان رویدادهایی در زندگی باشد که ما در آن سن و سال تجربه کردیم. هنوز نمی‌دانم جاش خود را در همین سن و سال می‌بیند یا به‌خاطر سختی‌هایی که کشیده، او نیز بزرگتر از سن خود شده است.

ای کاش تا هر زمان که بتواند احساس جوانی کند، مایلم از اینکه با هم هستیم، لذت ببرد. و امیدوارم عشق را بسیار زودتر از سن و سال من درک کند، و امیدوارم عشق به آرامی هر چه تمامتر در وجودش نفوذ کرده باشد تا به یکباره مورد حمله عشق قرار نگیرد و تجربه مرا نداشته باشد. مایلم او با عشق بزرگ شود، عشق او را در برگیرد و احاطه کند. می‌خواهم شاهد عشق باشد.

می‌خواهم الگوی او باشم. می‌خواهم ما برای او و امرسون الگوهای خوبی باشیم. من و تو لیلی.

شش ماه گذشته است.

باید به خانه من اسباب‌کشی کنی.

با عشق،

اتلس

بلافاصله پس از خواندن نامه، آن را پایین آوردم و اشک سرازیر شده چشمانم را پاک کردم. اگر برای درخواست نقل مکان به خانه‌اش این‌قدر اشک می‌ریزم، معلوم نیست چگونه می‌خواهم در برابر خواستگاری جان سالم به در ببرم.

یا هنگام پیمان بستن در زمان عقد پس از خواستگاری.

گوشی تلفن همراهم را برمی‌دارم تا یک تماس تصویری با اتلس داشته باشم. صدای زنگ را به مدت ده ثانیه می‌شنوم که برای من بیش از حد طولانی است. بالأخره اتلس به تماس من پاسخ می‌دهد. او روی کاناپه اتاق نشیمن دراز کشیده و خستگی از چهره‌اش آشکار است. می‌دانم که تمام شب بالای سر جاش بیدار نشسته و از او مراقبت کرده است. با این‌حال به من لبخند می‌زند.

«سلام خوشگله.» صدایش خواب‌آلوده است.

«سلام» دستم را مشت کردم و زیر گونه‌ام گذاشتم. سعی دارم لبخندم را مخفی کنم: «جاش چطوره؟»

اتلس می‌گوید: «حالش خوبه، خوابیده.... فکر کنم اونقدر بیدار ماندم که یه دفعه مغزم از خستگی خاموش شد.» دستش را مشت می‌کند و روی دهانش می‌گذارد تا خمیازه بکشد.

«اتلس!» لحن من برای تلفظ نامش همراه با دلسوزی است، چون احساس می‌کنم کل انرژی بدنش تخلیه شده است. «می‌خوای بیام اونجا و بغلت کنم؟»

«داری می‌پرسی که آیا من دوست دارم تو بیای خونه و منو بغل کنی؟»

هنگامی‌که اتلس این عبارت را بیان می‌کند، فقط لبخند می‌زنم. «آره، منظورم دقیقاً همین بود... دوست داری بیام خونه و تو رو بغل کنم؟»

او سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد: «معلومه که دوست دارم، لیلی، بیا خونه.»

برَد می‌پرسد: «مگه پولدار نیستی؟ نمی‌تونی چند نفر رو برای اسباب‌کشی استخدام کنی؟»

«من فقط دو تا رستوران دارم، هنوز به مرز پولدار بودن نزدیک هم نشدم. اصلا چرا باید چند نفر رو استخدام کنم، وقتی شماها رو دارم؟»

تئو می‌گوید: «حالا خوبه که باید اینارو از پله‌ها ببریم پایین نه بالا.»

«برَد پسرت رو تحویل بگیر... در ناامیدی بسی امید است!»

لوازم زیادی برای اسباب‌کشی نداریم. نیازی نیست لیلی هر چه در این آپارتمان دارد، به خانه من منتقل کند، چون قبلا همه اثاثیه را فراهم کردم. به همین دلیل، او اغلب لوازمش را به یک پناهگاه محلی حمایت از قربانیان خشونت خانگی اهدا کرده است. تا امروز بعدازظهر باید آپارتمان او را به‌طور کامل تخلیه کنیم.

برَد تنها آشنای من است که یک وانت بار دارد. بنابراین او و تئو به ما کمک می‌کنند تا همه لوازم که در اتومبیل جا نمی‌شوند را در وانت باربارگیری کنیم. گهواره امرسون، تلویزیون اتاق نشیمن لیلی، برخی از آثار هنری که به دیوارهای آپارتمان آویزان بودند.

جاش خوش‌شانس بود چون اکنون در جلسه تمرین بیسبال حضور دارد و نمی‌تواند برای اسباب‌کشی به ما کمک کند.

چند ماه پیش، جاش یک روز به خانه آمد و بی‌مقدمه گفت که برای یک آزمون استعدادیابی ثبت نام کرده است، شگفت‌زده شدم. او اکنون یک تیم دارد و حاضر است برای آن فداکاری کند. و البته من و لیلی هم از این بابت خوشحال هستیم، و تاکنون حتی تماشای یک بازی را از دست نداده‌ایم.

برنامه مسابقات جاش را برای مادرمان پیامک کردم، اما تا کنون حتی برای تماشای یک بازی هم نیامده است. در واقع، او فقط در مراسم شام هر سه‌شنبه شرکت می‌کند. امیدوار بودم سعی کند مشارکت بیشتری داشته باشد، اما از عدم علاقه او متعجب نیستم. بعید می‌دانم که جاش نیز از مشاهده این وضعیت تعجب کرده باشد. قرار نیست بر روی مواردی که چندان در وضعیت زندگی ما مؤثر نیستند، تمرکز کنیم. از این به بعد، فقط بر روی آنچه هست تمرکز می‌کنیم چون موارد زیادی برای

سپاسگزاری وجود دارند. دو موهبت اصلی در زندگی من عبارتند از اینکه بالأخره توانستم حضانت جاش را بگیرم، و مورد دوم اینکه، لیلی و امرسون به خانه من نقل مکان می‌کنند. چقدر مضحک است که زندگی می‌تواند در مدتی کوتاه تا این حد تغییر کند.

اتلسِ سال گذشته حتی قادر نبود اتلسِ امسال را تصور کند.

لیلی در حال بالا رفتن از پله‌ها است که من به پایین پله‌ها می‌رسم. او لبخند می‌زند و در حال عبور مرا می‌بوسد، سپس بقیه پله‌ها را با شتاب می‌دود.

تئو سرش را تکان می‌دهد. «هنوز باورم نمی‌شه تا به اینجا با لیلی پیش رفتی.» او جعبه را تا روی زانوانش بالا می‌کشد، سپس پشت خود را به درِ خروجی فشار می‌دهد تا آن را باز کند. تئودر را برای من و برَد باز نگه می‌دارد. با ورود به پارکینگ مکث می‌کنم.

یک اتومبیل شبیه به اتومبیل رایل وارد پارکینگ می‌شود و در فاصله کمی با وانت بار برَد توقف می‌کند.

وحشت همه وجودم را فرا می‌گیرد. پس از آن روزی که سعی کرد در رستورانم با من دعوا کند، هیچ برخورد دیگری با او نداشتم، اما آن اتفاق مربوط به چند ماه پیش است. هنوز نمی‌دانم چگونه با وضعیت جدید من و لیلی کنار آمده یا تا چه حد آن را پذیرفته است. با توجه به نگاه خشمگینش، احساس می‌کنم چندان دلِ خوشی از این ماجرا ندارد.

یک مرد از صندلی سرنشین پیاده می‌شود، و با توجه به صحبت‌های لیلی، حدس می‌زنم که او شوهر خواهر رایل باشد. قبلا با مادر لیلی، آلیسا و رایلی ملاقات کردم، اما تاکنون مارشال را ندیده‌ام.

به سمت وانت بار برَد می‌روم، جعبه‌ای که حمل می‌کنم را داخل می‌گذارم اما تمام مدت حواسم به اتومبیل رایل است. تئو و برَد که از حضور رایل در آنجا بی‌خبر هستند، به داخل ساختمان بازمی‌گردند. مارشال امرسون را از روی صندلی عقب اتومبیل بلند می‌کند و در را می‌بندد. مارشال امرسون را به سمت من می‌آورد، و رایل همچنان در اتومبیل نشسته است.

او دستش را دراز می‌کند: «سلام اتلس، درست می‌گم؟... من مارشال هستم.»

من هم با او دست می‌دهم: «بله، از ملاقات با شما خوشحالم.»

او نیز سرش را تکان می‌دهد. امرسون با دیدن من به جلو خم می‌شود و دستانش را به سمت من می‌آورد. مارشال ناچار است او را محکم‌تر در آغوش بگیرد. جلو می‌روم و امی را در آغوش می‌گیرم.

«سلام امی! امروز خوش گذشت؟»

مارشال برای لحظه‌ای مرا نگاه می‌کند، سپس می‌گوید: «مراقب باش، امروز دو بار روی رایل استفراغ کرد.»

«حالش خوبه؟»

مارشال: «حالش خوبه، اما تمام روز با ما دو نفر بوده... توی صبحانه دخترها یه کم شکر بود، بعدش یه میان‌وعده خوردند و بعد هم ناهار و یه میان‌وعده بعد از ناهار هم خوردند ....» سپس دستش را در هوا تکان می‌دهد تا موضوع را خاتمه دهد.
«لیلی و آلیسا به این وضعیت عادت کردند.»

امرسون دستش را بلند می‌کند و عینک آفتابی را از روی سرم برمی‌دارد، سپس آن را به‌صورت کج روی چشمان خودش می‌گذارد. به او کمک می‌کنم تا عینک مرا به‌طور صحیح روی صورتش قرار دهد. او به من می‌خندد و من نیز به او لبخند می‌زنم.

مارشال به اتومبیلی که رایل در آن نشسته نگاهی می‌اندازد و سپس به من می‌گوید: «ببخشید که اون از اتومبیل پیاده نمی‌شه، راستش همه اینها هنوز براش یه کم عجیب هستند، منظورم نقل مکان او به خانه تو بود.»

احساس کردم وقتی مارشال از ضمیر «او» در عبارت پایانی استفاده کرد، منظورش لیلی نبود چون مستقیماً به امرسون نگاه می‌کرد. سرم را تکان دادم یعنی این موضوع را درک می‌کنم، و حقیقت این بود که واقعاً درک می‌کنم. «مهم نیست، درک می‌کنم که چقدر براش سخته.»

مارشال دستش را با سرعت روی موهای امی می‌کشد و آنها را به هم می‌ریزد. سپس به من می‌گوید: «خب دیگه من میرم تا شماها بتونید کارها رو تموم کنید، خوشحالم که بالأخره دیدمت.»

می‌گویم: «منم همینطور.» و حقیقتاً از دیدن او خوشحال بودم، چون احساس کردم

مارشال از افرادی است که اگر در شرایط متفاوتی با هم آشنا می‌شدیم، حتماً دوستی عمیقی بین ما شکل می‌گرفت.

مارشال به سمت اتومبیل رایل حرکت می‌کند، اما قبل از اینکه کاملا از من دور شود، می‌ایستد، دوباره به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «ازت ممنونم... لیلی برای همسر من خیلی مهمه، بنابراین... بله، ممنون که لیلی رو خوشحال کردی، او لیاقتش رو داره.» پس از بیان این عبارت، مارشال سرش را تکان می‌دهد، دستانش را بالا می‌گیرد و یک قدم به عقب می‌رود. «بهتره دیگه برم تا اوضاع خیلی خیلی بد نشده.» او باسرعت به سمت اتومبیل رایل می‌رود. اما ای کاش این همه عجله نداشت تا من هم از او تشکر می‌کردم. می‌دانم که حمایت‌هایش از لیلی چقدر برای او ارزشمند بوده‌اند.

مارشال روی صندلی سرنشین می‌نشیند و در را می‌بندد. رایل اتومبیل را در دنده می‌گذارد و از پارکینگ خارج می‌شود.

به امی نگاه می‌کنم که مشغول جویدن عینک آفتابی من است. «دوست داری بریم تا به مامانت سلام کنی؟» به سمت ساختمان راه می‌افتم، اما با مشاهده لیلی در آستانه پله‌ها مکث می‌کنم.

او با دیدن من سرش را به سمت دیگری می‌چرخاند و با سرعت اشک‌هایش را پاک می‌کند. دقیقاً نمی‌دانم چرا گریه می‌کند، اما از سرعت گام‌هایم می‌کاهم تا بتواند قبل از سلام کردن به دخترش اشک‌هایش را به‌طور کامل پاک کند. قطعاً چند ثانیه بعد، با یک لبخند بزرگ به سمت ما می‌آید تا امی را در آغوش بگیرد.

قبل از اینکه امی را با بوسه‌هایش خفه کند، می‌پرسد: «امروز با پدرت خوش گذشت؟»

بالأخره او به من نگاه کرد، نگاه پرسشگر خود را به او می‌دوزم چون هنوز نمی‌دانم چرا گریه می‌کند. او به سمت پارکینگ اشاره می‌کند، یعنی همان جایی که قبلا اتومبیل رایل پارک شده بود.

لیلی: «پیشرفت بزرگی بود... منظورم اینه که درسته مارشال اینجا بود اما به نظر من خیلی خوب بود که امی رو به تو سپرد ...» دوباره چشمانش پر از اشک شدند، یک آه می‌کشد و با عصبانیت نسبت به واکنش خودش، چشمانش را می‌چرخاند. «خیلی خوبه که احساس کنم، مردهای زندگی امی حداقل می‌تونن وانمود کنن به‌خاطر او با شرایط کنار اومدن.»

صادقانه بگویم که من نیز با دیدن این وضعیت احساس آرامش کرده‌ام. خوشحالم که وقتی آنها آمدند لیلی داخل ساختمان بود. اگرچه هنگامی که مارشال امی را به من تحویل می‌داد، رایل در اتومبیلش نشسته بود، اما عدم حضور لیلی کارها را ساده‌تر کرد. یک گام دیگر در مسیر صحیح برداشته‌ایم. شاید لازم باشد من و رایل نیز یک گفتگوی مناسب با هم داشته باشیم، یعنی همان کاری که لیلی انجام داده بود.

تا به اینجا ثابت کرده‌ایم همکاری امکان‌پذیر است، البته سخت و ناراحت‌کننده هم هست.

گونه خیس لیلی را پاک می‌کنم، یک بوسه کوچک روی گونه‌اش می‌نشانم. «دوستت دارم.» دستم را روی کمر لیلی گذاشته و او را به سمت پله‌ها هدایت می‌کنم. «یه بار دیگه بریم بالا و برگردیم پایین، تا همیشه گرفتار من می‌شی.»

لیلی می‌خندد. «بی‌صبرانه منتظرم برای همیشه گرفتارت بشم.»

۳۵. لیلی

اسباب‌کشی مرا خسته کرده است، اکنون روی کاناپه اتلس ولو شده‌ام.

کاناپه ما.

مدتی طول می‌کشد تا به این وضعیت عادت کنم.

از تئو و جاش درخواست کردم در باز کردن لوازم امرسون و خودم به من کمک کنند چون اتلس تا دیروقت در رستوران کار می‌کند. من صبح زود از خواب بیدار می‌شوم و او شب دیر به خانه بازمی‌گردد، اما اینکه در کنار هم هستیم و ذره ذره از حضور یکدیگر پر می‌شویم هم هیجان‌انگیز است. البته یکشنبه‌ها به‌طور کامل با هم خواهیم بود.

اما امشب جمعه است و فردا شنبه، یعنی شلوغ‌ترین روزهای کاری اتلس. اکنون باید جاش و تئو را سرگرم کنم تازمانی‌که مادرم امی را به اینجا بیاورد. هر سه نفر مشغول تماشای فیلم در جستجوی نمو هستیم، تقریباً به پایان آن نزدیک شده‌ایم.

صادقانه بگویم که انتظار نداشتم آنها تا پایان فیلم را تماشا کنند، اغلب نوجوانان در این سن و سال سعی دارند خود را از انیمیشن‌های دیزنی جدا کنند. کاملا واضح است که نسل حاضر تفاوت‌های زیادی با نسل‌های قبل از خود دارند. هر چه زمان بیشتری را با این دو می‌گذرانم، بیشتر متقاعد می‌شوم که آنها شباهت کمتری به نسل‌های ما دارند، یعنی تقریباً تحت فشار همسالان خود نیستند و از فردیت استقبال می‌کنند. به آنها حسادت می‌کنم.

به محض شروع تیتراژ پایانی جاش می‌ایستد.

«خوشت اومد؟»

شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «با اینکه با کشتار بی‌رحمانه ماهی‌های خاویار شروع شد، اما بامزه بود.» و پاکت خالی پاپ‌کورن را به آشپزخانه می‌برد، اما تئو همچنان به تلویزیون خیره شده است. او به آرامی سرش را تکان می‌دهد.

هنوز تحت تأثیر توصیف جاش از ابتدای فیلم هستم...

تئو می‌گوید: «متوجه نمی‌شم.»

«چیزی که جاش درباره ماهی‌های خاویار گفت؟»

تئو ابتدا به من و سپس به تلویزیون نگاه می‌کند: «نه ....نمی‌دونم چرا اتلس به شما گفت که بالأخره به ساحل رسیدید، هیچ‌کس توی این فیلم این عبارت رو نگفت، اتلس به من گفت این عبارت رو به‌خاطر فیلم در جستجوی نمو گفته، بنابراین منتظر بودم ببینم بالأخره کدوم شخصیت این عبارت رو می‌گه.»

می‌دانم که باید هنگام زندگی کردن با اتلس به موارد بسیاری عادت کنم، اما صحبت کردن درباره رابطه خودمان با یک نوجوان قطعاً از مواردی نیست که برایم عادی شود.

نگاه تئو آکنده از سردرگمی است که ناگهان گویی یک نفر کلید برق چشمانش را می‌زند و نگاهش با درخشش عجیب روشن می‌شود: «اوه، اوه... چون زندگی براشون سخت شده بود و همچنان به شنا کردن ادامه دادند... به همین دلیل اتلس به شما گفت که دیگه مثل قبل .... خب، خب متوجه شدم.» واضح است که هنوز ذهنش پشت آن چشمان با سرعت سرسام آوری مشغول چرخش است. تئو سرش را تکان می‌دهد، از روی زمین بلند می‌شود و زیر لب می‌گوید: «به نظر من که هنوز هم این عبارت بی‌مزه است.» صدای ویبره تلفن تئو بلند می‌شود: «باید برم... پدرم اومده.»

جاش به اتاق نشیمن بازمی‌گردد: «شب نمی‌مونی؟»

تئو: «امشب نمی‌تونم، قراره فردا صبح با پدر و مادرم بریم یه جایی.»

جاش: «خب منم دوست دارم برم یه جایی.»

تئو در حال پوشیدن کفش‌هایش مکث می‌کند: «راست می‌گی، باشه.»

جاش: «حالا کجا قراره بری؟»

تئو برای یک لحظه کوتاه به من نگاه کرد، سپس رو به جاش گفت: «یه رژه است.» این عبارت را با صدایی آهسته بیان کرد، گویی به نوعی هشدار می‌دهد.

جاش سرش را به یک سو خم کرد: «رژه؟ چرا اینقدر عجیب شدی؟ چه نوع رژه‌ای هست؟ رژه افتخار؟»

تئو به نوعی آب دهانش را فرو می‌دهد، گویی او و جاش حق ندارند در این خصوص صحبت کنند. اندکی برای تئو نگران می‌شوم. اما با شناختی که اخیراً و طی چند ماه گذشته از جاش کسب کرده‌ام می‌دانم که او برای دوستی با تئو ارزش قائل است.

جاش کفش‌هایش را برمی‌دارد، کنار من روی کاناپه می‌نشیند تا آنها را بپوشد. سپس از تئو می‌پرسد: «خب نظرت چیه؟ اینکه من از دخترها خوشم میاد یعنی حق ندارم توی رژه افتخار شرکت کنم؟»

تئو اندکی این پا و آن پا می‌کند تا بالأخره می‌گوید: «می‌تونی بیای، من فقط... هنوز نمی‌دونم که تو می‌دونی یا نه....»

جاش چشمانش را می‌چرخاند: «ای بابا، تئو... از روی سلیقه افراد در انتخاب مانگا نکات زیادی مشخص می‌شه... من که احمقِ بیشعور نیستم.»

می‌گویم: «جاش!»

«متأسفم.» او یک ژاکت از داخل کمدش برمی‌دارد و از من می‌پرسد : «می‌تونم امشب خونه تئو بمونم؟»

برخورد عادی جاش با این لحظه مهم و به یاد ماندنی بین آن دو مرا به یاد اتلس می‌اندازد.

جاش باملاحظه!

از اینکه جاش برای رفتن به خانه تئو از من اجازه می‌گیرد، گیج شده‌ام و چشمانم از تعجب گشاد شده‌اند. فقط چهار روز است که به این خانه نقل مکان کردم و قبل از آن جاش هرگز از من برای انجام هیچ کاری اجازه نگرفته بود. در ضمن، من و اتلس هنوز قوانین خاصی برای خانه یا تنبیهی برای سرپیچی از آنها تعیین نکرده‌ایم. «اوه! البته، اما بهتره اول به برادرت بگی کجا هستی.»

تصور نمی‌کنم اتلس با این مسئله مشکل داشته باشد. اکنون که با هم زندگی می‌کنیم، لازم است در خصوص مسائل مربوط به جاش و امرسون با هم گفتگو کنیم. چه کسی فرزند چه کسی است و هر یک از ما چه زمان یا چگونه باید مداخله کنیم. همه امور تا حدودی برایم هیجان‌انگیز هستند، به‌تدریج باید زندگی کردن با اتلس را درک کنم.

مادرم هنوز امرسون را به خانه نیاورده است، پس از آنکه جاش با تئو رفت، برای

اولین بار پس از اسباب‌کشی با یک خانه ساکت و خلوت مواجه هستم. تا این لحظه هرگز اینجا تنها نبودم. مدتی در همه جا قدم زدم، به تک‌تک اتاق‌ها سرک کشیدم، داخل کابینت‌ها را نگاه کردم تا با خانه جدیدم آشنا شوم.

خانه جدید من، حتی گفتنش هم جذاب است.

وارد ایوان شده و روی نیمکت می‌نشینم، از همانجا به حیاط پشتی خانه خیره می‌شوم. اینجا بهترین مکان برای سروسامان دادن و تبدیل به یک باغ زیبا است. دسترسی به چنین فضای جذابی در داخل شهر حقیقتاً مشکل است. احساس می‌کنم اتلس فقط به این امید که ممکن بود دوباره به زندگی او بازگردم عمداً به دنبال خانه‌ای با فضای کافی برای باغ بوده است. البته قطعاً این دلیل اصلی انتخاب این خانه نبوده است، اما حتی تصور اینکه ممکن است به این منظور این خانه را خریده باشد، برایم جذاب است.

تلفن همراهم زنگ می‌زند، یکه می‌خورم و از جا می‌پرم. یک تماس تصویری از اتلس است.

«سلام.»

می‌پرسد: «چیکار می‌کنی؟»

«دارم یه طرح مناسب برای باغ پیدا می‌کنم، جاش دوست داشت شب پیشِ تئو بمونه، منم بهش اجازه دادم، امیدوارم مشکلی نباشه.»

«البته که هست، بهت کمک نکردند؟»

«کمک کردند، و ما بخش عمده کارها رو انجام دادیم.»

خیال اتلس از این بابت راحت می‌شود، دستش را کنار صورتش می‌کشد گویی سعی دارد استرس را از خود دور کند. احتمالا روز شلوغ و پراسترسی داشته است، اما همه ناراحتی‌ها را پشت یک لبخند مخفی می‌کند: «امرسون کجاست؟»

«خونه مادرم بود، و حالا مادرم داره می‌آوردش خونه.»

اتلس آه می‌کشد و انگار از ندیدن امرسون ناراحت است. او می‌گوید : «دلم براش تنگ می‌شه.» واژگانش نرم و سریع از دهانش جاری می‌شوند، گویی از اعتراف اینکه

حقیقتاً دخترم را دوست دارد، نگران است. به هرحال من به مفهوم سخنانش پی می‌برم و آنها را نیز در ذهنم کنار سایر واژگان شیرینی که قبلا از او شنیده‌ام، ذخیره می‌کنم. «حدود سه ساعت دیگه میام خونه، اون موقع بیدار هستی؟»

«اگه بیدار نباشم هم خودت می‌دونی چیکار کنی.»

اتلس سرش را تکان می‌دهد و گوشه دهانش اندکی بالا می‌رود.

می‌گویم: «دوستت دارم، زود بیا خونه.»

اتلس: «منم دوستت دارم.»

به محض پایان تماس، صدای شیرین امرسون را می‌شنوم، بنابراین بلافاصله به سمت صدا می‌چرخم. مادرم جلوی در خانه ایستاده و او را در آغوش دارد. او لبخند می‌زند، گویی بخشی از گفتگوی ما را شنیده است.

می‌ایستم تا امرسون را از او بگیرم، امی فوراً خود را به من می‌چسباند. احتمالا امشب یک خواب راحت خواهد داشت. معمولا زمانی‌که به این حالت خود را به من می‌چسباند یعنی روز پرجنب و جوش داشته و آماده خوابیدن است. به مادرم اشاره می‌کنم کنارم روی نیمکت بنشیند.

او می‌گوید: «اینجا چه بامزه است.»

مادرم برای اولین بار به خانه ما آمده است. باید همه جا را به او نشان بدهم، اما امرسون پیوسته صورتش را به قفسه سینه‌ام می‌مالد، یعنی سعی می‌کند با خستگی مبارزه کند و نخوابد. قبل از برخاستن از روی نیمکت، مدتی به او فرصت می‌دهم که آرام شود و بخوابد.

مادرم می‌گوید: «یه جای عالی برای باغ، فکر می‌کنی عمداً این خونه رو برای زمانی انتخاب کرده که تو به زندگیش برگردی؟»

شانه بالا می‌اندازم: «خودم هم داشتم به همین مسئله فکر می‌کردم، اما دوست ندارم برای خودم فرضیه‌سازی کنم.» یک لحظه مکث می‌کنم، سپس به سمت مادرم می‌چرخم چون اکنون مفهوم پرسش او را درک کردم: بازگشت به زندگی او؟ هرگز به مادرم نگفته بودم که اتلس همان پسری است که در ایالت مین او را می‌شناختم. تصور من این بود که او آن ماجرا را فراموش کرده است.

حتی به ذهنم خطور نکرده بود مادرم می‌داند که اتلس دوستی قدیمی از گذشته‌های دور است.

مادرم شگفتی را در چهره من می‌بیند، بنابراین می‌گوید: «نامش منحصر به فرده لیلی، کاملا اونو به‌خاطر دارم.»

لبخند می‌زنم، اما هنوز متحیر هستم که چرا قبلا به این موضوع اشاره نکرده بود. بیش از شش ماه است که با اتلس قرار ملاقات می‌گذارم، و مادرم چندین بار با او ملاقات کرده بود.

اما شاید نباید متعجب باشم، مادرم همیشه تودار بود و حرف‌هایش را به راحتی بیان نمی‌کرد، نمی‌توانم او را سرزنش کنم. مادرم سال‌ها با مردی همچون پدرم زندگی کرده بود و به تدریج صدایش را از دست داده بود، بنابراین شاید نحوه یادگیری استفاده مجدد از آن برایش دشوار باشد.

از او می‌پرسم: «چرا قبلا حرفی نزدی؟»

او شانه بالا می‌اندازد. «فکر کردم اگه بخوای من از این مسئله مطلع بشم، خودت به من می‌گی.»

«خواستم بگم اما احساس کردم بعد از کاری که پدر باهاش کرد، در ملاقات با او احساس بدی خواهی داشت.»

مادرم صورتش را به سمت حیاط پشتی می‌چرخاند و با دقت آن را بررسی می‌کند. برای مدت کوتاهی سکوت می‌کند و در نهایت می‌گوید : «هیچ‌وقت بهت نگفتم، اما یه بار با اتلس صحبت کردم، خب یعنی صحبت که نبود، یه جورایی همدیگه رو دیدیم .... راستش یه روز زودتر از حد معمول از سرِ کار به خونه رسیدم و دیدم شما دو نفر روی کاناپه خوابیدید، واقعاً شوکه شدم.» مادرم می‌خندد. «همیشه فکر می‌کردم تو خیلی معصوم و بی‌گناهی، اما یه دفعه تو رو دیدم که روی کاناپه اتاق نشیمن با یه پسر غریبه خوابیدی... می‌خواستم سرت داد بزنم که یه دفعه او بیدار شد، احساس کردم بدجوری ترسیده... اما از من نترسیده بود، باور کن، حالا که فکرش رو می‌کنم می‌بینم فقط از این احتمال ترسیده بود که ممکنه تو رو از دست بده، به هرحال، او با عجله رفت، بنابراین منم رفتم دنبالش تا تهدیدش کنم و بگم دیگه به اونجا برنگرده، اما او... عجیب‌ترین کار ممکن رو انجام داد لیلی.»

احساس کردم قلبم در گلویم می‌تپد: «چیکار کرد؟»

«منو در آغوش گرفت.» صدایش لرزید و به خنده افتاد.

دهانم از تعجب باز ماند: «تو رو در آغوش گرفت؟ سر بزنگاه مچش رو با دخترت گرفته بودی و اون وقت تو رو در آغوش گرفت؟»

مادرم سرش را به‌علامت تأیید تکان داد: «دقیقاً همینطوره، یک آغوش آگاهانه بود، مثل این بود که بار اندوهی خاص را برای من در سینه‌اش حمل می‌کرد، اینو در آغوشش حس کردم، انگار سعی داشت منو آروم کنه یا به نوعی دلداری بده، و بعدش هم رفت... راستش حتی فرصت نکردم به‌خاطر اینکه بدون حضور یه بزرگتر وارد خونه من شده و با تو تنها بوده، سرش داد بزنم، شاید نقشه او همین بود... یه جور تاکتیک کنترل دیگران .... نمی‌دونم.»

سرم را تکان می‌دهم: «نه این تاکتیک نبود.» باز هم اتلس باملاحظه!

مادرم گفت: «می‌دونستم بازم اتلس رو می‌بینی و می‌دونستم بیشتر سعی می‌کنی اونو از پدرت مخفی کنی تا من، به همین دلیل پنهانکاری تو رو به خودم نگرفتم و ناراحت نشدم. هیچ‌وقت دخالت نکردم چون خوشحال بودم که یه نفر رو توی زندگی خودت داری.» او سپس با دست به خانه پشت سرمان اشاره می‌کند. «و حالا نگاه کن، اونو برای همیشه توی زندگی خودت داری»

شنیدن این داستان باعث می‌شود امرسون را محکم‌تر به خود بفشارم.

مادرم می‌گوید: «واقعاً خوشحالم که می‌بینم مردی که حالا توی زندگی توئه می‌تونه چنین آغوش معناداری به تو بده.»

برای بامزگی می‌گویم: «و البته چیزهای بیشتر از یه آغوش هم به من می‌ده.»

مادرم با اخم می‌گوید: «لیلی!». او برمی‌خیزد، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «دیگه باید برم خونه.»

با رفتن او به خودم می‌خندم. سپس از دست آزادم برای ارسال پیام به اتلس استفاده می‌کنم.

خیلی دوستت دارم احمق جون!

تئو می‌پرسد: «واقعاً می‌خوای این کار رو بکنی؟»

جلوی آینه ایستاده‌ام و کراواتم را مرتب می‌کنم. تئو روی کاناپه نشسته است و سعی دارد مرا متقاعد کند یک بار قبل از انجام مراسم تعهداتم را بخوانم. می‌گویم: «نمی‌خوام اونا رو برات بخونم.»

او می‌گوید: «باعث خجالت خودت می‌شی.»

«اصلا هم اینطور نیست چون همه تعهداتم خوب هستند.»

تئو: «ای بابا اتلس، می‌خوام کمکت کنم چون می‌دونم به احتمال زیاد قراره در پایان بنویسی آرزوی من اینه که تو ماهی من باشی!»

می‌خندم. نمی‌دانم چطور ممکن است پس از گذشت دو سال هنوز هم همان گفتگوهای دریایی را مطرح کند: «وقتی شب‌ها خوابت نمی‌بره به این فکر می‌کنی که چه طور به بقیه توهین کنی؟»

تئو: «نخیر، اینها رو کاملا عادی می‌گم.»

یک نفر به در می‌کوبد و لای در را باز می‌کند. «پنج دقیقه.»

قبل از اینکه به سمت تئو بچرخم، یک بار دیگر خودم را در آینه برانداز می‌کنم: «جاش کجاست؟ باید مطمئن بشم اونم آماده شده.»

تئو: «نباید بهت بگم.»

سرم را کج می‌کنم. «اون کجاست تئو؟»

تئو: «آخرین بار که دیدمش توی آلاچیق بود»

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، اما آلاچیق خالی است. «لطفاً برو پیداش کن.»

من و جاش شباهت‌های زیادی به هم داریم، اما اعتماد به نفس او برای برقراری ارتباط با دخترها در این سن بیشتر از آن است که من در نوجوانی تجربه کردم. او به

تازگی پانزده ساله شده است، و به نظر من منفورترین سن عمرش را می‌گذراند، البته تا به اینجا. احتمالا سال آینده که بتواند گواهینامه بگیرد و رانندگی کند به اندازه یک دهه پیر خواهم شد.

باید ذهن خود را معطوف به موضوع دیگری کنم چون عصبی هستم. تئو حق داشت باید تعهداتی که نوشتم را مرور کنم، شاید لازم باشد نکاتی به آنها بیفزایم یا حذف کنم.

کاغذها را از جیبم بیرون می‌آورم و باز می‌کنم. یک خودکار برمی‌دارم، شاید لازم باشد در آخرین دقایق تغییراتی ایجاد کنم.

لیلی عزیز،

تاکنون عادت داشتم نامه‌هایی برایت بنویسم که قرار نبود هیچ‌کس دیگر آنها را بخواند، به همین دلیل برای نوشتن تعهدات به مشکل برخورد کردم. حتی فکر اینکه باید این تعهدات را با صدای بلند در حضور دیگران بخوانم، وحشتناک بود.

اما تعهدات مواردی نیستند که بخواهیم در خلوت و تنهایی به آنها بپردازیم. مقصود از بیان تعهدات آن است که پیمان ببندی و عملا در پیشگاه شاهدان به طرف مقابل قول بدهی؛ این شاهد می‌تواند خداوند، دوستان یا اعضای خانواده باشد.

شاید تعجب کرده باشی یا دست‌کم به فکر فرورفته باشی که چه دلیلی دارد تا تعهدات خود را در پیشگاه عموم بیان کنیم؟ اصلا چه هدفی در بیان تعهدات در حضور دیگران وجود دارد؟و موضوعی که ذهن مرا به خود مشغول کرده این است که مگر در گذشته چه روی داده که اکنون ابراز عشق در پیشگاه عموم ضروری شده است؟

آیا علت امر این است که در جایی یک تعهد زیر پا گذاشته شده است؟ یا شاید قلب کسی را شکسته‌اند؟

اگر به دنبال یافتن پاسخ برای این پرسش باشید که چرا بیان تعهدات تا این حد ضروری اعلام شده است، واقعاً ناامید می‌شوید. اگر قادر بودیم به حرف دیگران اعتماد کنیم، بیان تعهدات به این شیوه کاملا بی‌معنی می‌شد. همه مردم عاشق می‌شدند، و عاشق می‌ماندند، یعنی برای همیشه و تا آخر با وفاداری کامل زندگی می‌کردند.

اما تصور می‌کنم، مشکل اصلی همین است. ما مردم هستیم. ما انسان هستیم. و انسان ها گاهی اوقات به شدت ناامیدکننده هستند.

هنگام نوشتن این تعهدات به این درک والا دست یافتم و مسیر دیگری در روند فکری من باز شد. با خودم گفتم اکنون که انسان‌ها اغلب تا این حد ناامیدکننده هستند و به ندرت عملکرد صحیحی در ابراز عشق دارند، چه باید بکنیم تا از مقاومت عشق‌مان در آزمون‌های دشوارطی گذر عمر اطمینان حاصل کنیم؟ فرض کنید نیمی از ازدواج‌ها به طلاق ختم می‌شوند، یعنی نیمی از تعهداتی که در هنگام عقد ازدواج تنظیم شده بودند هرگز اجرا نشده و یا پیمان مزبور نقض شده است. چگونه مطمئن شویم که ما یکی از زوج‌هایی نیستیم که نام‌مان در این آمار ذکر می‌شود؟

متأسفانه نمی‌توانیم مطمئن باشیم. لیلی فقط می‌توانیم امیدوار باشیم. اما هیچ تضمینی وجود ندارد که سال‌ها بعد، کلام امروز ما و تعهداتی که به هم می‌دهیم، در پرونده طلاق بر روی میز یک وکیل قرار نگیرند.

متأسفم که احساس می‌کنم این تعهدات قرار است ازدواج را به چرخه کسالت‌باری تبدیل کنند که فقط در نیمی از موارد موفقیت‌آمیز است.

اما برای کسی مثل من، ازدواج به نوعی هیجان‌انگیز است.

نیمی از موارد؟

پنجاه پنجاه؟

یکی از دو مورد؟

اگر در نوجوانی به من می‌گفتند که احتمال زندگی مشترک من با تو تا پایان عمر پنجاه پنجاه است، خود را خوش‌شانس‌ترین انسان روی سیاره زمین احساس می‌کردم.

اگر به من می‌گفتند که فقط پنجاه درصد احتمال دارد عاشق من بشوی، از خودم می‌پرسیدم که این همه خوش‌شانسی در ازای کدامیک از کارهای نیکم به من اهدا شده است.

اگر به من می‌گفتند روزی با تو ازدواج خواهم کرد، و می‌توانم ماه عسل رویایی تو که سفر به اروپا است را محقق کنم و احتمال موفقیت ازدواج ما پنجاه درصد است،

فوراً سایز انگشترت را می‌پرسیدم تایک حلقه ازدواج بخرم و هر چه زودتر زندگی مشترک خود را شروع کنیم.

این ایده که پایان عشق منفی است، بدبینی محض است. وقتی می‌گویید عشق به پایان رسیده یعنی از ابتدا یا دست کم در یک برهه از زمان عشق وجود داشته است. و من در زندگی، قبل از آشنایی با تو هرگز عشق را احساس نکرده بودم.

در نوجوانی دلشکستگی احتمالی را آنقدرها هم بد نمی‌دانستم، اما همیشه به افرادی که عاشق بودند و از دست دادن برایشان عذاب‌آور بود، حسادت می‌کردم. قبل از تو من هرگز عشق را ندیده بودم.

اما ناگهان تو آمدی و همه چیز را تغییر دادی. نه تنها این فرصت را به‌دست آوردم که اولین عاشق تو باشم، بلکه یک دلشکستگی مشترک را با تو تجربه کردم. و بعد، این فرصت به من داده شد که دوباره عاشق تو شوم، مثل یک معجزه بود!

دو بار در یک زندگی.

مگر یک مرد چقدر می‌تواند خوش‌شانس باشد؟

باید همه چیز را در نظر بگیریم، این واقعیت که من به اینجا رسیدم، اینکه ما به اینجا رسیدیم، و امروز روز عروسی ما است؛ صادقانه بگویم که جایگاه امروزی من فراتر از آن چیزی است که تصور می‌کردم در زندگی به‌دست خواهم آورد. یک نفس، یک بوسه، یک روز، یک سال، یک عمر و هر چه به من بدهی را خواهم گرفت. عهد می‌بندم از این لحظه به بعد، هر ثانیه با تو بودن که نهایت خوش‌شانسی من است را گرامی خواهم داشت، همانطور که همه لحظاتی که قبلا با تو بودم را گرامی داشته‌ام.

خوش‌بینانه بگویم؛ قرار است همه عمرمان را با هم زندگی کنیم، یعنی تازمانی‌که پیر و ضعیف شویم و یک روز کامل طول بکشد برای بوسه شب‌بخیر خود را به تو برسانم. متعهد می‌شوم که اگر چنین شود، برای عشقی که ما را در طول زندگی مشترکمان هدایت کرده است، بی‌نهایت سپاسگزار باشم.

و اگر بخواهم بدبینانه بگویم، همین فردا هم می‌توانیم دوباره قلب یکدیگر را بشکنیم... می‌دانم که این کار را نمی‌کنیم، اما حتی اگر همین کار را بکنیم، قول می‌دهم تا روزی که بمیرم، به‌خاطر عشقی که منجر به آن دلشکستگی شد، بی‌نهایت سپاسگزار باشم. اگر سرنوشت من این است که نامم را در آمار طلاق ذکر کنند،

هیچ‌کس دیگری را بهتر از تو سراغ ندارم که بخواهد در این مسیر مرا همراهی کند.

یک بار به من گفتی من واقع‌گرا هستم، بنابراین می‌خواهم با یک دیدگاه واقعگرایانه به تعهداتم پایان دهم. اعتقاد قلبی من این است که امروز از همین‌جا به یک سفر دو نفره می‌رویم، آن هم در مسیری که پر از تپه، دره، قله و پرتگاه است. گاهی به من نیاز خواهی داشت تا دستت را بگیرم و از تپه بالا بکشم، گاهی من به تو نیاز دارم تا مرا به سمت قله هدایت کنی...اما از این لحظه به بعد، قرار است باهم با همه مشکلات و مسائل مواجه شویم. من و تو ، لیلی.... در اوقات خوب و بد، ثروتمندتر بشویم یا فقیرتر، در زمان بیماری و یا سلامتی، چه در گذشته یا در آینده و برای همیشه، فقط تو شخص مورد علاقه من همیشه بوده‌ای، هستی، و همیشه خواهی بود. دوستت دارم... همین که هستی را دوست دارم.

اتلس

نفسم را بیرون می‌دهم، ورق کاغذ در دستم می‌لرزد، اینها دقیقاً همان مطالبی هستند که می‌خواهم بگویم. وقتی جاش وارد اتاق می‌شود، کاغذ را تا می‌کنم. او همراه با دارین، برَد، تئو و مارشال آمده است.

مارشال در را باز نگه داشته است: «آماده‌ای؟ وقتشه.»

سرم را تکان می‌دهم چون بیشتر از همیشه آماده هستم. اما قبل از آنکه کاغذ را داخل جیبم بگذارم، تغییر کوچکی اعمال می‌کنم. البته قرار نیست مطالبی که نوشتم را تغییر دهم، بلکه فقط یک خط در انتهای متن اضافه می‌کنم.

پی‌نوشت: آرزوی من این است که تو ماهی من باشی.

1. Atlas

2. Bib

3. Brad

4. Darin

5. Corrigan

6. Lily

7. Lily Kincaid

8. Bloom

9. Theo

10. Greta

11. Jonathan

12. Ryle

13. Lucy

14. Serena

15. Allysa

16. Emerson

17. Ellen

18. Emmy

19. Atlas Corrigan

20. Allysa

21. Sutton

22. Marshall

23. Rylee

24. Borden

25. Boston

26. Rob

27. CapeCod

28. Tim

29. Josh

30. Maine

31. Risemore

32. Milla

33. Katie

34. Sutton

35. One Piece

36. Chainsaw Man

37. Vermont

38. Adam Brody

39. Trent

40. Sully

41. Andrew Bloom

42. Adonis

43. Untamed

44. Man Enough

45. The Subtle Art of Not Giving a F*ck